بسم الله الرحمن الرحیم

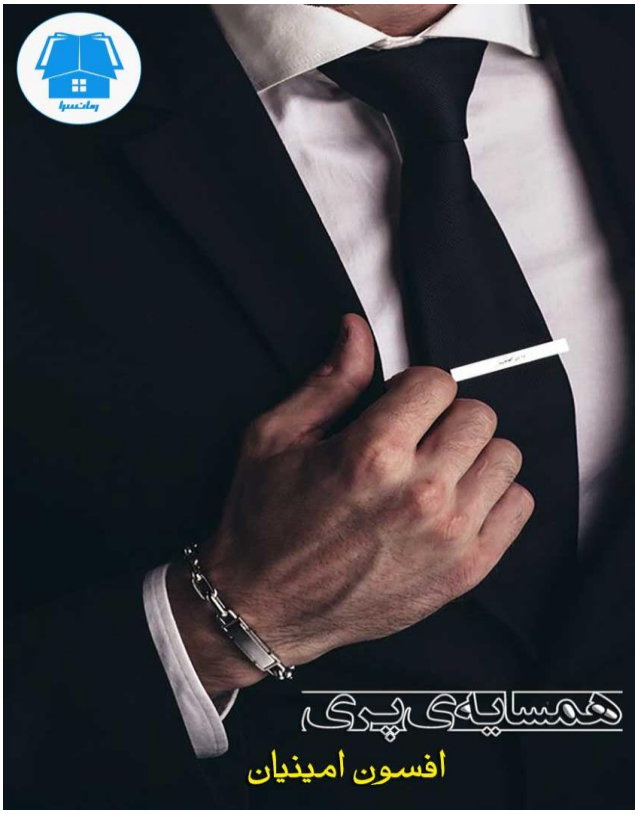

نام کتاب : همسایه‌ی پری
نویسنده : افسون امینیان
موضوع : عاشقانه، پلیسی
تعداد صفحات : ۵۶۹
ناشر : رمانسرا
انتشار: تیر ۹۸
خلاصه‌ی کتاب :
قصه‌ی دختری است به اسم پریناز که توی محله‌های جنوبی شهر زندگی می‌کند، پدرش یه مغازه دار ساده و مادرش زنی عامی است، روزمرگی برایش آهنگ یک‌نواختی سر می‌دهد تا اینکه همسایه‌ی جدیدی به کوچه‌ی آن‌ها نقل مکان می‌کند که، بر حسب اتفاق همسایه‌ی دیوار به دیوارشان نیز هست. ورود این تازه واردین سر آغاز قصه خواهد شد. داستان موضوعی پلیسی و البته عاشقانه دارد

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

https://romansara.org

مجموعه رمانسرا

سایت رمانسرا (جدیدترین اخبارحوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)	https://romansara.org
کانال رمانسرا (دانلود رمان، داستان)	https://t.me/romansara
کانال رمان‌های گمنام (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)	https://t.me/unknownroman
پیج رمانسرا (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)	https://instagram.com/romansaraorg
رمانسرا پلاس (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)	https://t.me/romansaraplus
برنامه رمانسرا	https://romansara.org/app

"فصل اول"

به نام پرودگاری که خالق زیبایی هاست

این رمان برگرفته از تخیلات من نا نویسنده است وهر گونه تشابه اسمی کاملا تصادفی میباشد.

نگاهی به انبوه کتابهای کنار دستش انداخت، ریاضی ، فیزیک، جبر هندسه ،پری نازبا خود اندیشید، خدایا چرا این هندسه ی کوفتی توی سر من نمی ره؟!.روی اولین پله ی ایوان نشست و پاهای برهنه اش را برروی دومین پله ی داغ و تب دار گذاشت . بی حوصله موبایلش را برادشت و نگاهی به صفحه ی شکسته شده . دکمه های کج ومعوج آن انداخت، با خود اندیشید: اگه امسال کنکور قبول می شدم الان حتما یه گوشی جدید دستم بود!

نگاهش به باغچه کوچک حیاط تشان کشیده شد با آن تک درخت سیب ، پاییز حتی این باغچه ی کوچک را هم فراموش نکرده بود....

صدای ضربه های مشتی که به درب آهنین حیاط می خورد، اورا از خواب و خیال بیرون کشید....بی حوصله از جا برخاست و دمپایی پلاستیکی اش رابه پاکردو لخ لخ کنان به کنار در رفت و با صدایی که بوی اعتراض میداد گفت:

«چه خبره دارم میام دیگه ....!»

در باز شد و دختر پیش رویش آماده ی نواختن مشتی دیگری....

دختردستی به چتری های لختش که به مدد رنگ مو، بور شده بود کشید و آن را از روی چشمهایش کنار زدو پشت چشمی نازک کرد و با لحنی طلب کارانه گفت:

-ترو خدا این زنگتون رو درست کنید به ربع ساعت ،دارم زنگ می زنم و تازه یادم اومد که زنگتون خرابه...!

سپس بی توجه به پریناز قری به گردنش دادو بدون تعارف داخل حیاط شد.

درحالی که به هیکل درشت مژگان با آن ماتنوی آبی تنگ تُرشش، نگاه میکرد درحیاط را پشت سر او بست وبا خود فکر کرد« چه وجه اشتراکی من با این دختر دارم که باعث این دوستی شده....؟ »سپس در حالی که سعی میکرد افکارش را نظم دهد گفت:

زنگمون خرابه، چون مرد توی خونه نیست که درستش کنه! بابا که از خروس خون تابوق سگ توی اون مغازه ی پنج متری ، شیر و نخود ولوبیا می فروشه

مامانم که دستش به نگار بنده، منم که حال روزم رو میبینی!درثانی بابام خوشش نمی اید که وقتی نیست نامحرم بیاد خونمون.

مژگان روی پله ی حیاط نشست و نگاهی به کتابها انداخت:

-به به میبینم درسخون شدی... بابا یواش ترپیاده شو با هم بریم.!

پریناز کنارش نشست و موهای بلند و مواجش را که روی شانه رها شده بودرا بایه کش مشکی نازک محکم بست وگفت:نه بابا یکی تو سر خودم میزنم ده تا توسرکتابها، هیچ رقمه توی این کله ام نمیره، که نمیره!

مژگان که انگارتازه چیزی به ذهنش رسیده باشد با حالت تهاجمی گفت:ببینم پرینار از ظهرتا حالاپنج تا پیامک فرستادم برات چرا جواب ندادی؟

با حالت معصومانه ای گفت:به خدا هیچی نگرفتم بیا اینم گوشی ام...

مژگان نگاهی از سر تحقیر با موبایل انداخت .

-دخترتوهنوزاین گوش کوب رو دستت می گیری؟این که نه صفحه اش سالمه نه دگمه هاش کار می کنه.....!

پرینازبا حرص گوشی اش را از دست مژگان گرفت .

-خودم میدونم لازم نیست که توهم بیادم بیاری.. حالا چیکار داشتی....؟

مژگان نگاهش را روی صورت گرد وچشمهای خوش ودرشت وحالت وپوست گندمی پریناز چرخی دادو با لحن پر تمسخری گفت:

-صورتت که ای ....بدک نیست چرا شوهر نمیکنی آمارش رو دارم توی محل هم کم خاطر خواه نداری....؟حداقل شوهرت واست موبایل میخره....

با این حرف مژگان اخم هایش را درهم کشید.نمیدانست این دختر چرا اینقدر از تحقیر کردن او لذت میبرد....مژگان که سگرمه های درهم اورا دید با دست های بزرگش محکم به پشت او زد و گفت:

-بی خیال بابا ... خودم واست میخرم...!

پریناز از شدت درد صورتش در هم شد وزیر لب نالید:

-آخ.... پشتم ،دختر عجب دستهای بزرگ و سنگینی داری....

مژگان از کنار پریناز بلند شد با چکمه ای پاشنه بلندش چند قدم رفته باز گشت و چشمهای بادامی ریزش را که مدد لنزو خط چشم کمی درشت تر شده بود کمی باریک کرد و پرسید:

-پری واقعا .. خواستگار هات به خاطر معلولیت خواهرت نگار پا پس میکشن...

پریناز کلافه از بحث پیش آمده ... گفت:

-خب اکثرا اره.... خیلی هاشون میترسن که نوه هاشون مثل نگار بشه...!اون عده ایی هم که میگن ما مشکلی نداریم سرشون به تنشون نمی ارزه.....

-میگم پریناز بیابرو زن این پسر عموت شو اگه از لاغری،بد قواره ایش صرف نظر کنیم ای همچین هم بد نیستا.....مگه نمیگی کارواش داره و پولداره....! بابا یه حالی بهش بده دیگه...!

پریناز با حرص کتابش را به سمی اوپرتاب کرد .

-منحرف بی ادب .....

مژگان به سختی خنده اش را فرودادوگفت: «اخ ..اخ یادم نبود تو پنج سال از من کوچکتری....باید ملاحظه ی چشم وگوش بچه رو هم کرد.....

لیلا خانوم بادیدن مژگان از پشت پنجره سگرمه هایش را در هم کشید هیچ وقت ازاین دوست دخترش که قدمت دوستی شان به دو ماه هم نمیرسید ،خوشش نمی آمد، اما به قول خودش سیاست به خرج میداد تا به وقتش سرش را به طاق بکوبد....!سینی استیل را برداشت دوتا چای رنگ و رفته درون استکانهای کمر باریک ریخت و به حیاط رفت....

مژگان با دیدن لیلا خانوم با صدایی رسا گفت:

-سلام لیلاخانوم چرازحمت کشیدید، نگارجون چطوره....؟

رمان‌سرا

-سلام خوش آمدی...شکر خدا مثل همیشه ست، برای اون بهتری وجود نداره...!

لیلاخانوم نگاهی به کتابهای کناردست پریناز‌کرد گفت:«آفرین دخترم اومدی با هم درس بخونید»

مژگان با کلماتی بریده بریده گفت: «بله...یعنی می خواستیم بخونیم...»که پریناز به دادش رسیدوگفت:«مامان مژگان اومده دنبالم بریم یه دوری بزینم، اجازه میدی..؟»

لیلاخانوم نگاهی به چهره ی دختر ارشدش انداخت، مدتها بودکه، بی هیچ شکایتی به مسافرت نرفته بود.امااز‌این دوست که دوران آشنایشون به دوهفته هم نمیرسیدخوشش نمی آمد،سگرمه هایش درهم کردوبا قیافه ای حق به جانب گفت«

والله دخترم اجازه ی پریناز دست باباشه من کاره ایی نیستم بگذار باباش بیاد بعد اجازش و بگیر»

پریناز‌دمغ از این محدویت های بی حد و اندازه کتابش را به کناری انداخت و گفت « ببخش مژگان جون مامانم بدون اجازه ی پدرم آب هم نمیخوره...»

مژگان دستی به چتریای لختش کشید و کمی با آن کلنجار رفت و سپس گفت:«بابا بی خیال باشه دفعه دیگه !منم همچین حوصله ی این محله ی داغون رو ندارم راستی ،همسایه ی جدید تون مبارک»

رمانسرا

پریناز‌چشم های درشت راکمی ریز کردوگفت:«کیو میگی....!؟»

-بابا همسایه ی بغل دستون رو میگم...دارند وسایل هاشون رو خالی می کنند

کتابهایش را دسته کرد و به کناری گذاشت....

-خب به سلامتی ، جای خانوم کریمی اومدند، خدا کنه زیاد شلوغ و پلوغ نباشند.

- نه بابا فکرنمی کنم، یه پیرزن وپیرمردبودند.وقتی زنگ خراب تون روفشار می دادم تا بلکه خدا بخوادودرو باز کنی رفتم تو نخشون،یه پسر خوش تیپ و خوش هیکل هم کمکشون می کرد. نمی دونی چه تیکه ایی بود،قد بلند ، حدود هشتاد، نود، هیکل ورزشکاری ،چارشونه، سبزه و چشم ابرو مشکی، دلم براش ضعف رفت، فقط یه عیب داشت....!

پریناز‌با چشمهایی متعجب پرسید: چه عیبی....!؟

مژگان در حالی که ازروی پله های سنگی حیاط بلند می شد گفت:

-بزرگترین عیبش حیا بود،حتی یه نیم نگاه به من هم نکرد.

رمان‌سرا

پریناز‌متعجب گفت:«خجالت بکش دخترتو مگه نمیگی نامزد پسر عموت هستی اونوقت چشمت دنبال پسر مردمه....؟

-واسه سرگمی که بد نیست....!درثانی، اون نامزدم نیست و به زور ازمن بله رو گرفتند، خودشون بریدندودوختند وکف زدند، و به خودشون آفرین گفتند، امیر با قد یه وجب و نیمی اش حالم رو بهم میزنه، تو که می دونی من چقدر ازمرد های قدکوتاه بدم میاد، کنار هم مثل فیل وفنجون هستیم....! بالاخره یه روز حالشو میگیرم ....من دیگه باید برم داداشم نگران میشه.....!

-باشه تو برو منم یه فکری برای این هندسه بکنم....

-این قد ر سخت نگیر.... فوقش سال دیگه هم کنکور قبول نمیشی، نمی کشنت که....!

پریناز ابروهایش را بالا دادو گفت:اگه بکشن بهتره ...واسم دیگه گوشی جدید نمی خرندتازه شاید همین موبایل قراضه رو هم ازم بگیرند.

پری ناز نگاهی به گوشی لمسی مژگان انداخت وگفت: مبارکه ...و بعد با طعنه ادامه داد«انگار واسه قبول نشدنت برات جایزه هم گرفتند...!»

رمان‌سرا

مژگان خنده ای ازسرخوشی کردوگفت: «نه بابادادشم برای تولدم خریده....»سپس شانه ها یش را بالاانداخت وگفت: اگه سیامک نبودتوی اون خونه دق میکردم....

وقتی مژگان ازخانه بیرون آمد، پرینازنگاهی به انبوه وسایل چیده شده کناردرانداخت ، اما هر چه چشم چرخاند اثری ازمردی با توصیفات مژگان ندید.

****

لیلا خانوم باملاقه دسته بلنددیگ آش روبه هم میزدوزیرلب دعا میکردو پریناز گاهی ناخنکی به ظرف پیاز داغ میزد.بعداز چند دقیقه کاسه های گل سرخی پر شد ازآش نذری که با کشک و پیاز داغ تزیین شده بود. صدای مشتهایی که بردرآهنی کوبیده میشد، باعث شد تا لیلا خانوم چادربه سردررا باز کند. مژگان با دیدن او شرمنده سربه زیرانداخت،

-سلام لیلا خانوم، ببخشید پریناز خونه است؟

لیلا خانوم با دیدن مژگان با آن آرایش غلیظ روی در هم کشید و با سردی گفت:«سلام دستش بنده ، آش نذری داریم بیا تو برات یه کاسه بریزم بخور»پریناز نگاهی به او انداخت که حالادر آستانه در ایستاده بود .

-دختر تو بلد نیستی مثل آدم در بزنی، هروقت میای باید زلزله بشه....!

مژگان در حالی که نیمه تعظمی کردگفت:« سلام عرض شد مردم از خوشی اینقدر مارو تحویل نگیر بابا...!» لیلا خانوم پشت چشمی نازک کردویه کاسه اش مقابل او گذاشت و رو به پریناز گفت: « اول از همه آش همسایه جدید رو بده حتما تا حالا بوش بهشون رسیده، سلام برسون و بگومامانم سر فرصت برای سرسلامتی خدمتتون میرسه» مژگان کاسه ی آشی راکه لیلا خانوم به دستش دادبود را روی پله گذاشت ....

-پریناز منم میام کمکت...

چند دقیقه بعد هردوی انها کناردربزرگ وآهنی وکرم رنگ ایستاده بودند، مژگان زنگ را فشردو گفت:« خدا کنه پسرش بیادو آش روبگیره، یعنی این موقع روزخونه ست...؟» دقایقی بعدصدای شلب شلب ودمپایی آمدو در بازشد.مژگان مانند همیشه بلند سلام کردو ظرف آش رو به طرف پیرزنی که قد کوتاه و بدن فربه ای داشت نزدیک کرد. پیرزن که لبخند دلنشینی داشت در حالی که کاسه آش را برمی داشت

فقط گفت: «قبول باشه دخترم» وسپس در آهنی با سنگینی بسته شد.

مژگان حیرت زده به پریناز نگاه کرد.

-یعنی چی...؟ چرا دروبست اصلا نپرسید کاسه مال کی هست؟

پریناز در حالی که آستین اورامیکشیدگفت:« تروخدا بیا بریم زشته من که میدونم دردت کاسه ی ما نیست.» مژگان با حرص آستینش را از دست او بیرون کشید و برای بار دوم زنگ را فشرد.« نه جونم به من میگن مژگان نه برگ چغندر ، امروز باید پسرش رو ببینم اصلا واسه ی همین اومدم ،

رمان‌سرا

عاشق اخلاق سگ تووآش نذزی که نبودم» پریناز با دلخوری سرش را برگرداند.« اصلا هرغلطی دلت می خواد بکن» و او بی توجه به حرف پریناز دوباره دستش را روی زنگ فشردشد.

که با صدایی پر جذبه ی مردی توجه هر دوی انها را به خود جلب کرد.

-خانومها امرتون.....

پریناز نگاهی به صاحب صدا انداخت، قد بلند چهار شانه با عضلاتی پیچ درپیچ و سینه ایی ستبر،چشم و ابرویی مشکی اش بیش از هر عضوی دیگر خود نمایی میکردچهره اش بیش از آن که جذاب باشد مردانه بود، با آن ته ریش و پوست سبزه اش.....

اگرچه زیبا نبود ، اما چهره ایی پر جذبه وپر صلابتی داشت .پریناز که ازآن همه جذبه دست و پایش را گم کرده بود بریده بریده گفت: « ما همسایه ی.... بغل دستی تون هستیم..... براتون آش نذری آوردیم» مژگان که تحت تاثیر نگاه گرم وگیرای مرد مقابلش بودبه خود آمد، باعشوه وکمی نازگفت:بله ..... منتظریم مادرتون ظرف آش رو پس بیارند. ....!

مردنیم نگاهی به هردوی آنها انداخت و سپس کلید رادرقفل چرخاندوبی انکه حرفی بزندداخل شدودوباره درب آهنی بسته شدو پریناززروبه مژگان گفت: « اینکه خیلی ترسناکه که....!تو از چی این الهه ی اخلاق خوشت اومده..؟

-یه نگاه خریدارانه بهش بندازاونوقت میبینی من چی میگم...عاشق مردای هستم که مردی از سرو روشون میباره....!

در همین هنگام دربازشدومرد کاسه آش رو که شسته شده بودوازآن آب می چکیدبه سمت انهاگرفت وفقط گفت:« ممنون و بعد دررابست» مژگان که تیرش به سنگ خورده بود و احساس می کرد که در برابر پرینازکوچک شده با غیض کاسه را به به دست او دادو گفت : «من میرم خونمون فعلا خداحافظ»

****

پرینازباحسرت به مژگان نگاه میکردکه چقدرراحت هر آن چه که می خواست می خریدو او مانند بچه ای که به دنبال مادرش ازیک بوتیک به بوتیکی دیگرروان بودوبا خود می اندیشید، انگار برای این دختر دغدغه ای جزخریدوتورکردن پسرهای خوش تیپ ، وجودندارد.خسته وکلافه گفت:« ترو خدا...تو انگار هیچ وقت از خرید کردن سیر نمیشی...!آلان دوساعته، که یک ریزخریدمی کنی چیزهایی که من مطمئنم ازهرکدوم چندتا داری.....!

مژگان بی توجه به او نگاهش به انتهای پاساژ ثابت ماند.

-پری غلط نکنم همون پسر همسایه تون توی پاساژه...

پرینازکنجکاو چشم چرخاندو او را کمی دور تر،در حالی که به ویترین مغازه ها خیره شده بود دیددست مژگان را کشید و گفت

-ترو خدا آبرو ریزی نکن من توی محل آبرو دارم همین جوری حرف پشت سرمه و میگن پریناز پسرهای مارو از راه بدر میکنه.... پسر همسایه مون اینجا بوتیک داره.... منتظر یه آتو ازمنه....

مژگان قری به گردنش داد وپرسید

-میگم خبر داری زنی نامزدی داره یا نه ...؟

-نه بابا هیچ کدوم رو نداره

- تو از کجا میدونی....؟

- خب واسه ی اینکه دیروزمامانم برای باب آشنایی رفت بود خونشون ...از مادر بزرگش شنید ...

پسره ،نوه ی دختری خانوم رضاییه، اسمش هومن ، فعلابا پدر بزرگ ومادر بزرگش زندگی می کنه،چراش رو نپرس که نمی دونم،شغلش رو هم نپرس که اون رو هم نمی دونم.

مژگان در حالی که نفس عمیقی میکشید گفت:«آخیش خیالم راحت شد،پای زنی وسط نباشه ،شغلش هم مهم نیست. » مژگان که فرصت را غنیمت دیدپا تند کرددر برابر چشمان متعجب پریناز،قدم پیش گذاشت خود را به او رساندبا صدایی رسا گفت:« سلام ....من مژگانم از آشناییتون خوشبختم....!» بعد درحالی که سعی میکرد صدایش را نازک وکش دارکند

ادامه داد، میشه چند دقیقه از وقتتون رو بگیرم وباهم بریم کافی شاپ سرخیابون ودرخدمتتون باشم....؟

هومن ابروهای پر پشت و خوش حالتش را کمی بالا دادبی آنکه جواب سلام او را بدهد،گفت:« اون وقت به چه مناست....؟»

-حالاشمافکرکنید آشنایی بیشتر.....

وبعدخنده ی بی نمکی کرد.هومن نیم نگاهی به پریناز‌که کمی آن سوترایستاده بود کردوبالحنی ملایم والبته بی تفاوت گفت:«دلیلی برای اینکار نمی بینم.»

مژگان که دلش نمی خواست فرصت پیشامده را به آسانی از دست بدهد دوباره اصرارکرد.هومن از این همه سماجت به تنگ آمد نفس عمیقی کشید و پرسید:

«اون دوستتون چی ...اون هم هست؟»

مژگان بدون اینکه به پریناز نگاه کند.سریع و باشتاب گفت :« نه ...پریناز دیرش

شده ومی خواد بره خونه.پریناز چند قدم نزدیک تر آمدودرحالیکه اخم هایش درهم بودسعی میکرد خشم صدایش را بپوشاندرو به هومن گفت:«حساب منو ازدوستم جداکنیدمژگان بهتر میدونه بابام مردمذهبی ومقیدی ست ،از این جور رابطه ها هم خوشش نمیاد. نمی خوام به گوش پدرم برسه، متوجه منظورم که هستید...؟

و سپس چند قدم از هومن دورشدوباصدای آهسته تری کنارگوش مژگان گفت:

«بیا اینم عشق تازه ات دیگه انگار کاری بامن نداری...!» و سپس خرید های مژگان را با حرص روی زمین کوبید.مژگان بی توجه به پریناز و عصبانیتش طبق عادت همیشگی اش دستی میان چتری های روی پیشانی اش کشید وبا لبخندپر نازیرو به هومن گفت :

-درخدمتم... بفرمایید از این طرف...

هومن رفتن پریناز را با گامهای بلند تماشاکرد....

****

پریناز سفره چهار گوش را وسط اتاق پهن کرد.سبزی خوردن، ماست، ودیس برنج راوسط آن گذاشت.نگاهی به مادرش انداخت ،هنوز شام نگاررامیدادپدرش آقا مرتضی به نقطه ایی خیره مانده بود.و بعد ازسکوتی طولانی نگاهی به دخترش انداخت وپرسید.: امروزرفته بودی بیرون....؟

پریناز دلش هوری پایین ریخت، با دست پاچه گی گفت:«آره با مژگان رفته بودم پاساژی که تازه بازشده، همین سر خیابون.....از مامان اجازه گرفتم.» آقا مرتضی سرش رابه نشانه ی تایید تکان دادگفت:« میدونم....با اون دوستت مژگان دیگه....؟»

پریناز که قلبش هراسان در سینه می طپیدبا صدای لرزانی گفت:«آره باباچیزی شده؟ کسی حرفی زده؟» و به یاده برخورده مژگان و هومن افتاد.با خودش اندیشید: نکنه این پسره بابا رو دیده و چغلی منوکرده! پسره ی مزخرف دهن لق، آخه من که کاری نکردم...

آقا مرتضی کاسه ی ماست را جلو کشیدو مشغول خوردن شد.

-خیلی وقته که با این دختره دوستی...؟

-نه بابا ، دو هفته بیشتر نیست، توی کتاب فروشی سرچهارراه آشنا شدیم تازه اومدند ،وقتی فهمید هم محله ای هستیم، آدرس خونه رو گرفت وبعد هم یه روز اومد خونمون، میگفت تنهاست ودوستی نداره.....بابا و مامانش جدا شدندو حالاهم با پدروبرادرش زندگی میکنه. خونشون یه کوچه بالاتره....

آقا مرتضی که از حرافی دخترش کلافه به نظر میرسیدگفت:«خیلی خوب یه سوال کردم ،نگفتم که شجره نامه اش رو بذاری زیر دستم...! تاحالا رفتی خونشون؟

-نه بابا میدونی که بدون اجازه شما جایی نمی رم درثانی،پدر مژگان دوست نداره دوستهاش برن خونشون....!

-ولی دخترم کاشکی باهاش دوست نمی شدی!

رمان‌سرا

پریناز ظرف خورش را از دست مادرش گرفت با لحنی مطمئن گفت:« هنوزم چیزی نشده که میگم دیگه نیاد سراغم، دوستی بی دوستی....»

آقا مرتضی دستی به صورتش کشید.

-نه دیگه خیلی دیره فایده نداره....!

پریناز که هنوز حرف پدرش را هضم نکرده بود متعجب پرسید: چرا مگه چیزی شده؟ آقا مرتضی که مایل به ادامه ی بحث نبود رو به دخترش گفت:«دخترم فردا بیا مغازه حساب کتاب آخرماه رو باهم راست و ریس کنیم.»

زیر لب چشمی گفت و در ذهنش به دنبال چرا ها بود.....

****

روبروی آینه ی قدی متصل به درکمدش ایستاد. ماتنوی خاکستری با شالی طوسی رنگ را انتخاب کرد ، همیشه این رنگ رادوست داشت چون با رنگ چشماش هماهنگی خاصی داشت. وسوسه ی رژلب صورتی اش دلش را زیر رو کرد، و بی توجه به اینکه پدرش آرایش را دوست نداشت،از توی کمد لباسهایش رژلب صورتی رنگی را که پنهان کرده بودبیرون آوردو آن راروی لبهایش نشاند.

کیف کهنه رنگ رو رفته ای را به روی شانه انداخت و راهی مغازه پدرش شد که از خانه نسبتا دور بود.

وقتی از در مغازه داخل شدنگاهش به چهره ی درهم پدرش افتاد، که به خیابون چشم دوخته بود. آنقدر غرق درخودش بودکه حتی ،متوجه حضوراو هم نشده بود. نگران آب دهانش را فروداد و گفت:«سلام باباحالتون خوبه....؟چرا سگرمه هاتون توهمه...؟ »آقا مرتضی که تازه متوجه حضور دخترش شده بود سلام کوتاهی دادواز درون یخچال یه آب میوه ی خنک روی پیشخوان مغازه گذاشت و گفت:« بخورزود تر جایی بریم.»

پریناز جرعه ایی از آب میوه اش رانوشید گفت:« اول آبان ماه وهواایقدر گرم نوبره...!خب حالا کجاباید بریم؟»هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که جوانی از راه رسید .آقا یه نخ سیگار بده با آبمیوه و بعد خنده ی مضحکی کردو ادامه داد،آب میوه رو میخورم تا جبران سم سیگار بشه ، آقا مرتضی نگاه متعجبی به او انداخت و گفت :مگه مجبوری...؟ جوان در حالی که مبلغی روی پیشخوان می گذاشت گفت : ظاهرا مجبورم....و سپس خارج شد.

پری نازبی خیال از اطرافش آخرین جرعه آبمیوه اش را سرمی کشد.

-بابا نگفتی کجا میریم...؟

-حالا تو را ه بیافت خودت می فهمی...!

*****

آقا مرتضی ادرس را به راننده ی آژانس نشان دادو گفت :« داداش ببین این آدرس همین جاهاست...؟»

-آره برادر من درسته خیابان فرشته اینم همون برجی که می خواستید.

-خدا خیرت بده آدم توی این خیابون های بالای شهر گم میشه..!

وقتی به داخل لای مجلل برج رسیدند . مردی با لباس نگهبانی مودبانه گفت : خوشامدید می تونم کمکتون کنم؟

آقا مرتضی دستی به موهای جو گندمی تنک شده اش کشید و گفت:« با آقای پناهی کار داشتیم.»

-لطفا چند لحظه صبر کنید تا بهشون اطلاع بدم.

و سپس ، بعدازمکالمه ای کوتاه گفت: لطفا تشریف ببرید ، طبقه هفدهم،

وقتی از آسانسور بیرون آمدند. دیگر طاقتش را از دست دادوپایش را محکم به زمین زد و پرسید: آخه من نباید بدونم داریم کجا میریم....!؟

-با این دل قد گنجشکت ،خدا عاقبت این کاررو ختم به خیر کنه....

هنور حرفش به انتها نرسیده بود که هومن در آپارتمان را باز کرد وبه استقبالشان آمد.دستش را پیش برد و محکم و مردانه دست داد

-سلام آقای رستگار ، راحت اینجارو پیداکردید؟

رمانسرا

-سلام پسرم ، ممنون آدرس سر راست بودببخشید که دیرشدیه کم تویی ترافیک معطل شدیم.

-شما بزرگواری کردیدکه درخواست منو پذیرفتید.

هومن نیم نگاهی به پری نازکه از تعجب دهانش باز مانده بود انداخت وگفت:«سلام خانوم رستگار شما هم خوش آمدید.»

هزاران فکر به یک باره به مغزش هجوم آورد.«حتما به بابام در مورد مژگان و اتفاق دیروز گفته، اما چرابابا چیزی نگفت!چرا باید بیایم خونش !وقتی خودش بهترین جای تهران آپارتمانی به این بزرگی داره میاد و با پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی میکنه؟

انقدر غرق در سوالات بی جوابش بود که صدای پدرش رانشنید.

-دخترم کفش هاتو در بیار جناب سرگرد روبی خودی معطل نکن.

پریناز تازه متوجه هومن شد که بالبخند کجی به او می نگریست .و او خجالت زده تنها به گفتن....چشمی اکتفا کرد...

انقدر بزرگی وزرق و برق این خانه برایش تازگی داشت که سوالات رنگانگش را فراموش کرد.و مات ومبهوت اطراف را نگاه می کرد.که با صدای پدرش به خودش آمد.

رمان سرا

-حواست کجاست دخترم شربتت رو بردار

هومن با همان لبخند بی رمق و زوری اش به سینی شربت روی میز اشاره کرد و گفت:بفرمایید میل کنید چند بار صدا تون کردم ولی انگار حواستون نبود.

به شربت خوش رنگ که توی اون لیوان های پایه بلند وسوسه انگیز به نظر می رسید نگاه کرد و باخودگفت :« این پسره کی رفت این هارو اورد که من نفهمیدم.»

هومن دستهایش را در هم قلاب کردو گفت« نمی دونید آقای رستگار چه لطف بزرگی در حق ماکردیدکه تشریف آوریدحقیقتش دیگه داشتم نا امید میشدم باور کنیدراضی کردن شما سخت ترین کاری بود که تا به حال انجام دادم.اما باشناختی که از شماتوی این مدت پیدا کردم،میدونستم مرد با وجدانی هستیدو روی منو زمین نمی اندازید»

پریناز اصلا به حرفهای آن دو توجه ای نمی کرد و غرق در زیبایی خانه ایی بود که همیشه توی سریال ها و فیلم ها دیده بود.با خودش گفت : مژگان خانوم جات خیلی خالیه.... !

وسپس به یاد دیروز افتاد که به خاطر هومن اورا از سر خودش باز کرده بود.بعد زیر لب زمزمه کرد.«احمق فقط به قدر نیازش با من کار داره...!»

نمی دانست هومن و پدرش از چه حرف میزنند، برایش مهم هم نبود. چون هومن با تمام جذابیت مردانه اش، آنقدر بد اخم و بد اخلاق بود،که

نمی توانست توی دل پری نازکه قصه ی سیندرلا،می پروراند جایی داشته باشد!

با سقلمه ایی که آهسته بر پهلویش نواخته شدبه خود آمد.

-پری ناز دخترم، حواست کجاست...؟جناب سرگرد با شما بودند..

او که از لفظ جناب سرگردمتعجب شده بودگنگ وگیج با کلماتی بریده بریده گفت:

-بله بابا.....ببخشید....حواسم...نبود چیزی گفتید؟

-اره دخترم چراحواست نیست؟ به جناب سرگرد گفتم اون هنوز بچه ست و سر به هوا، ولی انگار مرغ ایشون یه پا بیشتر نداره...؟!حالا هم خوب گوش کن ببین ایشون چی بهت میگن...فهمیدی...؟احساساتی تصمیم نگیری ها...اول خوب فکر کن بعد نظر ت رو بگو....منم میرم روی اون یکی مبل مینشینم تا شما راحت حرفاتون رو بزنید.

پریناز کیلو کیلو توی دلش قند آب می کرد . از فکر این که هومن به جای مژگان از اون خوشش آمده ته دلش مالش رفت. اما هنوز نمی فهمیدچرا برای خواستگاری به خونه ی خودشون نیامده.؟

توی این افکار دست وپا میزد که صدای هومن او را به خودش آورد.

هومن در حالی که لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت:

رمان‌سرا

-خانوم پریناز رستگار هرچند که قبلا افتخار آشنایی شما راداشتم ، اما بازم بایدخودم رو بهتون معرفی کنم.

پریناز که دل توی دلش نبود با قیافه ایی شرم گین سر به زیر انداخت . فکر نمی کردجلسه ی خواستگاری اش به این سختی باشد.و مانند همیشه غرق در رویای دخترانه ی خود بود... چی بهش بگم آره .... نه ... !باید فکر کنم.... اگه مژگان بفهمه سکته می کنه ....! اصلا به جهنم... از این خوش تیپ تر و پولدار تر کجا می تونم پیداکنم؟

هومن این بار با صدایی بلند تر ی گفت:

-خانم رستگا رحواستون کجاست ؟ شما انگارعادت دارید به حرف مخاطبتون گوش ندهید؟

نتد و دست پاچه دستی به گوشه شالش کشید و سعی کرد افکارش را متمرکز کند

-معذرت می خوام ،حواسم پرت شد حالا بفرمایید گوش میدم.

-دوباره میگم ، محض رضای خدا گوش کنید.اسم من هومن پناهیه و سرگرد نیرو انتظامی هستم.

پریناز بی مقدمه وسط حرفش پرید بدون فکرو شتاب زده گفت :

- چه جالب شما پلیس هستید!همیشه از پلیس ها خوشم می اومد.

رمانسرا

هومن درحالی که اخمهایش درهم بودودیگراز اون لبخند گوشه ی لبش خبری نبود نفس عمیقی کشید ،رشته ی کلام از دستش رفته بود و به دنبال جملات میگشت تا ادامه دهد...

-حقیقتش به سختی تونستم پدرتون رو راضی کنم ، حالا مونده به تصمیم شما؟

پریناز که همه ی اینهارو رومقدمه ی خواستگاری می دانست، با کمی ناز در حالی سرش پایین انداخت با کمی مکث گفت:

-هر چی بابام بگه منم راضیم...!

هومن کلافه دستی به صورتش که ته ریشی زینت آن شده بود کشیدو گفت:

-خانوم رستگار ازتون که خواستگاری نمی کنم که میگید هرچی بابام بگه . اول به حرفهام گوش کنید بعد تصمیم بگیرید.

پریناز که ازین حرف جرقه ایی در ذهنش روشن شده بود با تعجب پرسید؟

-اگه خواستکاری نیست پس چیه...؟

هومن در حالی که سعی می کرد برخشم خود غلبه کند جرعه ایی از آب میوه اش نوشید وبا صدای آهسته گفت:

-ببینید خانوم رستگار من از اولش هم موافق این کار نبودم . به مافوقم گفتم که شما به درد ما نمی خورید، ولی ایشون نظری غیر این داشت، پس لطفا بهم ثابت کنید که اشتباه می کردم.

پری ناز چشم های خوش حالت و طوسی رنگش را کمی باریک کرد و گفت:

-پس لطفا بگید ازمن چی می خواهید؟

-می خوام بگم اما مطمئنم شما هنوز توی رویای دخترانه ی خودتون سیر میکنید.

او که ازاین حرف هومن دلخور و رنجیده بود . اخم هایش را در هم کرد وبا لحنی جدی تری گفت:

-نه خیر آقا از اون دختر های سبک سر نیستم . گوشم با شماست بفرمایید.

سرگرد که از حرف او کمی جا خورده بود ، نفس عمیقی کشیدو گفت:

-حقیقتش موضوع سر دوست شماست....منظورم مژگان وخانواده اش هستند.ما مدتها ست که اونها روزیرنظر داریم. در واقع تنها سرنخ ما هستند، که نمی خواهیم به همین راحتی از دستتشون بدیم.

پریناز با همان لحن جدی پرسید؟

رمانسرا

-خب این به من چه ربطی داره....؟!

-اگه خوب به حرفهام گوش کنید و هی وسط حرف من نپرید ربطش روهم میگم.

پری ناز با اوقات تلخ سرش رابه زیر انداخت وزیر لب زمزمه کرد « با یه من عسل هم نمیشه خورد ش»

سرگردکلافه در حالی که سعی میکرد دنبال کلمات مناسب باشد تا موقعیت رواز این بدتر نکنه گفت:

فکر می کردم راضی کردن پدرتون سخت ترین کاری ست که تا حال انجام دادم . اما میبینم حرف زدن و تفهیم موضوعی به این سادگی به شما به مراتب سخت تره....! خانوم رستگار خوب گوش کنید. پدر و برادر دوست شما، مژگان عضو یه باند قاچاق مواد مخدر هستند.

می تونستیم دستگیرشون کنیم ، ولی فایده ایی نداره ! چون مطمئن هستیم اونها تنها جزء کوچکی از این باند مخوف هستند.در واقع سر شاخه اصلی جای دیگه ست که ما می خواهیم به واسطه ی پدر و برادر مژگان به اونها برسیم.

سر شاخه اصلی مثل ملکه ی کندو عسل می مونه اگه یکی از سرباز ها از بین بره مهم نیست ، چون به راحتی جایگزین می کنند.

پری ناز که از ترس آب دهانش خشک شده بودبا چشمان گرد ناباورانه به سرگرد پناهی چشم دوخته بودو سعی می کردحرفهای اورادرهضم کند و بعد از کمی تامل با صدایی که به سختی شنیده می شد پرسید؟

-مژگان چی اونم هست....؟

- حقیقتش تا حالا هم مورد مشکوکی ازش ندیدم. اما نباید از ملاقات ما و صحبت های بینمون با خبر بشه .چون بالاخره اونها پدر وبرادرش هستند.هر حرکت نسنجیده ایی اونها را مشکوک می کنه...

-خب حالا اینهایی که به من گفتید چه ربطی به من داره

ومن چه کمکی می تونم به شما بکنم؟

-موضوع همین جاست....این همه گفتم تا بگم شما کجای ماجراهستید. شما باید اعتمادشون رو جلب کنیدتا بتونید وارد خونه بشید...

پری نازبار دیگر در رویاهای دخترانه اش غوطه ور شدو دیگر هیچ نمی شنید ا« چی فکر می کردم چی شد منو بگو فکر خواستگاری و لباس عروس بودم؛ این پسره روبروم نشسته و از باند قاچاق مواد مخدر میگه ! اصلا واسه چی باید قبول کنم...؟»

پریناز میان افکار ضد ونقیضش دست وپا میزدکه سرگرددوباره او را متوجه خودش کرد.

خانوم رستگار با شما هستم.... فکرهاتون رو کردید جوابتون چیه با ما همکاری می کنید...؟

کمی خود را جمع وجور کرد وگفت:

چرا باید این کار رو بکنم، تازه مگه شما پلیس زن ندارید‌که دست به دامن منه دختر مدرسه ایی به قول بابام سر به هوا شدید...؟

-چرا خانوم محترم باید خدمتتون عرض کنم بهترین نیروهای خانوم توی نیرو ی انتظامی هستند .فقط یه مشکل خیلی کوچیک این وسط هست ،اونم اینه که هیچکدوم از اونها با مژگان دوست نیستند!و خانواده ی اونها هیچ غریبه ایی رو که مورد تایید نباشه بین خودشون راه نمی دهند! از اون گذشته ...اون خونه مجهز به دوربین مدار بسته است و حالاکه اینقدر بهشون نزدیک شدیم نمی تونیم ریسک کنیم...

حالا متوجه انتخابمون شدید.....؟ هر چند می دونم اشتباهه...!

پریناز با لحن بسیار جدی گفت:

-من اگه بخوام هم باز نمی تونم این کار رو براتون انجام بدم...!

سرگرد کمی ابرو های مشکی و خوش حالتش را در هم کشید و با لحن محکم تری پرسید؟

رمانسرا

-چرا مشکلی وجود داره...؟

-آخه من دیروز با مژگان قهر کردم.

سرگرد در حالی که می خندید سرش را به اطراف تکان میداد گفت:

-مارو بگو که امیدمون رو به یه دختر بچه بستیم که هنوز توی دوران قهر و قهر بازی سیرمیکنه....!

پری ناز که از این حرف او رنجیده خاطرشده بود با یک تصمیم آنی ، تند و سریع گفت :

-باشه، قبول می کنم.....

سرگرد که تا اون لحظه به میز پیش رویش خیره شده بود ، به سرعت سرش را بالا گرفت وتو چشهای او نگاه کرد .

-قبول می کنی....!تا حالا که داشتی اما و اگر می آوردی، چی شد نظرتون عوض شد...؟

پریناز کلافه کمی سر جایش جایش جا به جا شد ...و با لحن درمانده ایی گفت:

- وای جناب سرگرد قبول کنم میگیدچرا...؟ قبول نکنم میگید چرا....؟ تکلیف رو با خودتون روشن کنیدبعد بیاید سراغ من....

رمان‌سرا

هومن که از تصمیم یک باره او متعجب شده بود با دست پاچگی دستهایش را به علامت تسلیم بالا آوردگفت:

-نه ...نه ..ناراحت نشید .من فقط کمی تعجب کردم.... واقعا خوشحالم که قبول کردید.فقط یه مطلب دیگه مونده که باید خدمتتون عرض کنم.

-جناب سرگرد مگه مطلبی هم هنوز باقی مونده...؟ نکنه اسم رییس باند رو هم از من می خواهید.؟

هومن لبخند دلنشینی زد که دندانهای سفید ویک دستش نمایان شد .

-خانوم رستگار حقیقتش این شرطیه که پدرتون گذاشتند.هر چند من اصلا موافق نیستم ، اما ایشون تنها در صورت پذیرفتن این شرط پذیرفتند که با ما همکاری کنند .

هومن که سعی میکرد دنبال کلمات مناسب باشد ادامه داد :

-پدرتون ازمن خواتستند که توی این مدتی که شما با ما همکاری می کنید،بین ما صیغه ی محرمیت خونده بشه...!

وسپس برای این که بازتاب حرفش را در چهره ی او ببیند مستقیم به صورت او خیره شد.

پریناز که توقع هر چیزی را داشت جز این حرف با چشمانی گرد گفت :

-چی.....؟

وبعد نگاهی به پدرش کرد که کمی ان سو تر نشسته بود.

-شما می خواهید من صیغه ی شما بشم کی چی بشه ...اصلا برای چی باید زن کسی بشم که میگه ازم خواستگاری نمیکنه...؟؟

-خانونم رستگار ، قرار هم نیست شما زن من بشید که نگران هستید ما فقط برای یه مدت کوتاه همکار هستیم . هرچند منم، دلیل این همه اصرار پدرتون رو درک نمی کنم. هیچ لزوی نداره که ما هم که محرم بشیم.اگه از نظر محرم ونامحرم باشه..می تونیم در حضور ایشون ملاقات ما انجام بشه، در مواقع دیگه هم تلفنی صحبت کنیم. اما چون عملیات در مرحله ی حساسی قرار داره مجبور شدم به صلاح دید مافوقم این رو قبول کنم.در صورتی که هیچ تمایلی به این کار ندارم.

حرفهای او مثل آواری بر سر غرور شکسته اش فرود می آمد.دستانش را با حرص مشت کرد و گفت:

-جناب سرگرد هومن پناهی ، نمی دونم پدرم از این کار چه قصدی داره ما هر چی هست مطمئن باشید دنبال شوهر برای دخترش نیست.در ثانی فعلا این شما هستید که به من نیاز دارید ...نه من به شما.، نمی خواد این اجبارروواینقدر توی سرمن بکوبید. منم تمایلی به این وصلت فرخنده ندارم..

آقا مرتضی که تا لحظه ساکت بوداما حواسش پی انها... بلند شد و کنار دخترش نشست و چشم به سرگرد دوخت

رمان‌سرا

-پریناز به سرگرد پناهی گفتم تنها شرطی که قبول می کنم تو با نیروی پلیس همکاری کنی که تو محرم سرگرد بشی، وقتی هم کارشون تموم شد و اون از خدا بی خبرها دستگیر شدندو صیغه رو فسخ می کنیم هر کی می ره دنبال کار خودش...

من به دخترم اعتماد دارم میدونم دست از پا خطا نمکنه درثانی،از این موضوع هم هیچ کس با خبر نمیشه حتی مادرش، دلم نمی خواد بعد این ماجرا دخترم سر زبون ها بیفته ...متوجه منظورم که می شید...؟

بادیدن قیافه ی ناراضی و عصبی هومن پریناز‌مستاصل گفت:

-ولی آخه بابا لزومی نداره ....!بدون محرمیت هم میتونم کمکشون کنم...همین...

آقا مرتضی چشم غره ای به بلبل زبانی دخترش رفت وبه پشتی مبل تکه داد ومطمئن تر از قبل گفت:

-همین که گفتم . حالا اگه جناب سرگرد قبول دارید بسم الله در غیر این صورت شما را به خیرومارابه سلامت.

هومن که هنوز دلیل این خواسته ی عجیب و غریب رانمی دانست . با صدایی آرام . البته مطمئن گفت:

-قبول می کنم فردا بریم محضر.....!

"فصل دوم"

وقتی از محضربیرون آمدند، بادشدیدی می وزید و برگهای زرد و خشک درختان کنار خیابان راباخود به هر سو می کشاند.بغضی که از لحظه ورودش

به محضرخانه گلویش را می فشرد را فرودادو زیر لب زمزمه کرد

-خدارو شکر تموم شد بیشتر به مراسم عزا شباهت داشت تا عروسی..!اون از محضر دار که بعداون تلفن نفهمید چجوری بره ...اینم از این بی وجدان که حتی یه جعبه شیرینی نگرفته بود . حالا حلقه و انگشتر بخور توسرش...

نیم نگاهی از سر حرص به هومن انداخت یه پیراهن آبی ساده با شلوار جین و کتانی سفید ، بیشتر به آدمهای شبیه بود که می خواهند به پیک نیک بروند.با خود غرولند کرد.

-درسته که این یه عروسی واقعی نبود ولی حداقل به حرمت اون محرمیت ساده می تونست یه لباس مناسب بپوشه!

هومن نگران جلسه ی بود که با مقامات عالی در ستاد داشت وعجله برای رفتن، نیم نگاهی به برگه تاییدی محضردار انداخت ،که تنها تاریخ دوم آبان در آن حک شد بود و هر چه گشت تاریخ اتمام صیغه را ندید.

آقا مرتضی که می دانست هومن ناچارا تن به این کار داده است. در حالی که به چهره ی ناراضی او چشم دوخته بود گفت:

-پسرم به من خرده نگیر منم پدرم... نگارم که مثل یه تکه گوشت گوشه ی خونه افتاده ، تمام دلخوشیم به این پرینازه، اون هنوز بچه اس وتوی رویاهاش زندگی میکنه، تا حالا ناموس من بوده ، از این به بعد هم میشه ناموس تو،میدونم اینقدر غیرت داری که مواظب ناموست باشی ونگذاری خطری تهدیدش کنه.

این کار هیچ تعهدی برای تو نداره جز این که امانتی رو که بهت دادم خوب ازش مواظبت ونگهداری کنی، تا به امید خدا به هدفتون برسید . اونوقت دوباره میایم همین محضروصیغه رو فسخ می کنیم.هومن جان پسرم شما فقط بهم محرم هستید فقط برای دلایلی که گفتم. متوجه منظورم که میشی...؟

یا واضح تر توضیح بدم....؟

هومن که منظور او رابه خوبی دریافته بود سرش را به زیر انداخت

-خیالتون راحت باشه ....تا پایان این ماموریت مواظبش هستم.

هومن برگه تایید محضر را به آقا مرتضی دادو

سپس نیم نگاهی به پریناز که دلخور به دیوار تکیه دادبود انداخت . گفت:

-شرمنده نمی تونم برسونمتون چون نباید باهم دیده بشیم ، براتون از محضر آژانس گرفتم ، خیلی کار های عقب افتاده دارم از همین جا ازتون خداحافظی می کنم.و

بدون اینکه از پریناز خداحافظی کندسوار پژوی مشکی رنگی که آن سوی خیابان منتظر ایستاده بود شد و رفت. اقا مرتضی نگاهی به برگه تایید حاجی صالحی انداخت با خود گفت« مرد مومن من که گفته بودم برای مدت چهار ماه صیغه کن ، حالا با این شرایط باید حتما برای فسخ صیغه دوباره بیایم محضر...»

****

کنار پنچره ایستادو به رقص بارون روی موزاییک های حیاط چشم دوخت و تمام وقایع روزگذشته پیش چشمش جان گرفت. باز هم زود تصمیم گرفته بودو حالا پشیمان....زیر لب زمزمه کرد« کاشکی قبول نمی کردم، منو چه به پلیس بازی..!منه کودن فکردم آقا ازم خواستگاری کرده و ازم خوشش اومده..!

نگو کارش جای دیگه گیره...و همه ی اینها بهانست حالا چجوری برم سراغ مژگان نکنه بلا ملایی سرم بیاد ... وای خداچه غلطی کردم ها...

توی افکارش که مثل موریانه ذهنش را می خورد غوطه ور بود که زنگ موبالیش

رشته افکار در هم اورا برهم زد.نگاهی به صفحه ی شکسته ی شده ی تلفن همراهش انداخت.شماره را نمی شناخت به تصور اینکه اشتباه است با بی حوصله گی دکمه تماس رازد.

-بله بفرمایید.

-سلام خانوم رستگار پناهی هستم. می خواستم بینمتون.

او که انتظار این لحن سرد و خشک و رسمی را نداشت با دلخوری گفت:

-سلام... من نمی تونم بیام.

-خانوم رستگار انگار قول وقرارهای دیروزرو فراموش کردید؟ یادتون نرفته ما برای چی دیروز محضر بودیم.

-نه خیر جناب سرگرد یادم نرفته، اما شما هم فراموش نکنید من گماشته ی شما نیستم، که این طور به من دستور میدید.

هومن کمی لحن کلامش را ملایم تر کرد و گفت:

-متاسفم ، نمی خواستم ناراختتون کنم ، حالا چجوری می تونم ببینمتون؟

مادرش در حالی که موهای نگار روکه تازه از حمام آمده بود خشک می کرد پرسید؟

-کیه مادر که باهاش پچ پچ می کنی؟

دست پاچه و با کلماتی بریده گفت:

-هیچی بابا... مژگانه اومده منت کشی...

هومن از این حرف او لبخند بر لبش نشست صدای مادر پری ناز همچنان به گوش میرسید « باشه زود تر حرفت رو تموم کن بیا کمکم از کمر افتادم تا نگار رو حمام کردم.»

پریناز همچنان صدایش آروم بود

من تا یک ساعت دیگه میام خونه ی خانوم رضایی ، اونجا خوبه...؟

-بله ...بله خوبه پس تا یکساعت دیگه خداحافظ.

به سرعت به کمک مادرش رفت و تمام مدت به این فکر می کرد چه بهانه ایی برای مادرش بیاورد« ای کاش حداقل بابازود تر بیا و بدادم برسه »

و سپس در حالی که گوشه ی لباسش را در دست می چرخاند گفت:

- مامان ...امروز شما که حمام بودید آقای رضایی اومد دم درو گفت : خانوم رضایی تنهاست و بند خدامی ترسه آخه میدونی نوه اش همون پسر قد بلنده هم نیست یه سر برم پیشش تا نوه اش اومد برمی گردم.

لیلا خانوم دستی به پیشانی عرق کرده اش کشیدو گفت:

- لازم نکرده تومگه درس نداری ؟خودم میرم پیشش..

- چرا... درس دارم ولی خسته شدم از بس خوندم بذار برم دیگه ...

- نوه اش، همون که می گی« پسر قد بلنده» اومد، برمیگردی ها...

پریناز سر خوش از این همراهی گونه ی خیس مادرش را بوسید

- قربون دل کوچیک مامانم برم قول میدم.

سپس به سمت جا لباسی رفت وکهنه ترین چادر را به سر کرد.چادر پر بود از سوراخ های ریز و درشت که ازهمه نمایان ترسوراخ بزرگی که بالای چادر روی سرش قرارداشت. د رآینه به خود نیم نگاهی انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-همین هم از سرش زیاده...دیروز این همه به خودم رسیدم چه گلی به سرم زد؟

لیلا خانوم با دیدن او معترضانه گفت:

-آخه دختر این همه چادر توی خونه ست ، اونوقت تو چادری رو که روش سبزی پاک می کنم این همه سوراخ داره سرکردی؟!!!

شانه هایش را با به علامت بی اهمیتی بالا انداخت .

-مگه کجا می خوام برم...؟می رم خونه ی خانوم رضایی که همین بغله.. عروسی که نمی خوام برم....

پریناز صدای مادرش را از در حیاط شنید که می گفت:

زود بیا، درسهات مونده و الان هاست که بابات بیاد.

آسمان ساکت و بی صدا شده بود و دیگر باران نمی آمد.

******

نفسش را محکم از ریه هایش خارج کرد و زنگ را فشردو در به فاصله چند ثانیه باز شد.

خانوم رضایی که پیرزنی تپل و قد کوتاه بود با رویی گشاده به استقباش آمد و رویش رابوسید و نگاهی از سر تعجب به چادر پاره و درب و داغون او انداخت، و او را به داخل دعوت کرد و سپس به اتاقی که درش بسته بود اشاره کرد و گفت:

-هومن خان توی اون اتاق منتظر شماست.

رمانسرا

پریناز با خود گفت:«اوه ..اوه چه این نوه ی تحفه اش رو هم تحویل میگیره ، هومن خان»

سپس چند تقه به در زد و با دلهره دستگیره ی در را چرخاند و درباز شد.

همون پشت میز مطالعه اش که تقریبا وسط اتاق قرار داشت نشسته بود، تنها نور اتاق چراغ رومیزی بود که سرش روبه میز خم شده بودویک لب تاپ ، گوشه ی از اتاق و تخت یک نفره ایی با روکش آبی ، تمام وسایل اتاق همین بود و دیگر هیچ...

هومن بدون انکه از جایش بلند شود، از بالای عینک طبی اش نگاهی به او انداخت .

-سلام خوش امدید

پریناز در حالی که چادر ابکش مانندش را محکم گرفته بودو روی لبه تخت نشست . آهسته سلام کرد.

هومن به چادر سوراخ و درب و داغون او نظری انداخت و خنده ی محوی گوشه ی لبش نشست

-خانوم رستگار چادرتون از جنگ برگشته که این طور آبکش شده...؟!!!

-ببخشید با چادر سوراخ بنده مشکلی دارید...؟

هومن در حالی سعی میکرد خنده هایش را پنهان کند گفت:

رمانسرا

البته که نه...هر جور که راحتید...

-خب منم این جوری راحتم ، از این به بعد باید عادت کنید منو این شکلی ببینید.

هومن همانطور که لبخند برلب داشت گفت:

-عجب که این طور....!

پری ناز نگاهی به چهره ی او انداخت و با خود اندیشید« خدایی وقتی بد اخلاق نیست خیلی جذابه.. حالا هم تا دوباره عنق نشده باید زود تر حرفهام رو بهش بگم.و بعددر حالی که سعی می کرد به چشمهایی سرکش و مشکی او نگاه نکند پرسید؟

-جناب سرگرد یه چیزی هنوز برام روشن نیست و اون اینکه چطور خونه ی پدر بزرگ شما درست یه کوچه بالا ترازخونه ی مژگان سر در اورده؟

هومن عینک مطالعه اش را روی میز گذاشت گفت:

-نه بابا اونقدر ها هم که فکر می کردم بچه نیستی؟ اول اینکه خانوم و آقای رضایی با من نسبتی ندارندو درواقع این خانواده ی محترم با پلیس همکاری می کنند.ما به دنبال جایی بودیم که بتونم رفت و آمدهای پدر و برادر مژگان رو زیر نظر بگیریم ، در ضمن نمیخواستیم توی چشم

باشیم و این خونه که درست وسط کوچه قرار گرفته بود بهترین موقعیت محسوب می شد . خوشبختانه، خونه ی مژگان ، کوچه بغلی است و اپارتمان روبروی اون خالیه وماموران ما به راحتی می تونند خونه رو زیر نظر داشته باشند .

پری ناز که دیگر عصبانیتش کم رنگ شده بود میان حرف پرید و پرسید:

-خب این وسط شما چرا اومدید تو خونه ی خانوم رضایی قائم شدید مگه نمی گید همکاراتون خونه رو زیر نظر دارند ...؟

هومن از تعبییر او خنده ی محوی گوشه لبش نشست .

-بله درسته .... ولی من مزاحم خانوم و آقای رضایی شدیم تا بلکه بتونیم یه راه نفو ذی به داخل خونه مورد نظر پیدا کنیم که می بینید

موفق هم شدیم. خدا شما رو سر راه ما قرار داد .

پریناز که اصلا روحیه اش با این حرفهای پلیسی سازگاری نداشت کلافه پرسید:

-خب با من چیکار داشتید؟

هومن از پشت میز بلند شد و دستی به صورتش کشید .

-در واقع کار شما از الان شروع میشه، باید به یه بهانه ای وارد اون خونه بشید دستگاه شنودی رو که بهتون میدم رو تو ی خونه نسب کنید.

رمان‌سرا

با عصبانیت از جایش بلند شد

این امکان نداره جناب سرگرد ، شما که اینقدر باهوش هستید حتما هم تا حالا فهیدید که اونها هیچ وقت منو اونجا راه نمی دند، و این همیشه مژگان بوده که به خونه ی ما می اومد.یه بار که بهش گفتم مهمون داریم و نمی شه اینجا درس بخونیم بهتر بریم خونه ی شما ، اینقدر بهونه پشت سد هم ردیف کرد تا اینکه آخر گفت پدرش و داداش خوششون نمی یاد که کسی خونشون بره ، حالا من چجوری باید به همچین خونه ایی برم؟.....! تا حالا فکر می کردم باید از مژگان بهتون خبر بدم؟

هومن محکم به روی میز زد انچنان که چشم های پرینار یه سرعت بسته شد در حالی که دندانهایش را روی هم می فشرد گفت:

-آحه دختر عقلت کجا رفته؟ مژگان به چه درد من می خوره ؟ گفتم که اون هیچ کارست ، حتی اگه کاره ایی هم باشه جز کوچکی محسوب میشه ...!ما باید گفت وشنود اون خونه با خبر باشیم.

پری ناز از شدت وحشت آب دهانش خشک شده بود لب زیرینش را به دندان گرفت

-باشه فهمیدم،حالا چرا داد می زنید؟

رمان سرا

و بعد چشمان طوسی خوش رنگش ودرشتش را که پر از التماس بود رو به هومن دوخت و گفت:

-توی اون خونه که برام مشکلی پیش نمی یاد.....درسته؟

هومن عصبی دستی به صورتش کشید تا به اعصابش مسلط باشد

-نه خیالتون راحت تا زمانی که کسی از هدف شما با خبر نشه فقط دوست مژگان باقی می مونید. باید با هماهنگی قبلی به اون خونه برید همین که اون شنود ها رو کار گذاشتید کار شما تمومه منتظر میمونید تا خبر تون کنم.مفهوم شد؟

آهسته سرش را به علامت تایید چند بار تکان دادو با لحنی ملایم پرسید؟

-فقط یه سوال دیگه می تونم بپرسم؟

-بله بفرمایید سوال دیگه ایی هم هست...؟

-نه حقیقتش به کارمون مربوط نمی شه ....فقط می خواستم بدونم ....شما اون روز که بامژگان رفتید کافی شاپ دوست شدید؟

هومن نگاه مشکی و نافذش رو به صورت او انداخت و در حالی

که لبخندی محو گوشه ی لبش نشسته بود شمرده گفت:

-نه من اصلا اعتقادی به این جور رابطه ها ندارم و اصلا خوشم نمی یاد.

رمان‌سرا

-ای کاش درخواست دوستیش رو قبول می کردی!

هومن در حالی از شدت تعجب ابروهایش بالا رفته بود پرسید:

-اونوقت چرا باید این کار رو می کردم؟

-خب چرا نداره دیگه وقتی که باهاش دوست می شدید راحت می رفتید توی خونشون اون دستگاه شنود رو نصب می کردید و منو خودنتون رو اسیر نمی کردید؟

از این همه سرتقی و سر به هوایی این دختر کلافه شد

-سرکار خانوم ...محترم لازم نیست به ما راهکار یاد بدید عقل خودمون هم می رسید من یه پلیسم ،اگه به هر علتی یکی منو میشناخت، که تموم نقشه هامون خراب می شد.

-خب چرا اینقدر پیچیدش میکنید مگه فقط قرار نیست که من یه شنود کار بذارم ...خب این کار رو شما یا مامور هاتون انجام بدید..

هومن دست هایش را از شدت عصبانیت مشت کرد.

- نمیشه ،شما باید این کار رو انجانم بدید اونهم به صورت خیلی نامحسوس که کسی متوجه نشه... توی اون خونه دوربین مدار بسته کار گذاشتند که نمی دونیم از کجا کنترل میشه من احتمال میدم از توی زیر زمین باشه....ولی این فقط در حد یه حدسه ....عجیب تر این که هیچ

رمانسرا

رفت و آمدی به غیر از مژگان و برادرش و پدرش گزارش نشده ....هیچ سر نخی هم نداریم به خاطر دوربین هم نمی تونیم وارد خونه بشیم اما مطمئنم توی اون خونه خیلی خبر هاست .....

حتی یه بار با هماهنگی اداره برق منطقه ،برق محله رو قطع کردیم اما به فاصله ی چند ثانیه ژنراتور برقشون روشن شد. اجازه ورود هیچ غریبه ای رو هم که مورد تاییدشون نباشه نمیدند،می بینی خانوم کوچولو فکر هم جاش رو کردند شما هم تز های پلیسی تون روبرای خودتون نگه دارید.

پریناز شرمنده سرش را به زیر انداخت گفت:

-معذرت می خوام نمی خواستم دخالت کنم، اما من چطوری می تونم جلوی دوربین شنود رو نصب کنم؟

- این دیگه بستگی به خالقیت و هوش شما داره نباید کسی متوجه بشه می فهمی تاکید می کنم نباید کسی به فهمه شما با پلیس همکاری می کنید اون وقت جون شما به خطر می افته و کار هم برای ما سخت تر میشه...

از شدت ترس دلش زیرو رو شد به سختی آب دهانش را فرو داد شتاب زده گفت :

-من دیگه باید برم دیرم شد....

هومن دست به سینه به میز تحریر تکیه داد.

-بله متوجه ام ببخشید وقتتون رو گرفتم فردا شنود رو بهتون میدم و میگم که کجاباید نصب کنی.....

پرینازکه دیگر پاهایش توانایی این همه استرس را نداشت با قدمهایی لرزان به سمت در رفت با مکث کوتاهی آهسته برگشت و گفت :

-میشه یه سوال خصوصی ازتون بپرسم؟

-امیدوارم سوال خیلی خاصی نباشه تا بتونم جواب بدم.

کمی این پا اون پا کرد و دست آخر دل به دریا زد...و با کمی تامل پرسید:

- شما زن دارید؟

هومن در حالی که سرش پایین بود خشک رسمی گفت:

-بله زن دارم ....البته بین خودمون بمونه ...از ازدواجم چند ساعتی بیشتر نمی گذره... یه ازدواج ماموریتی و کاری ....ولی خب بالاخره ازدواجه دیگه....!

با این حرف هومن خوشی دنیا به دل کوچکش سرازیر شد . چشمانش از شادی برقی زد که از دید تیز بین هومن دور نماند .

-خانوم رستگار ، متوجه ی عرایضم شدید ؟ گفتم یه ازدواج ماموریتی و کاری که البته به صلاح دید مافوقم بوده ، شماره همراهتون رو دارم هماهنگی های بعدی رو تلفنی خدمتون عرض می کنم.حالاهم می تونید تشریف ببرید.

پریناز به چهره ی جدی خشک او نیم نگاهی کرد که به میز تحریر همچنان تکیه داد بودوبه نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.نفس عمیقی ریه هایش را مهمان کردو بی انکه دیگر حرفی بزند آهسته خداحافظی کرد.

****

روی پله هایی که به ایوان خانه منتهی میشد نشست . چشم هایش را بست ، چهره ی جدی وجذاب هومن در مقابلش جان گرفت ، با آن چشم های سیاه ونافذش ، او شبیه هیچ کدام از مردهایی که تا حالامی شناخت نبود . او به معنای واقعی مرد بود. نه مثل پدارم پسر آقا ی کمالی که زیر ابرو بر میداشت و سر گذر وقت وبی وقت مزاحم دختر های محله میشد.نه شبیه جلال برادر کوچک ریحانه که توی پاساژ بوتیک داشت و خیلی وقت بود که عشقش زبان زده مردم محله بود و اگه

مادرش رضا میداد ، حتما به خواستگاری می آمد... ونه حتی شیبه هاتف، پسر عموی واله و شیدایش ، که با وجود وضع مالی خوب و پشتیبانی مانند عمو منصورنمی توانست به او تکه کند..... صدای مادرش او را از افکارش جداکرد.

-چه عجب بالاخره تشریف اوردید...!

لیلا خانوم چادرش را به صورت ضربدر به دور گردنش بست و با لحنی دلخور ادامه داد

-خوبه والله ... از صبح که با بابات معلوم نیست کجا رفتی...؟با بااگه نگار دختر منه...! خواهر تو هم هست یه کمکی بده از کمر افتادم ....

پرناز بی حوصله از جایش بلند شد . چادر سوراخ ،سوراخ سرش را به گوشه ی ایوان پهن کرد و گفت :

-شام امشب با من ،ظرفهاهم روش حالا برو پات رو دراز کن بگو پری ناز بده....!

رمانسرا

وبعد به سوی آشپز خانه روان شدو. لیلا خانوم نگاهی به چادر هزار تکه که بی قواره گوشه ایی افتاده بود کرد.یا خود گفت:

-دیگه باید این چادر رو بندازم دور.....

****

برنج را دم گذاشت و زیر خورش را هم کم کرد . به اینه کوچک متصل به دیوارسینک ظرفشویی خیره شده دستی به ابرو ها و صورتش کشید.

«کاشی مامان اون شرط مسخره رو که هر وقت رفتی دانشگاه بند ابرو می تونی بکنی رو نمی گذاشت ،آخه مادرمن ،اومدیم و من اصلا کنکور قبول نشدم .....ای کاش اجازه میداد از شر این ابروها و این سیبلبه گربه ایم راحت می شدم ، آخه کی به این صورت پشمالو نگاه میکنه ،که سرگرد هومن پناهی که مطمئنم با اون صورت جذاب هیکل بیست کلی هم خاطر خواه داره ،بخواد نگاه کنه....»

روبروی اینه ایستاد و مانتوی مشکی اش را که دیگر رنگ رویش رفته بود پوشیدو موهایی بلندش را با کش باریکی پشت سرش جمع کرد. مقنعه اش را سر کردو انتهای موهایش را که از مقنعه بیرون زده بودداخل مانتوپنهان کرد.در دلش آشوبی بر پا بود .میدانست نبایدبدون اجازه ی مادرش این کار را بکند ، اما وسوسه ی زیبا شدن ؛ دیده شدن ،در نهایت خواسته شدن بد جوری به جانش چنگ می انداخت .

« اگه یه ذره تغییر کنم شاید به چشم این مرد مغرور وجذاب بیام ،پس ارزش غر غر ها و دعوای مامانم رو داره»

سپس باعظمی راسخ تر رو به مادرش گفت:

-مامان من میرم ارایشگاه منیر خانوم ...موهام خیلی بلند شده بدم یه کم مرتبش کنه

-نمی خواد بری فردا بهش زنگ میزنم وقت می گیرم می دونی که سرش همیشه شلوغه.....

-وای مامان بذار برم دیگه شام رو که درست کردم این موها تا کمرم رسیده داره کلافم می کنه شستنش هم که خودت دیدی ..... چه عذابی برام میشه

-آخه دختر تو کی وقت می کنی درس بخونی.....اصلا لای کتابهاتو باز کردی...؟

پریناز به سرعت گونه ی مادرش را بوسید ...

-نگران نباش مامان گلم خودم رو می رسونم .

رمان‌سرا

-

اون گوشت کوبت رو هم ببر دیر شد بگو من یا بابات بیایم دنبالت تنها پانشی بیا ها....

-بابا سفر قندهار که نمی رم.....ارایشگاه همین کوچه بالایی ست دیگه....

کلافه را روی پای دیگرش گذاشت و عصبی آن را تکان می داد . نیم نگاهی به

ساعت دیواری انداخت ، عقربه ها بی حوصله تر از اوساعت هشت را نشانه رفته بودند. تا همین آلان هم به اندازه ی کافی دیر شده بود.

از جایش برخاست و کیفش را روی دوشش سوار کرد .

-منیر خانوم ،هنوز دو تا از مشتری هات کارشون مونده ، منم خیلی دیرم شده ،مامانم نگران میشه ، یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

منیر خانوم تابی به هیکل فربه اش داد در حالی که شانه را از مو پاک می کرد گفت:

-کجا .....!این همه نشستی ، حالا می خوای بدون هیچ کاری بری ....اونوقت من فردا چجوری توی روی مامانت نگاه کنم ؟بیا بنشین ببینم ....

منیرخانوم با یک حرکت دست پرناز را گرفت . او را روی صندلی ،مقابل اینه نشاند و روی به مشترهایش گفت:

-خانوم ها ببخشید ها ، الان کارش تموم میشه....

پریناز به اینه نگاه کرد و دستی به ابروهای تمیز شده اش کشید ، ابروانی هلالی که زیبایی چشم هایش را به رخ می کشید و دیگر ازآن سیبل گربه ایی خبری نبود. منیر خانوم با حض فراوان به حاصل دست خود خیر شد و گفت

-ماشاالله ...خوشگل بودی خوشگل تر هم شدی لیلا خانوم حق داره بترسه دخترش شب تنها بره خونه ....

پریناز موهای مرطوبش را که تا روی شانه کوتاه شده بود با گیره ای بالای سرش جمع میکنه شالش را روی سرش می اندازد.

-ممنون منیر خانوم چقدر تقدیم کنم؟

- برو مبارکت باشه...می دونی که دختر های محل که برای بار اول بند و ابرومی کند مهمون من هستند برو دیگه ساعت نه ونیم شد مامانت الان نگران شده

-آخه این طوری که نمی شه ....

-چرا نمی شه این رسم منه ....رفتی به مامانم سلام برسون

رمان‌سرا

با حرص نگاهی به موبایل خاموشش انداخت ، زیر لب غر غر کنان گفت: مطمئنم تا حالا هزار بار تماس گرفته ،مردشور این گوشت کوب رو ببرند، حتما بابا هم هنوز نیامده ، وگرنه خودش می اومد دنبالم ....

با گامهایی بلند قدم بر می داشت. تاریکی کوچه و خلوتی آن ترسی به دلش سرازیر کرد. هنوز چند قدمی از آرایشگاه دور نشده بود که پدارم را همراه پسر ی دیگر دید ، قلبش از شدت ترس سراسیمه به سینه اش می کوبید ، پدارم پسر خوش نامی نبود ، یه لات آسمون جل و هیز،که هیچ کاری جز دختر بازی ، و دید زدن زنها و دختر های محله نداشت . شاید اگر به حرمت موی سفید پدرش نبود اهل محل خیلی پیش از این ها ازش شکایت می کردند.

پریناز به سرعت قدم بر می داشت.اما پدارم از او سریع تر بود با گامهایی بلند خود را به او رساندوراهش را سدکرد.

-سلام خوشگل خانوم ، چطوری شاه پری محله.....؟ خداییش تو محل تکی بیخود نیست که آقا مرتضی نمی گذاره آفتاب ،مهتاب ببینتت...

پسری که همراه پدارم بودبا دیدن پریناز‌گفت:

-ولش کن پدارم ،من این دختررو تو محل دیدم، این از اون دختر های لشی که با تو دوست میشن نیست ،

-چی میگی تو... خودم می دونم واسه همینه که خاطرش رو می خوام حسابش با دختر ها ی لش و لوش محله که با هاشون دوست هستم و رابطه دارم تومنی دوزار فرق داره.....

پرینازشالش را پایین تر کشید ،قلبش پر آشوب پر شتاب در سینه اش می کوبید،پدرام با چند گام خود او رساندو خیره در چشمانش گفت:

-به خدا نمی خوام اذیتت کنم ، خاطرت رو بد جور می خوام ، خیلی وقته رفتم توی نخت ،هم خوشگلی هم نجیب ،میخوام برم پیش داییم کارکنم ،اولین حقوقم روکه گرفتم میام خواستگاری....

پرینازنگاهی به زیر ابروی برداشته ی او کرد ، هیچ شباهتی به مرد نداشت در قلب او هیچ جایی برای این مرد ، زن نما نبود.

-برو کنار بگذار رد شم ....

-باشه اما اول اوکی رو بده بعد می تونی بری...

پریناز با حرص و دندانهای به هم فشرده گفت:

-به همین خیال باش ، لنگه کفشم هم سهم تو نیست....

پدارم به حالت نمایشی دستی لای موهای بلندش کشید. سرش را به زیر انداخت...

-ولی اگه تو محل چو افتاد که با من تریپ عشق و عاشقی برداشتی و دیگه دیگه بله و.....ازم دلخور نشی ها.....!

ناباور نگاهش کرد ، او راسخ تراز آن بود که فکر میکرد....

-خیلی آشغالی....

- ممنون از یاد اوریت ، خودم می دونم خوشگله...

پسری که همراه پدارم بود به پریناز خیره شد بیش از زیبایش نجابتش ستودنی بود .

او برای پدارم خیلی زیاد بود .

-پدارم شر درست نکن بیا بریم....

عباس تو خفه شو ....لطفا ،بعدم گمشو ....مگه خودت نگفتی اگه عاشقشم برم جلو بهش بگم...

عباس شرمنده نیم نگاهی به پریناز کرد و سرش را به زیر انداخت.با خود گفت: آخه منه احمق از کجا می دونستم طرف ادم حسابیه.....از این لش های خبابونی نیست.

پدارم با یه حرکت سوییچ ماشین را به طرفش پرت کردو گفت :

-تو برو تو ماشین تا من بیام..... باید امشب جواب بله رو بگیرم .

پریناز از غفلت پدارم استفاده کرد وبه سرعت شروع به دوییدن کرد. صدایی قدمهایی او را می شنید که با فا صله ی کمی از او به دنبالش بود.اما همچنان می دوید میدانست از او هر کاری بر می آید ،میبایست هر چه سریع تراز این کوچه تنگ تاریک خارج میشد ، وقتی به خیابان اصلی رسید،کره کره ی اکثر مغازه ها پایین دید وایستگاه اتوبوس را خلوت....از شدت ترس پاهایش سست ونا توان شد،سوزسردی که به گونه هایش میخورد نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود. اما همچنان صدای اورا از پشت سرش میشنید.

-صبر کن کارت دارم واسه ات گرون تموم میشه ها....

دیگر به سر کوچه ی خودشان رسیده بود، قلبش بی قرار خود را به سینه می کوبید آنچنان که صدایش در گوشهایش به وضوح شنیده می شد

دستش را رو قفسه ی سینه اش گذاشت، نفسی تازه کرد پدارم دیگر در چند قدمی او بود.

پدارم با نفسی خسته خود را به او رساند

-اگه تا آخر دنیا هم بری دنبالت میام، پری.. من

پریناز با نفس های خسته بریده بریده گفت:

-ترو جون هرکی دوست داری دست از سرم بردار من پری تو نیستم.حالم ازت بهم می خوره....

-تو غلط می کنی وقتی که تو محل .....

- اینجا چه خبره...؟

پریناز به سمت صدابرگشت هومن را با اخمی پر رنگ دید که کمی ان سو تر ایستاده بود.

-به شوما مربوطه نمیشه .....تو کار دوست دختر و دوست پسر دخالت نکنی بهتره.....

هومن با شنیدن این حرف طوفانی شد و مانند صاعقه برسر پدارم فرود آمدو مشتی به دهان او کوبید، که باعث شد خون از گوشه ی لب او جاری شود.

- مرتیکه تو چه ز...ری زدی.....هان جرات داری یه بار دیگه بگو...

پدارم با دست خون کنار لبش را پاک کردو آب دهانش را به شکل چندش آوری جلوی پای هومن انداخت.

-چیه گنده لاتی ....به توچه مربوط ...چی کارشی....؟اگه می سوزی بزار بگم، آره دوست دخترمه و خاطرش رو می خوام....حرفیه..؟

هومن دیگر تاب نیاورد بار دیگر به سمت او هجوم آوردو این بار اورا مثل پر کاهی از روی زمین بلند کردومثل رخت آویز محکم به دیوار کوبید.پدارم از درد صورتش جمع شد .

-ببین بچه قرتی ...من خوب بلدم با شما عوضی ها چه جوری تا کنم، اگه یه بار دیگه دورو برش ببینمت کاری میکنم که از زنده بودنت پشیمون بشی، مطمئن باش دفعه ی دیگه اینقدر صبورنیستم، میفرستمت جایی که آب خنک بخوری....تن لش....

پریناز از شدت ترس گوشه ی دیوار کز کرده بود . حالا دیگر چند نفری جمع شده بودندو هر کس چیزی می گفت:

-این که پسر آقا کمالیه.... بازم شر درست کرده انگار نمی خواد آدم بشه....؟

یکی از حاضرین میانجی شد و پدارم رو که مثل بچه ایی در دستان هومن اسیر شده بود بیرون آورد.

-ولش کن جوون ...توکه کشتشیش... پدارم تو هم شر درست نکن واسه ی اون پیرمرد بدبخت ،بیا برو رد کارت....

پدارم که چاره ایی جز کوتاه آمدن نداشت. سرش را تکان دادودستی به لباسش کشید و گفت :

-باشه ولی این آخرش نسیت.....

و بعد در دل تاریکی کوچه محو شد. و اهالی محل که سرگرمی خوبی رو از دست داد بودند، هر یک به سوی رفتند.

هومن بی آن که به پریناز نگاهی بیندازد قدم بر می داشت ، او هم مانند بچه ایی خاطی به دنبالش روان شد.هومن وقتی به در خانه پریناز رسید ایستادو در حالی که به نقطه ایی نا معلوم خیره شده بود گفت:

-فکرنمی کردم همچین دختری باشی.....

پریناز از شدت بغض حس خفگی می کرد با صدایی خش دار که به سختی شنیده می شد گفت:

- نه نیستم .....به خدا حرفهاش دروغ بود.

-من کاری به راست ودروغش ندارم....اما حضور تو این وقت شب ،با یه پسر عوضی تو ی یه کوچه ی خلوت وتاریک، چیزه دیگه ایی میگه.... وقتی پدرت گفت باید به هم محرم بشیم فکر کردم باید از خانواده ی معتقدی باشی و به یه سری اصول پایبندی،اما ظاهرا اشتباه می کردم.فردا باهات تماس می گیرم تا بری خونه ی مژگان شنود رو نصب کنی واین محرمیت مسخره رو تموم کنیم.

پریناز به چهره ی سرد و یخی هومن نگاه کردکه تمام مدت به انتهای کوچه خیره شده بود با تحکم و عصبی حرف میزد.هومن سرش را کنار گوش پریناز آوردو به آرامی گفت:

-حیف که به پدرت قول دادم توی این مدت مواظبت باشم وگرنه نگاهتم نمی کردم ، از دختر های خیابونی حالم بهم می خوره ، دفعه ی آخرت باشه...

هومن زنگ را فشرد ، پریناز با شرمندگی گفت« زنگ خرابه » بار دیگر هومن چند ضربه به در زد،و کمی از در فاصله گرفت و پریناز با چشمانی پر از اشک به قامت بلند و کشیده ی او خیره شده بود که در حالی که دست در جیب کاپشنش داشت سرش را به زیر انداخته بود.

لیلا خانوم سراسیمه در را باز کردبا صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت

-چه عجب بالاخره اومدی چرا اون موبایل کوفتیت خاموش بود.هزار بار به منیر خانوم زنگ زدم اونم همش اشغال بود تو آخر سر منو دق میدی.....مادرش میگفت و میگفت ....اما پریناز دیگر هیچ صدایی نمی شنید . حرفهای هومن در سرش به دروان افتاد بود. « حالم از دختر های خیابونی بهم می خوره....این محرمیت مسخره رو تموم کنیم.....»

پریناز روی اولین پله نشست سرمای این سنگ سرد هم آتیشی که درونش شعله می کشید را خاموش نمی کرد. مادرش رامی دید که لبهایش تکان می خورد اما صدایی از ان نمی شنود.چشمایش را بست و در دنیای بی هوشی غوطه ور شد.لیلا خانوم با دیدن جسم سرد و صورت رنگ پریده ی دخترش دو دستی بر سرش کوبید.

-یا فاطمه ی زهرا دخترم از دست رفت.

" فصل سوم"

دو روز گذشت بی آنکه خبری از هومن داشته باشه..، نگاه دلخور مادرش را که گاه وبی گاه روی صورت اصلاح شده اش خیره می ماند میدید و شرم زده سرش را به زیر می انداخت. دلش برای صدای محکم و مردانه هومن تنگ شده بود. برای آن دو چشم سیاه ، که صاحبش با غرور خاصی آنها را از او دریغ می کرد.

رمان‌سرا

حتی از مژگان هم خبری نبود ،با خود گفت:« مگه قرار نبود روز بعد زنگ بزنه ، تا برم خونه ی مژگان ...» صدای مادرش او را از افکار درهم و بر هم بیرون آورد

-پریناز بازم که موبایلت خاموشه ....خانوم رضایی زنگ زده میخواد حالت رو بپرسه...

پریناز با شنیدن اسم خانوم رضایی ، دست پاچه به سرعت به سمت تلفن رفت

مادرش نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

-نمی دونستم اینقدر خانوم رضایی برات مهمه....

-چی میگی مامان بنده خدا پیرزن لطف کرده زنگ زده....

-اره ولی دو بار دیگه هم تماس گرفت و حالت رو پرسید . این یعنی چی؟

-چه می دونم معما طرح می کنی ..... حالا اجازه می دی باهاش حرف بزنم؟

پریناز گوشی تلفن را برداشت. و به مادرش که همچنان کنجکاوانه او را زیر نظر داشت نگاه کرد.

-سلام خانوم رضایی ....

صدای گرم و گیرای هومن تمام خوشی هارابه دلش سرازیر کرد.

-سلام خانوم رستگار ، حالتون بهتر شد؟

-ممنون از لطفتون ....بهترم...

پریناز زیر چشمی نگاهی به مادرش کرد که تمام حواسش پی او بود.-

- خانوم رضایی زحمت کشیدید جویای احوالم بودید.

هومن خشک و جدی گفت:

-ظاهرا نمی تونید راحت حرف بزنید...! نمی خواستم مزاحم بشم ، اما موبایلتون خاموش بود.

-بله .... موبایلم خراب شده ، اما الان سعی می کنم روشنش کنم.

-پس لطفا سریعا این کار رو انجام بدید. یه آدرس براتون اس ام اس می کنم تشریف بیارید اونجا ....

-سعی خودم رو میکنم باید از مامانم اجازه بگیرم.

-واقعا ....که اینطور.....

انقدر لحنش پر کنایه بود که ، پریناز با صدایی که ازش دلخوری می بارید گفت:

رمان‌سرا

-گفتم که سعی خودم رو می کنم ، امر دیگه ندارید...؟

-نه ممنون لطف کنید و به همون آدرس که براتون می فرستم بیایید.

پریناز با خودگفت« کاش با من مثل بچه ها رفتار نمیکرد، یعنی بچه ها حق دوست داشتن ندارند...!»

****

هومن کلافه دستی به موهایش کشید و طبق عادت آن را به عقب هل داد و عرض اتاق را چند بار طی کرد

-آخه خودتت هم می دونی چته....؟ چرا مثل مرغ پر کنده هی بالا و پایین می ری...؟

-سروش این دختره به درد ما نمی خوره خیلی سر به هواست،یه جورایی هنوز بچه است من نمی دونم چرا جناب سرهنگ اینقدر روی این دختره اصرار داره..؟

-ببین عملیات به مرحله ایی رسیده که نمی تونیم مهره ایی رو عوض کنیم. گذشته از اون وقتی نداریم . از آدم های نفوذیمون که، یکیش جنازه ی سوخته شده اش رو توی بیابون اطراف تهران پیدا کردیم، اون یکی رو هم نمی دونیم زنده اس یا مرده...؟ ما مجبوریم از یه غیره نظامی استفاده کنیم، یکی مثل این دختره پریناز.....اونها دارند مثل آب خوردن زیر

گوشمون مواد مخدر جا به جا می کنند ما هم دستمون به جایی بند نیست.

-نمی دونم ولی حس خوبی ندارم نمی تونم بهش اعتماد کنم. می ترسم دستمون روبزاره توی پوست گردو.....ما هم کاری از مون بر نیاد....

-تو خیلی بد ببینی ....سرهنگ می دونه چیکار می کنه .....حالا بهش زنگ زدی ..؟

-اره داره میاد قرار شد وقتی رسید زنگ بزنه.

-ترو خدا یه کم صبورباش تا این عملیات تموم بشه و همه یه نفس راحت بکشیم.

هومن به علامت تایید فقط چند بار سرش را تکان داد.با شنیدن زنگ پیامک موبالیش ، آن را باز کرد و خواندو گفت «سروش رسید ه دم ستاد لطفا برو دنبالش بیار توی اتاق من»

-چشم جناب سرگرد بدعنق وبد اخلاق.....

****

پریناز با دلهره به دنبال مردی که خود را همکار سرگرد پناهی معرفی می کرد قدم بر می داشت.مرد جوان با قامتی متوسط اما بدنی ورزیده بود .روبروی در سبزرنگی ایستاد . چند تقه به در زد سپس وارد شد پاهایش را بهم کوبید و سلام نظامی داد.

-جناب سرگرد ، خانوم رستگار تشریف آوردند .

-ممنون جناب سروان.. راهنمایشون کنید داخل...

پریناز با دو گام وارد شد. اتاقی دوازده متری با یک میز چوبی ،ساده چند تا صندلی کهنه و یک کتابخانه ی فلزی ..... هومن با لباس فرم پشت میز نشسته بودوهمچنان سرش پایین بود به ورقه ایی که روبرویش بود نگاه می کرد. پریناز به آرامی سلام گفت آنقدر که تصور کرد شاید او نشنیده باشد و بار دیگر با صدایی بلند تری گفت:

-سلام...

سروش که به اجبار لبخندش را پنهان می کرد . سرش را به اطراف تکان داد.

هومن متعجب از صدای بلند پریناز، سرش را از رو کاغذ پیش رو برداشت و به پریناز که با چند قدم فاصله روبرویش ایستاده بودنگاه کرد.چهرش چقدر تغییر کرده بود. ابروهای هلالیش چشمانش را زیبا تر به رخ می کشیدو پوست گندمی اش روشن تر شده بود.صورت گرد ،و گونه های خوش فرمش توی اون مقنعه ی مشکی ساده زیباتر به چشم می آمد. پریناز که از نگاه خیره ی او معذب شده بود ، به تصور اینکه تار مویی از زیر مقنعه بیرون آمده دست پاچه دستی به گوشه ی مقنعه اش کشید. و سرش رابه زیر انداخت.

هومن نگاه از او گرفت و گفت:

رمان‌سرا

-سلام خانوم رستگار ، هنوز شنواییم را از دست ندادم نیازی به صدای رسا نیست!

-ببخشید ، فکر کردم متوجه نشدید....

هومن از پشت میز بلند شد به سمت او آمد . بی اعتنا به حرف او پرسید :

-حقیقتش نمی خواستیم مزاحم شما بشیم ،ولی جناب سرهنگ مایل هستند حضورا شما را ببیند و باهاتون صحبت کنند.

سپس گوشی تلفن را بر داشت .آمرانه ورسمی پرسید:

سلام سرگرد پناهی هستم ، می تونیم جناب سرهنگ رو ببینم...

پریناز تمام حر کات او را مشتاقانه نگاه می کرد ، چقدردلش برای دیدنش بی تاب بود.....چقدر این ته ریش او را جذاب و خواستنی می کرد....هومن برایش حکم میوه ممنوعه را داشت . همانقدر دلخواه و دوست داشتنی....

-خانوم رستگار حواستون کجاست....؟

پریناز که تازه از عالم رویا جدا شده بود تند و شتاب زده گفت:

-چرا .... چرا حواسم بود بفرمایید گوش می دم.

رمان سرا

- چی رو گوش میدید خانوم ....گفتم بفرمایید بریم جناب سرهنگ منتظر ما هستند.

پریناز از اتاق خارج شد و هومن به آرامی زیر گوش سروش گفت :

-حالا متوجه شدی برای چی میگم این دختره به درد کار ما نمی خوره...؟

****

با ورود پریناز به اتاق مردی چاق و با قامتی بلند و کشیده موهایی جو گندمی ته ریشی به همان رنگ جلوی پای او بلند شد.پریناز که انتظار این همه احترام را نداشت، شرمنده سلام کوتاهی کرد.

اما هومن و سروش هر کدام سلامی نظامی دادند . سرهنگ رو به پری ناز گفت:

-خوش اومدی دخترم.... بیا بنشین این که مفصل باهات حرف دارم.

پریناز روی صندلی کنار دستش نشسست.

-ببین دخترم می دونم این ماموریت ما برات هیچی ،جز درد سر نداره....ولی باور کن اگه چاره ای دیگه داشتیم هیچ وقت تو رو وارد این ماجرا نمی کردیم.یکی از بهترین افراد مون رو از دست دادیم و از

سرنوشت اون یکی دیگه که همراهش بوده بی خبریم.اونها آدم های عادی نیستند و به سختی کسی بینشون نفوذ می کنه....نمی تونیم ریسک کنیم و بازم از نیرو های پلیس برای نفوذ توی باندشون استفاده کنیم. چون این بار عملیات لو میره وزحمات شش ماهه ما هم به هدر...

سرهنگ دستی به ته ریشش کشید و رو به هومن گفت:

-سرگرد پناهی نقشه ی خونه رو بیار .....

هومن مطیعانه کاغذ لوله شده ایی را روی میز باز کرد

-با اجازه شما جناب سرهنگ.....

و سپس رو به پریناز گفت:

-خانوم رستگار شماهم تشریف بیارد کنار میز تا براتون توضیح بدم.

پریناز در چند قدمی هومن ایستادو بوی عطرش تمام مشامش را پر کرد. حاضر بود برای صاحب این صدای پر صلابت ،خیلی کار ها انجام دهد.زیر چشمی نیم نگاهی به او انداخت وبار دیگر نفس عمیقی کشید.

هومن روی میز خم شد دو دستش روی میز گذاشت و گفت:-

-خانوم رستگار یک بار توضیح میدم لطفا حواستون رو جمع کنید اگه جایی سوال داشتید ، بعد اتمام عرایضم بپرسید.....و بعد با لحنی پر کنایه ، ادامه داد

-انشالله که حواستون جایی دیگه ایی نیست و گوش می کنید.

پریناز خجالت زده گفت

-بله بفرمایید گوش می کنم ، شما نگران حواس من نباشید.

سرهنگ که متوجه لحن عصبی وتند هومن شده بود پرسید؟

-مشکلی پیش اومده سرگرد که اینقدر عصبی هستی...؟

-معذرت می خوام ....نه مشکلی نیست .... اجازه هست شروع کنم

-خب خدا رو شکر....خب شروع کن.

هومن این بار به آرامی و شمرده ، شمرده شروع به صحبت کرد.

-ببیند خانوم رستگار ، خونه دوستون مژگان ، یکی از خونه های قدیمی محله هست که انتهای کوچه ی بن بست قرار گرفته، اون خونه یه حیاط بزرگ داره، با یه ساختمون قدیمی بزرگ دارو درخت حیاط اونقدر زیاده که با وجود فصل زمستون و خشک بودن درختها بازم امکان این رو نداریم که داخل ساختمان رو زیر نظر داشته باشیم.

اما از چیزی که مطمئن هستیم اینه که اون حیاط بادوربین مدار بسته کنترل میشه ، پس نتیجه می گیریم که حتما داخل خونه هم از همین

دوربین مدار بسته تعبیه شده،واین که از کجا این دوربین ها کنترل میشه چیزیه که هنوز نفهمیدم.

پریناز گیج ومتحیر به حرفهایی هومن گوش میدادو باورش برایش سخت بود که مژگان تا این اندازه خطر ناک باشد.

هومن نیم نگاهی به پریناز انداخت و گفت تا این جا سوالی ندارید.

-نه .... ولی میشه بگید کار من چیه...؟ شاید نتونم انجامش بدم.!

-منم معتقدم که شما از عهدی این کار بر نمی آید اما جناب سرهنگ نظری غیر این دارند.

سرهنگ با لحنی خشک وجدی گفت:

-لطفا پیش داوری نکن سرگرد ادامه بده...

- چشم جناب سرهنگ قصد جسارت نداشتم.

سپس رو به پریناز با لحنی ملایم تری گفت:

-ما به شما یه شنود میدیم و طریقه ی استفاده اش رو هم بهتون یاد میدیم شما باید وارد ساختمان بشید و اون شنود رو نصب کنید. تنها چیزی که ازتون میخواهیم همینه....

به چهره ی مصمم و جدی او خیره شد. تمام جراتش را جمع کرد و گفت:

-جناب سرگرد میشه بگید ، من چه جوری باید جلوی اون دوربین های مدار بسته که می گید این کار رو انجام بدم..؟

سرهنگ از پشت میزش بلند شد به سمت میز کنفرانس وسط اتاق آمد .

-میدونم دخترم حق با توئه....اما اینجا دیگه هوش و ذکاوت تو رو می طلبه، باید این کاررو بدون جلب توجه انجام بدی....

سروش نیم نگاهی به او کرد و گفت:

-نگران نباشید ما هم دور را دور مواظبتون هستیم...

- خودتون می گید دوررا دور.... آخه شما چه کمکی می تونید به من بکنید ....اگه این جوری که شما میگید اونها باید خیلی خطر ناک باشند...

هومن که همچنان سعی می کرد عصبانیت خود را پنهان کند گفت:

-خانوم رستگار تا زمانی که اونها نفهمند شما با پلیس همکاری می کنید هیچ مشکلی براتون پیش نمی یاد.....

-خب اگه یه درصدم بفهند که دخل من اومده.....!

هومن نفس عمیقی کشید و کلافه از میز دور شد. سرهنگ با متانت آرامشی خاص گفت:

-دخترم نگران نباش تو اگه دقیقا کاری رو که ازت خواسته شده انجام بدی اتفاقی برات نمی افته.... و کمک بزرگی به ما می کنی.....

پریناز نفس پر صدایش را که حکایت از نارضایتش داشت بیرون فرستاد. او به دنبال رویا های دخترونه ی خودش بود و آرزو های سیندرلایی .... او را چه به پلیس بازی و این با رویاهای او زمین تا آسمان تفا وت داشت. سرهنگ که سکوت او را دلیل بر رضایتش گذاشت و گفت :

-سرگرد پناهی، دقیقا کاری رو که بایدانجام بدی رو بهت میگن میدونم که رو سفیدمون می کنی....

وقتی از اتاق بیرون آمد نفسی که روی سینه اش سنگینی میکرد به سختی بیرون داد با خود گفت ای کاش از اول قبول نمی کردم تا الان از ترس قالب تهی نمی کردم...!

هومن با همان اخم ثابت بین دو ابرویش به او نزدیک شد و رو به زنی که چادر مشکی به سر داشت گفت:

-سروان علیزاده... لطفا برای خانوم رستگار آژانس صدا کنید..

سروش چند قدم به او نزدیک شد با صدای آرومی گفت :

- سرگرد جسارتا عرض می کنم ما که داریم میریم همون محل خب خانوم رستگاررو هم با خودمون می بریم...

- ممنون از یاد آوریتون .... اما ایشون میتونند با آژانس تشریف ببرند.

پریناز شرم زده از رفتار هومن ، برای اینکه غرورش را حفظ کند به سرعت گفت:

-نه ...نه نیازی نیست راحت میتونم برگردم ....

-خانوم رستگار قرار فردا که یادتون نرفته فرداصبح باید برید ،در ضمن مواظب شنود باشید تا آسیب نبینه ....

از این همه بی تفاوتی و سردی دلش گرفت آ نقدر که نگران اون دستگاه شنود بود به او فکر نمی کرد ...بغضی که دلش را زیر رو می کرد فرو داد با خداحافظی کوتاهی از انها دور شد.

سروش با صدایی که خشم در آن موج می زد گفت:

آخه مرد این اخلاقه که تو داری ....؟ ما که می ریم همون محل خب این دختر رو با خودمون می بردیم ، تا مجبور نشه با آژانس برگرده... اون بی چاره به خاطر ما اومده بود....

-فکر نکنم من بادیگاردش باشم ، در ثانی تازه ساعت چهاررو نیمه و هنوز هوا تاریک نشده میتونه خودش برگرده...از اون گذشته من هنوز تو ستاد کار دارم تو هم باید امشب بری یه سری خونه می دونی چند وقته خونه نرفتی ....؟خانومت دیگه امروز رسما التماس می کرد تا یه سربری خونه ....

سروش دستی به شانه ی هومن زد و گفت :

-باشه داداش هر چی مافوقم بگه....اما یادت نره اون دختری که تک وتنها فرستادی که بره.....اونم خانوم جنابعاییه ..... حتی اگه ،تو قبول نداشته باشی .... حتی اگه، روی یه کاغذ باشه.....حتی اگه ،هیچ احساسی بیتون نباشه..... فعلا خداحافظ....

هومن رفتن سروش را تماشا میکرد، و در ذهن حتی های.....سروش را با خود می شمرد.

****

نیم نگاهی به ساعتش انداخت،یک ربع به شش ،آسمان پاییزی دانه های ریز برف را مهمان زمین میکردودانه هایی که بی جون و بی رمق زیر پای عابرین محو می شدند.

نفس خسته اش را بیرون داد باید سری به تینا میزد ، چند روزی بود که از او خبری نداشت.پشت رل نشست، برف آنقدر مزاحم نبود ،که برف پاکن را روشن کند.ترافیک این ساعت خیلی عادی بود...اتوبوس توی ایستگاه ایستاد حجم وسیعی از مسافرین سرما زده به اتوبوس هجوم بردندو نیمی سوار شدند و نیمی نا موفق به امید اتوبوس بعدی به ایستگاه برگشتند.آنچه که می دید باور نداشت....!

راهنمای سمت راست را زد و به سختی خود را کنارخیابان کشاند و از ماشین پیاده شد.با خود گفت«مگه قرار نبود با آژانس بره خونه اینجا چیکار می کنه...؟»

سپس با قدمهایی بلند و محکم به سمت پریناز رفت.و با اخم روبروی او ایستاد.

پرینار که از دیدن هومن شوکه شده بودبه سرعت از روی نیمکت بلند شد و تند وشتاب زده گفت:

-سلام....

هومن جدی و بایه اخم غلیظ پرسید

-تو این جا چیکار می کنی ...؟ مگه قرار نبود با آژانس برگردی...؟

-ممنون با اتوبوس راحت ترم....

-ساعت چهار ونیم اومدی بیرون ...الان ساعت شیش بعد از ظهره اونوقت میگی با اتوبوس راحت ترم....!

جمعی از مسافرین با کنجکاوی نگاه می کردند .

و صدای پچ پچ یکی دو نفر به گوش می رسید « حتما شوهرشه ..... عجب مرد سخت گیری...» «نه بابا شاید برادرش باشه....دختر هم دختر های قدیم»

رمان سرا

هومن کلافه از این حرفایی خاله زنکی گوشه ی مانتوی پریناز را کشید و او را با خود به کناری برد.

-جواب منو ندادی ....چرا باآژانس برنگشتی...؟

پریناز که نمی خواست سوء تفاهم آن شب تکرار شود در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، صادقانه گفت:

-پولم برای گرفتن آژانس نمی رسید، برای همین منتظر اتوبوس شدم، از شانس بدم به اولی نرسیدم . دو تا دیگه هم اونقدر شلوغ بود که نتونستم سوار بشم.

هومن نگاهش به لبهایی که از فرط سرما کبودوچهره ایی که بی رنگ شده بود کشیده شد. لحن صادقانه و معصوم او مثل بارانی ،آتش خشم او را درهم شکست.....

-خیلی خوب بیا بریم خودم می رسونمت..

پریناز سرش را بالاگرفت به چهره ی هومن نیم نگاهی کرد، دیگرازآن اخم میان ابروانش خبری نبودو به جای آن لبخندی محو روی لبانش نشسته بود

رمانسرا

-مزاحم نیستم.....؟

هومن اینبار با لحن شوخی گفت:

-بیا بریم بچه روی حرف بزرگترت حرف نزن....!

پریناز مردد با او همگام شد.دوتا دختر جوانی که مدام آن دو را زیر نظر داشتند، نزدیک شدند و یکی از آنها با صدای زیری گفت:

-حیف این جیگر نیست که تواینقدر براش ناز می کنی.....و می خوای با اتوبوس گز کنی....؟

هومن بی توجه به آن دو به سمت ماشینش رفت ودر آن را باز کرد.

رمانسرا

-اوه.. اوه... بین چه ماشینی هم داره .....عروسک ووو....من میمیرم برای پرادوی مشکی.....

پریناز محو حرکات سبک سرانه ی آن دو شده بود.، که با صدای هومن به خودش آمد

-پریناز زود سوار شو ..... هوا سرده.....

هوای گرم و مطبوع ، به همراه بوی عطر مردانه ،رخوتی به تن سرما زده اش

راجاری کرد. هومن در سکوت رانندگی می کرد و پریناز غرق تماشای برفهای

سرگردان میان رهگذ رانی بود که با سرهای خمیده در لباس به سرعت گام برمی داشتند.

هومن نیم نگاهی به پریناز که غرق تماشای بیرون بود انداخت. درجه بخاری

ماشین را به سمت او تنظیم کرد.

-گرمت شد...

پریناز نگاهش را از بارش برف جدا کرد و مستقیم به روبرو خیره شد و گفت:

-ممنون .... لطف کردید منو می رسونید....

رمان‌سرا

-ظاهرا برف رو خیلی دوست دارید ...؟

-بله هم برف رو دوست دارم ، هم ماشین سواری توی شب رو....آخه پدرم ماشین نداره....منم که همیشه با اتوبوس رفت و آمد میکنم.

هومن که این جواب صادقانه ، البته بی ریا ی او، به دلش نشست لبخند ی زدو

به او که همچنان به روبرو خیره شده بود نگاه کرد ، نیم رخ زیبایش زیر نور های

خیابان دیدنی تر شده بود.با صدای بوق ماشین کنار دستش به خودش آمد.

-هوی .... یارو حواست کجاست نزدیک بود بزنی سپر ماشینم بره...

رمانسرا

صدایی زنگ موبایلش ، باعث شد که حرف راننده کنار دستی اش را نادیده بگیرد.

نیم نگاهی به صفحه موبایل انداخت ، که بی وقفه روشن و خاموش میشد.

-سلام آقای رستگار ....شب شما به خیر

.....-

-بله همراه من هستند امروز جناب سرهنگ می خواستند از نزدیک با ایشون صحبت کنند.

.....-

-من اطلاعی ندارم گوشی رو میدم با خودشون صحبت کنید

.....-

-شب شما هم به خیر بازم از همکاریتون ممنون

رمان‌سرا

هومن موبایل را به سمت پریناز گرفت و پرسید موبایلتون خاموشه....؟ آقای رستگار نگران شده...!

پریناز گوشی رابه آرامی گرفت .

-سلام بابا ... ببخشید نگرانتون کردم

-آخه دختر چه سلامی.... چرا موبایلت خاموشه

-خاموش نیست .... انگار دوباره قاطی کرده.... میدونید که موبایلم گاهی این جوری میشه چرا دیگه نگران شدید....

-آخه دختر خوب نباید منو از رفتنت با خبر می کردی.....به مامانت میگی با خانوم رضایی میری پارچه بخری ، اون بند خدا هم از همه جا بی خبر حوصله اش سرمیره میاد پیش مامانت یه چایی بخوره.....از اون طرف هر چی به موبایلت زنگ می زنه خاموشه....بنده خدا حق داره دلواپس بشه...منم نگران بودم.....

-معذرت می خوام.... نگرانتون کردم موبایلتون رو که امروز خونه جا گذاشتید، هرچی هم به مغازه زنگ زدم اشغال بود می بایست می آمدم ، مامان رو که می شناسید به این راحتی ها اجازه نمی ده بیام بیرون...مجبور شدم اون دروغ رو سر هم کنم....

-باید به فکر یه موبایل جدید برات باشم .اما امشب رو باید غرغرها وکم محلی مامانت رو تحمل کنی خودت خرابش کردی دیگه نمی شه درستش کرد.داری برمی گردی خونه....؟

-بله جناب سرگرد زحمت میکشند و منو می روسوند،ترو خدا بابا یه کار کن مامان دعوا نکنه می خوام امشب یه کم درس بخونم.

-قول نمی دم ولی سعی خودم رو می کنم فعلا خداحافظ....

-خداحافظ

رمانسرا

پریناز گوشی را روی داشبورد ماشین گذاشت و زیر لب تشکر کرد.

هومن نیم نگاهی به دستهای پریناز که ازاسترس در هم می پیچید کرد و گفت:

-مادرتون از موضوع همکاری شما با ماخبر نداره...؟

-نه پدرم صلاح دید که فعلا چیزی ندونه...!

-پس براتون دردسر درست کردم؟

-نه ....اینطور نیست... مادرم به خاطر شرایط خاص خواهرم یه کم عصبیه من و پدرم مجبوریم که خیلی ملاحظه ی حالش رو بکنیم.

رمانسرا

-شرایط خاص ....!

پریناز زیر چشمی نیم نگاهی به هومن انداخت . با تردید ادامه داد.

-راستش مامانم وقتی نگار رو سه ماه بادار بوده بدون این که متوجه بشه سرخجه می گیره ، این بیماری باعث میشه که نگار معلول به دنیا بیاد.... هم از نظر جسمی و هم عقلی ....اون روز ها من یه بچه سه ساله بودم و چیز یادم نمی یاد ولی بابام برام تعریف کرده که مامانم سر این موضوع یه مدت طولانی افسردگی میگیره .....ومن مدتها پیش مادر بزرگم بودم،

مادرم همیشه ترس از دست دادن منو داره ....برای همینه که خیلی مواظب منه و اجازه نمی ده زیاد بیرون برم....

-متاسفم ....شرایط سختی دارید... امیدوارم هر چه زود تر این ماجرا ختم به خیر بشه تا دیگه باعث درد سرتون نشیم...

پریناز به نیم رخ جدی و مصصم او ،واخم شیرینی که میان دو ابروش پنهان شده بود کرد و بی پروا پرسید:

- چرا شما همیشه یه اخم وسط پیشونیتون جا خوش کرده...؟

هومن باتعجب از این سوال ساده ، ناخود آگاه کمی اخم هایش راباز کرد.

-جدی...؟ همیشه اخم دارم ...؟شاید به خاطر شرایط کاریم انقدر بد اخلاق شدم.

-این اخم ها فرصت شاد بودن رو از ما می گیرند.

هومن به نیم رخ آروم و ساده ی او نگاهی کرد و در دل سادگی حرفای شیرین اورا ستود .

-بله حق باشماست ، بفرمایید رسیدیم.

سپس ماشین را کنار پیاده رو روبروی کوچه شان پارک کردوخم شد و از داخل داشبورد یه بسته شکلات تخته ایی در آورد . آن را به پریناز داد.

-این چیه....؟

-مشخص نیست شکلاته...؟

-بله این رو میدونم ... منظورم واسه چی به من می دید..؟

هومن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-خب به بچه ها شکلات می دن دیگه...!

رمان‌سرا

پریناز که از لفظ بچه دلخور شده بود ، شکلات رو روی داشبورد ماشین گذاشت

-میشه ازتون خواهش کنم به من نگید بچه...

هومن که دلخوری را در چهره ی او دید صدایش را کمی نرم تر کردو پرسید

-شماچند سالتونه...؟

پریناز با افتخار ومحکم گفت:

- بیست سال...

-خب من سی و چهارسالمه... یعنی وقتی که شما تو بغل مادرتون دنبال پستونک میگشتید من یه پسر چهارده ساله بودم که مدرسه هم می رفتم .

رمان سرا

هومن شکلات را از روی داشبورد ماشین برداشت وروی پای او گذاشت و ادامه داد

-پس با این حساب من حق دارم شمارو بچه ببینم. حالا هم دیر نشده زود تر برید خونه تا من بیشتر از این شرمنده آقای رستگار نشم...

پریناز که هنوز دلخور بود شکلات را از روی پایش برداشت و به آرامی پیاده شد وگفت :

-ممنون که منو رسوندید...

هومن همراه او پیاده شد :

رمان‌سرا

-خانوم رستگار سفارش های من رو فراموش نکنید ها... اگه فردا شنود رو بتونید نصب کنید کمک بزرگی به همه ی ما کردید. نگران هم نباشید ما حواسمون بهتون هست.

-دلواپس نباشید خیلی هم دسته پا چلوفتی نیستم، شما تشریف ببرید من میرم...

-صبر می کنم تا برید داخل ....

-تا فردا خداحافظ

-خدانگهدارتون ...

هومن به قامت متوسط و باریک پریناز که توی انبوهی از دانه های سفید برف با سرعت قدم برمیداشت خیره شد. پریناز وقتی به در خانه شان رسید دستش را برای تشکر بلند کردو هومن نیز دستش را بلند کرد و جواب او را داد.

آن شب برایش رنگین ترین و خاطر انگیز ترین شب عمرم شد آنقدرکه دعوا ها وغرغر مادرش رانشنید و استرس فردا را از یاد برد.

****

به سختی آب دهانش را فرو دادو دستهای مشت شده اش را از هم باز کرد و در گوشه کنار ذهنش به دنبال اعتماد بنفس از دست رفته اش میگشت،نا امید از یافتن آن دستهای عرق کرده اش را با مانتوپاک کردو بار دیگر دستگاه شنود را درون جیب مانتو لمس کرد وبه نرمی زنگ رافشرد.ونفس عمیقی کشید تا اضطرابش را پنهان کند، با خود گفت « خدایا خودم رو به خودت سپردم »

صدای مژگان که از آن سوی آیفون تصوری ضربان قلبش را به هزار رساند.

-پریناز تویی....؟ از این طرفا.....! اتفاقی افتاده...؟

-سلام نه بابا چه اتفاقی...! اومدم جزوهای فیزیک وزیست و ازت بگیرم....

-تو هنوز ول کن این کنکور کوفتی نشدی.....؟بهت قول می دم خودم برات یه موبایل بخرم....

-لازم نکرده دست و دلبازی کنی ، فقط جزوه ها رو بیار.... اصلا درو باز کن بیام تو هوا سوزه بدی داره...

مژگان بی توجه به حرف او گفت:

- چه خبرته سر که نیاوردی ...صبر کن الان برات میارم دم در...

واو در دل نالید:« کاشکی میذاشتی خودم می اومدم تو....»

دقایقی بعد مژگان جزوه در دست در حیاط را باز کرد.تمیز و آراسته بود. موهای خرمایی و کم پشتش را با کلیبس بزرگی بالای سرش جمع کرده و آرایش ملایمی داشت .شلوار لی تنگ و بلوزی کاموایی صورتی رنگی که به تن داشت.او را جذاب کرده بود.

رمان سرا

پریناز سوت کوتاهی کشید و گفت:

-چه خبره چه خوشگل کردی...این بار میخوای ازکی دل ببری...!

-اومدی منو سین جین کنی یا جزوه بگیری...؟

پریناز که متوجه دلخوری مژگان شد، واین برای شروع خیلی بد بود،او می بایست امروز به داخل خانه راه پیدا میکرد. سپس لحن صدایش را کمی ملایم کرد ،

-داشتم ازت تعریف میکردم. چه زود بهت بر می خوره...

سپس بدون اینکه منتظرعکس المعل او باشد جزوه هارا از اوگرفت و نگاه سطحی به آن انداخت اصلا حواسش پی جزوه ها نبود و مدام فکرش را زیر رو می کرد تا بهانه ایی برای رفتن به داخل پیدا کند

-ام ام.....ببینم جزوهای ریاضی رو هم داری....؟

-ای بابا دختر توعجب گیری هستی ها.....

پریناز یک دفعه جزوها را زیر بغلش گذاشت و سریع گفت:

-ببین بی رو در بایستی میگم ما مهمون داریم ونمی تونم توی خونه درس بخونم اومدم اینجا که باهم درس بخونیم

مژگان متعجب نگاهی به او انداخت .

-مگه این جا کتابخونه ست که میخوای اینجا درس بخونی ، درثانی داداشم خونه ست ، میدونی که خوشش نمیاد کسی بیاد خونمون...

پریناز ازاین جواب صریح و بی پرده دلخورشد و سرش را به سمت دیگر برگرداند وبه انتهای کوچه خیر ماند...

-خیلی خب ناراحت نشو....بذار برم حداقل جزوها ی ریاضی رو برات بیارم ، توی حیاط نیا، همین جا صبر کن تا برگردم.

مژگان به سرعت رفت و در را نیمه باز گذاشت.....

نگاهش به در بزرگ وخاکستری بد رنگ ثابت ماندحالا دیگر ضربان قلبش با او همراه شده بود و به آرامی کار خودش را می کرد. وسوسه ی این که به پنجره آپارتمان روبروی نگاه نکند دست از سرش بر نمی داشت.کمی چرخید نیم نگاهی به پنجره طبقه ی دوم انداخت

« یعنی الان هومن داره منو نگاه میکنه....»

به سمت در چرخید و در نیمه باز را کمی گشود و سرش را به آرامی داخل برد . حیاط بزرگ با درختان سربه فلک کشیده که مانع عبور نور کم جان خورشید پاییزی شده بود نظرش را جلب کرد. سمت چپ مسیری باریک قرار داشت که با سنگ ریزه های کوچک فرش شده بود.. انتهای آن به ایوانی بزرگ میرسید.

پریناز کاملا داخل شدو در راپشت سرش بست.. به آرامی به سمت ایوان خانه قدم برداشت. قطر تنه ی درختان حکایت از قدمت آنها داشت.زیر لب زمزمه وار گفت:

-یعنی توی این محله هنوز از این خونه قدیمی ها پیدا میشه ...!

هنوز چند قدمی به ایوان مانده بود که ناگهان سگی با جسه ایی بزرگ و سیاه رنگ از داخل خانه به سمت او حمله ور شد. پریناز با دیدن سگی، که دندانهایی تیزش رابه رخ می کشد، با تمام توان درحالی که جیغ میکشید، میان درختان شروع به دویدن کرد.

****

هومن که از پشت مانیتورپریناز را زیر نظر داشت، بادیدن حمله ی سگ به او به عصبانیت از جایش بلند شد.مشتهای گره شده اش را روی میز فرود آورد

-صادقی مگه نگفتی همه چیز تحت کنترله پس این سگ لعنتی از کجا اومده...؟

-سرگرد باور کنید منو بقیه ی بچه ها نوبتی کشیک دادیم هیچ سگی وارد اون خونه نشد...

هومن کلافه دستی به موهایش کشیدو دوباره پشت میز نشست چشم به مانیتور دوخت.پریناز همچنان جیغ می کشید وبی هدف لابه لای درختا ن می پیچیدومژگان در حالی که می خندیدبا تفریح از موقعیت پیش آمده ، دست به سینه او را نگاه می کرد.

هومن دستهایش را از فرط خشم مشت کرده و گفت:

-سروش نگاه کن ببین این دختره روانی به جای اینکه جلوی سگ رو بگیره داره خونسرد بهش می خنده....

پریناز خود را به ایوان رساند.قبل از این که پایش به اولین پله برسد محکم به زمین خورد.صدای سگ در سرش غوغا میکردوتوان عکس والعمل بعدی را از اوسلب کرده بود.

در ورودی ساختمان به شدت باز شد و مردی بلندقامت بااندامی ورزیده در حالی که صورتش کفی بود و حوله ی آبی رنگ بر روی شانه اش داشت سراسیمه وارد ایوان خانه شد.

-مژگان اینجا چه خبره ....؟چرا ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که مشکی را فاتحانه بالای سر دختری دید که همچنان پارس میکرد.با تحکم و البته صدایی بلند گفت

-مشکی ...آروم باش ... برو کنار ..زود باش پسر....

رمان‌سرا

سگ با صدای قدرتمند صاحبش زوزه ایی کشید و بدون اینکه از حالت تدافعی بیرون بیاید به گوشه ایی رفت.

با دو گام خود را به او رساند و مقابلش زانو زد.سرش همچنان پایین بود و تند و پی در پی نفس میکشید ، قطره های درشت و بلوری عرق روی پیشانی و پشت لب خوش فرمش نشان از لحظات سختی بود که بر او گذشته بود.

-خانوم حالاتون خوبه...؟چیزیتون نشده...؟

به مرد زانو زده مقابلش نگاه کرد ، چهره اش زیادی مردانه بود با آن سبیل پرپشت پشت لبش و جای زخمی کهنه وقدیمی که عمودی ازکنارلبش تاچانه ی مربعی اش امتداد داشت.معذب از نگاه خیره مرد روبرویش سرش را به زیر انداخت. وبه دستهایش که پر از خراش و سنگ ریزه شده بود چشم دوخت. خود را کمی جمع و جور کرد و از او فاصله گرفت .

مژگان بی تفاوت به اتفاق چند دقیقه ی قبل ، به نرد ه ی آهنی ایوان تکه دادوبا سرخوشی که توی صدایش موج میزد، گفت:

رمانسرا

-سیامک این دوستم پریناز ...همونی که گفتم از خوشگلی توی محل تکه و پسرهای محله براش سر و دست میشکوند ،ببین به پای داف هایی که تو میشناسی میرسه ، راستی دختر،خیلی بامزه می دویدی.. . از اون خنده دار تر جیغ های ریز و مسخرت بود.

پریناز که تازه متوجه مژگان شده بود با حرص بدون اینکه به سگ کنار دستش نگاهی بکند از جایش بلند شد.

-واقعا که بی معرفتی ..

- حرص نخور ...زود پیر میشی ومقصر خودتی ، بهت گفتم نیا داخل و بیرون منتظرو باش فضول خانوم.

از توهین آشکار مژگان خجالت زده به مرد روبرویش که همچنان به او خیره بود نیم نگاهی انداخت.غرورش بیش از انچه که تصور میکردلگد مال شده بود، بی خیال هومن و ماموریت کذایش شد و با حرص گفت

رمان‌سرا

-مطمئن باش این آخرین باری بود که منو دیدی..

-هی کجا حالا که این همه بدو بدو کردی بیا بالا دستات و بشور و بگم ننه نسیبه برات شربت درست کنه...

پریناز عصبی دستش را درهواتکان داد

-برو بابا....

به سمت در خروجی برگشت تا برود که ناگهان به یاد کاره نیمه تمامش افتادو دست در جیب مانتواش کردشئ دگمه مانند درون جیبش را لمس کرد. قطعا هنگام زمین خوردن له و لورده شده بود، به یاد هومن چهره ی درهمش افتاد «حق با او بود منه دست پا چلفتی به درد این کار نمی خورم» دیگر ماندن را جایز نمی دانست.باید می رفت.

سیامک پا تند کرد و قبل از خروج او به نزدیک شد

-خواهش میکنم بیایید بالا این جوری ما شرمنده میشیم

پریناز دستگاه شنود له شده را در دستانش فشرد

-شما چرا ...ظاهرا اونی که باید پشیمون بشه نیست....! شما خودتون رو اذیت نکنید.

سیامک دلش نمی خواست از این زیبای مغرور دست برداردبا سماجت ادامه داد.

-ولی این از رسم مهمان نوازی به دوره.....

صدای زنگ موبایل پریناز حرف او راناتمام گذاشت.بی درنگ موبایل را از کیف کوچکش که یک وری روی شانه انداخته بود بیرون آوردبا دیدن نام هنگامه روی صفحه نمایشگر بلافاصله گفت:

-ببخشید من باید برم...

وسپس بدون توجه به حضور اوبه سرعت قدمهایش را تندکرد.

سیامک دستی به صورت تازه اصلاح شده اش کشید و در حالی که رفتن او را تماشا میکرد زیر لب زمزمه وار گفت «مال خودمی پیشی ملوسه»

مژگان در حالی که دست روی سر مشکی میکشید و اورا نوازش میکرد با صدایی بلند گفت:

-حدس میزدم تو هم ببینیش آب دهنت راه میافته....ولی بیخود به دلت صابون نزن ...خانواده ی مذهبی داره ...و خودشم دختر صفتیه تمام پسرهای محل واسش میمیرن و تقریبا هموشون یکی دو بار ازش خواستگاری کردند

سیامک با تعجب پرسید

-خب چرا با تمام این اوصاف شوهر نکرده....

-واسه خاطر خواهرش نگار ، که یه معلول ذهنی حرکتیه ، هرچند که علتش بیماری سرخجه دوران بارداری مادرش بوده.... اما خیلی از خانواده ها می ترسند که سر بچه های خودشون هم همین بلا بیاد.غریبه هاهم دست کمی از همسایه ها ندارند.

سیامک موذیانه خندید و حوله رو در هوا چرخی داد

رمان‌سرا

-اگه من بچه نخوام پس مشکلی نیست....

-دیوونه...بی سواد میگم مادرش سرخجه گرفته تاثیرش رو روی بچه گذاشته...

-ای بابا ...حالا هرچی ...ننه که نداریم که مثل این خاله خان باجی ها مخالف باشه توهم که حلی..... بابا روهم بی خیال....

مژگان متفکر به تقطه ایی نا معلوم خیره شد

-یه چیزی واسم عجیبه ،اونم این که پسر همسایه بغلی شون بهش کم محلی میکنه...

-چه میدونم لابد کوره.... شاید هم از مردی افتاده....ولی یه چیزی رو خوب می دونم اونم اینه که ،تو امروز از سر حسودی وبد جنسی قلاده ی مشکی رو باز کردی....

مژگان عصبی نگاه تندی به سیامک انداخت

رمان‌سرا

-حرف دهنتو بفهم....

-باشه بابا حالا جوش نزن .....تو که راست می گی ...ولی اگه واسم جورش کنی یه جایزه خوب پیش من داری....

-گفتم که اون مثل دوست دختر های اپنت نیست....

سیامک دستی به شانه خواهرش زد و گفت:

-میدونم آره گفتی از همین وووویژه گیش خوشششششم اومده... جورش کن...

****

چند قدم از سیامک فاصله گرفت و دکمه ی تماس را فشرد.

-سلام جناب سرگرد.

-وقت به خیر خانوم....

رمان‌سرا

صدای سرد و رسمی هومن ، تمام حس های بد را به دلش سرازیر کرد. حالا که به سر کوچه رسیده بود قدم آهسته کرد وبه دیوار تکیه دادوبه انتهای کوچه ی بن بست خیره شد.

-نتونستید ،شنود رو نصب کنید.

-متاسفم ، خوردم زمین و شنود که ، توی جیب مانتوم بود شکست..

-اگه این کار رو درست انجام می دادید جای تعجب داشت...!حالا هم زود تر برگردید خونه تا خانوادتون نگرانتون نشدند.

تماس قطع شد حتی بدون یه احوال پرسی ساده..... حتی یه بدون خداحافظی تلخ....

پریناز گوشی رادر دستش فشرد ، گویی می خواست تمام بعضش را بر سر موبایل بی نوا بریزد.تکه از دیوار سرد و خشن برداشت با قدمهایی سست به سوی خانه رفت.

****

هومن عصبانی موبایلش را به روی میز پرت کرد.

رمان‌سرا

-دختره ی خنگ دست پا چلفتی....بهش گفته بودم این نوع شنود به ضربه حساسه ، گذاشته توی جیبش ، احمق اونو با آب نبات اشتباه گرفته...

سروش نگاهش را از مانیتور گرفت.

-حداقل حالش رو می پرسیدی..... دیدی که سگ چه جوری بهش حمله کرد.

-واقعا متاسفم که وقتمون رو داریم با این بچه تلف می کنیم.دیدی که سرهنگ چی گفت، امشب یه محموله بزرگ جا به جا میشه بدون اینکه زمان .ومکانش رو بدونیم. نمی تونیم تمام نیروهای پلیس رو توی جاده ها بسیج کنیم که ....اصلا از کجا معلوم این تله نباشه برای رد گم کردن... تا جای دیگه با خیال راحت کارشون رو بکنند اونوقت ما معطل یه علف بچه شدیم.

-این که ما توی این پرونده به گره خوریم تقصیر اون نیست ، اینکه اونها فقط برای قرارهاشون از باجه تلفن همگانی استفاده می کنند و هر با از یه منطقه استفاده می کنند که امکان ردیابیشون صفر میشه تقصیر اون نیست اینکه موبالیشون فقط اعتباری و از هر سیم کارت فقط یک بار استفاده می کند تقصیر خانوم رستگار نیست . بفهم اون یه مامور آموزش دیده نیست . نمی دونم تو اصلا چه مشکلی با این دختر داری که هر دفعه مثل سنگ باهاش بر خورد میکنی...!یعنی یه محرمیت ساده ... ایقدر برای تو گرون تموم شده که هر بار که این دختر رو میبینی باید بکوبیش تا دلت خنک بشه....

هومن با خشم به صادقی که مات ومتحیر او را تماشا میکرد گفت:

-خب اگه دیدن نمایش تون تموم شد تشریف ببرید پای مانیتور، اگه اتفاق امروز تکرار بشه و چیزی یا کسی وارد خونه بشه تونفهمی سه روز بازداشتی. مفهوم بود.

صادقی که دست پاچه شده بود بریده بریده گفت:

-بله .... جناب..سرگرد...مفهوم بود

-تو هم به جای موعظه ونصیحت راه بیفت بریم ستاد، ببینم چکار باید بکنیم.

***

بی حوصله شالش را که مثل ماری دور گردنش حلقه شده بود باز کرد و تن خسته اش را به رختخواب سپرد. از همه چیز دلگیر بود از هومن و رفتار سرد و خشنش ، از مژگان و دوستی نصف ونیمه اش ، ازمادرش و غرغرها سخت گیرهای وقت و بی وقتش، از بلاتکلیفی که در آن دست و پا می زد، ار خواستگارهایی که نیامده به لطف همسایه های فضول پا پس می کشیدند،از پدرش که او را از رویاهای دخترانه اش جدا کرد ومحرم مردی از جنس سنگ کرد، از خودش که مثل دختر بچه ها ی دبیرستانی عاشق مردی شد بود که می دانست در دلش هیچ جایی برای او نیست .

دستهایش را نگاه کردپر از خراش های ریز و درشت که لا به لای آ ن سنگ ریزه هایی کوچک جا خوش کرده بودند. صدای زنگ تلفن همراهش او را از شر افکار نا خوشایندش نجات داد. شماره ناشناس بود می خواست جواب ندهد ، اما به سرعت پشیمان شد و روی تخت نشست

-....بله بفرمایید...؟

-به به.... چه استقبال گرمی.... مردم از خوشی....

از شنیدن صدای مژگان متعجب شد با لحنی که سعی می کرد چندان دوستانه نباشد گفت:

- مژگان تویی ....!لوس بازی در نیار ... حرفت رو بزن می خوام درس بخونم...

-این جور حرف زدن یعنی که قهری ....آره....؟

رمان‌سرا

-حالا تو فکر کن اینطوره.....حرفی داری...؟

-پریناز تو که قهر، قهر رو نبودی ،تقصیر خودت بود اومدی داخل من که بهت گفتم منتظر باش تا بر گردم حالا هم که چیزی نشده ،اصلا زنگ زدم برای امشب دعوتت کنم شام خونمون ...؟

پریناز از خوشحالی لبخندی بر لبش نشست ، اما بلافاصله آن را فرودادو با همان لحن سردش گفت:

-بیام که این دفعه آقا سگه یه لقمه ی چپم کنه...؟ تازه مگه نگفتی آقا داداشت و بابات از غریبه ها خوششون نمی یاد..؟

- اولا .....تو راضی شو بیا آقا سگه با من....؟ دوما ...آقا داداشم ازت خوشش اومده خودش پیشنهاد این دورهمی رو داد.

پریناز از این لحن متکبرانه او دلش زیر رو شد وبا سردی جواب داد

-نمیدونم باید به مامانم بگم اگه اجازه دادمیام.

-من این حرفها حالیم نیس باید بیای شام منتظرم ، راستی از این همسایه جدیدتون چه خبر...؟

ضربان قلبش بالا رفت نمی دانست منظور او از این کنایه چیست.

-می خوای چه خبر باشه ....انگار هاپو گازش گرفته جواب سلام آدمو هم به زور میده....

-یعنی باور کنم تا حالا بهت نخ نداده...؟ امروز دیدم توی کوچه ی ما بود

پریناز دست پاچه بی توجه به سوال دومش گفت:

-اره باور کن هرکی که منو میبینه که نباید عاشقم بشه..

-چه میدونم گفتم شاید اونم مثل پسرهای محل عاشقتت بشه...

-اگه منظورت به اون مرد زن نما پدارمه ، که حالم ازش بهم میخوره ،بقیه هم سرشون تو کار خودشونه تو، توهم برت داشته،می مونه آقا نعمت بقالی سر کوچه ....که دوسالی میشه بیوه شده ولی نمی دونم چرا هنوز عاشقم نشده.... آخه هر بار منو میبینه بهم میگه دخترم به بابا سلام برسون....

مژگان در حالی که می خندید گفت

-خیلی خب بابا فهمیدم شب منتظرم بهانه هم قبول نیست. فعلا بای...

رمان‌سرا

تماس را قطع کرد گوشی را محکم در دست فشرد، نفس عمیقی کشید تا آرامش از دست رفته اش باز گردد

باید به هومن می گفت مژگان اورا دردیده است. شماره ی هومن را گرفت قلبش نا آرام به سینه اش می کوبید صدای خشک و جدی هومن اضطرابش را دو چندان کرد.

-خانو م رستگار فرمایشی بود؟

-سلام جناب سرگرد ، وقت دارید با هاتون حرف بزنم...؟

-امری داشتید من در خدمتم...

رمان‌سرا

-راستش چند دقیقه ی پیش مژگان تماس گرفت و منو برای شام دعوت کرد. اگه شما مایل باشید،می خواستم برم و کار نیمه تموم و تموم کنم....

هومن در حالی که متعجب بود گفت:

-تلفن مژگان کنترله..... چطور ما متوجه مکالمه شما نشدیم...؟

-با یه شماره ناشناس تماس می گرفت. فکر کنم ، شماره تلفن ثابت بود.

-خانوم رستگار اگه بتونید این کار رو امشب انجانم بدید ، باور کنید کمک بزرگی به ما کردید می تونید بیایید خونه خانوم رضایی تا شنود رو بهتون بدم؟

-نه ... نمی تونم بیام به اندازه کافی مامانم ازم شاکی هست، شمابیایید پشت بوم ، آخه پشت بوم ما با خونه خانوم رضایی بهم راه داره

- باشه فکر خوبیه من الان ستاد هستم ،وقتی رسیدم اس ام اس میدم در ضمن شماره ایی که مژگان باهاتون تماس گرفت رو برام همین الان اس ام اس کنید فعلا خداحافظ

مکالمه تمام شده بود اما قلب بی قرارش همچنان می طپید. نفس عمیقی کشید و جلوی آینه رفت. دستی به صورتش کشیدکه از خوشی صورتی رنگ شده بود ، به سرعت با اولین گیره ایی که به دستش رسید موهایش را بالای سرش جمع کردوکمی روژلب صوتی به لبهایش کشید. ژاگت قرمز رنگی روی لباسش پوشیدو شالش سفید رنگی به سر کرد با عجله کتابی بر داشت و راهیه راه پله ی پشت بام شدو در حالی که شماره

یی که مژگان با آن تماس گرفته بود رو برای هومن می فرستاد با صدایی بلند گفت:

-مامان من میرم پشت بوم درس بخونم...

لیلا خانوم از آشپزخانه شد و دستهایش را با گوشه دامنش خشک کرد.

-کجا توی این سرما ....؟ خب بنشین تواتاقت درس بخون..

-مامان تو رو خدا گیر نده از اتاق خسته شدم

-خیلی خب من که حریف تو نمی شم آخر هم می دونم از تو چیزی در نمی یاد... میری بالا دست به دبه های ترشی نزنی ها همین یکم جونت رو از بین میبری...!

-باشه چشم خانوم خانوم ها حالا اجازه هست برم...!

لیلا خانموم در حالی که پشت چشم نازک میکرد به سمت آشپزخانه بازگشت،

-برو ولی زود بیا بابات یکی دو ساعت دیگه واسه ناهار می آدها...

پریناز با قدمهای بلند راهی پشت بام شد می دانست اگه بیاستد حالا حالا ها باید پای پند واندرز مادرش بنشیند.

سرمای فصل سوم پاییز لرزی به اندامش نشاند نیم نگاهی به پشت بام در هم و برهمشان انداخت بیشتر شبیه انباری بود تا پشت بام جعبه های خالی نوشابه، صندلی شکسته و میز قدیمی که از فرط سرماو گرما بیشتر به عتیقه ها میماند .کمی آن سو تر زیر پایه های کولر دبه های ترشی ردیف به خط چیده شده بودند.با دیدن انها آب جمع شده در دهانش را فرو داد.با خود گفت :

«فقط یک کمی می خورم حالا وقت دارم تا هومن بیاد»

وبا این فکر به سراغ دبه ی ترشی آلبالورفت، قاشق چوبی را از کنار دبه برداشت و به جان آن کوچولوهای قرمز و ترش مزه افتاد .

هومن وقتی به پشت بام رسید می خواست به پریناز اس ام اس بدهد ، اما چشمش به او که زیر پایه کولر خم شده بود و تند تند چیزی در دهانش می گذاشت و گاهی صورتش با حالت بامزه ایی جمع میکردافتاد.

به آرامی از روی لبه ی کوتاه آجری ما بین دو پشت بام عبور کرد و خود را به پشت بام خانه ی آنها رساند .پریناز آنقدر غرق ترشی آلبالو بود که حضور هومن را بالای سرش احساس نکرد.

-وقتی میگم بچه ایی ناراحت میشی و میگی چرا منو بچه میدونی...!

پریناز باشنیدن صدای هومن به سرعت قد راست کرد، که باعث شد تا سرش به لبه ی تیز پایه ی کولر بخورد . گل سرش شکسته شد و موهایش از زیر شال بر روی شانه اش ریخت آنقدر شوکه بود که حتی فرصت آخ گفتن را را هم پیدانکرد.اما به جای آن سریع و بی مقدمه گفت :

-ا ...شمایید ببخشید متوجه اومدنتون نشدم...!

هومن در حالی که سعی می کرد خنده اش رابه سختی فرو دهد با اشاره به کوهی از هسته های آلبالو که لبه ی دیوار جمع شده بود گفت:

-بله متوجه شدم سرتون خیلی شلوغ بود، دختر مگه خونه ی گرم ونرم وازت گرفتن که اومدی دزدکی توی این سرما ترشی میخوری....!

پریناز که از حضور هومن باز دست وپایش را گم کرد بود،با کلمات بریده بریده گفت:

رمان‌سرا

-نه ...یعنی آره ...یعنی ... مامانم اجازه نمی ده ترشی بخورم میگه...ضعیف و لاغرم میکنه...منم هر وقت بیام بالا یواشکی یه دل سیر ترشی می خورم...

هومن با لذت به او که با این هیجان درباره ی ترشی حرف میزد نگاه میکرد ، صورتش از فرط سرما سفید شده بود اما لبها واطراف آن آلبالویی رنگ بود.موهای خرمایی رنگش در دست باد پاییزی در هوا معلق بود.

پریناز که سکوت یکباره ی هومن را دید، چشمان درشتش را کمی ریزتر کرد وپرسید:

-اتفاقی افتاده.....

هومن که تازه به خودش اومده بودسریع جهت نگاهش را عوض کرد و اخم غلیظی روی پیشانی اش نشاند و به سرعت دستگاه شنود راکه داخل یک طلق شفاف بود را از جیب کتش در آورد

رمان‌سرا

-این دستگاه شنود هم مثل قبلیه کار میکنه....فقط کافیه طبق همون چیزی که قبلا گفتم عمل کنید.

پریناز شرمنده سرش را به زیرانداخت و دست در جیب ژاکتش کردو شنود شکسته شده را بیرون آورد.

-ببخشید انگار حق با شما بود ،من خیلی دست پا چلفتی هستم .

هومن نگاهش به زخم ها و خراشهای نیمه عمیق دست اوکشیده شده ، نمی دانست چگونه از او عذر خواهی کند تا غرورش همچنان حفظ بماند.سادگی این دختراو را به یاد تینای خودش می انداخت ، با همان معصومیت نگاهش... کلافه دستی به موهایش کشید نگاهش را به دور دست داد.

-این بلا صبح سرت اومد....آره...؟

پریناز که از اخم یک دفعه ایی هومن هول شده بود سریع شنود را روی لبه آجری گذاشت و دستهایش در جیب ژاکتش فرو برد.

-به خدا من آدم ترسویی نیستم یعنی از هیچ چیز نمی ترسم ، نه تاریکی ،نه تنهایی ، نه از رعد و برق ، حتی مثل این دختر لوس ها از سوسک نمی ترسم.... اما سگ تنها نقطه ضعف منه.... راستش این ترس من.... برمیگرده به همون سالهایی که من به خاطر افسردگی مادرم مجبورشدم چند وقتی رو با مادر بزرگم توی روستا زندگی کنم...یه غروب زمستونی برای آوردن مرغ و جوجه ها بیرون رفتم یه گله سگ بهم حمله کردند.... از اون روز تا حالا دیگه نمی تونم هیچ سگی رو ببینم...

-متاسفم ...که همچین موقعیتی رو براتون بوجود اومد....من از اول مخالف اومدن شما توی این کار بودم....اگه براتون اتفاقی می افتاد من شرمنده ی پدرتون می شدم

پریناز دلگیر از این حرف چشم از اوگرفت دلش می خواست دل نگران او باشد نه نگران شرمندگی از پدرش....

رمانسرا

هومن خم شد و از داخل کیسه کنار دستش کادویی بیرون آورد. مقابل او گرفت.پریناراز خوشی چشمهایش درخشید که از چشمان تیز بین هومن دور نماند. نگاهش بین کادو و چشمان سیاه و سرکش هومن که نگاهش را به نقطه ی نا معلونی خیره بود در رفت و آمد بود . با همان سادگی و صداقت خاص خودش پرسید:

-این برای منه .... واقعا لطف کردید میدونید چند وقته کادو نگرفتم...!

هومن سردو محکم بدون اینکه حتی نیم نگاهی به او بیاندازد گفت:

-این کادو دین من به شماست.... یک جلد قرآن ...مهرتون... همون طور که توافق کردیم... حقیقتش صبح با پدرتون صحبت کردم ، قرار محضر رو برای دوشنبه ی آینده گذاشتیم ، دیگه صلاح نیست بیشتر از این شما رو درگیر کنیم ، اگه امشب هم شنود رو نصب کردید کمک بزرگی به ما میکنید در غیر این صورت سعی میکنیم از راه دیگه ایی بینشون نفوذ کنیم...

پریناز دیگر حرفای او را نمی شنید، تنها سهم او از این عشق نو پا حرفای تلخ هومن بود حرفایی که رویاهای دخترانه اش را خراب میکردوچه قدر ساده لوحانه به این رویا ها پر بال داده بود. امروز سه شنبه اس یعنی تا دوشنبه هفته ی آینده یه هفته فرصت داشت آنقدر ذهنش درگیر بود بدون اینکه فکرکند گفت:

-آخه چرا....؟واسه چی اینقدر زود...!

هومن با شنیدن این حرف به سرعت به سمت او برگشت اخم هایش را در هم کشید، به چشمان طوسی و خوش حالت او نگاه کردو متعجب پرسید....؟

-منظورتون رو نمی فهمم ....یعنی چی اینقدر زود...؟

پریناز که تازه متوجه حرفش شده بود با همان دست پاچه گی گفت:

-ببخشید .... حرف بدی زدم. هر وقت هول میشم چرت وپرت میگم حق با شماست، پدرم نباید برای شما این شرط رو میگذاشت،خودش هم پشیمونه.... انشالله هفته ی آینده همه چیز تموم میشه و شما هم راحت میشد.

هومن خیره به دختر ریز نقشی که پیش رویش بود می نگریست که با حالتی عصبی دستهایش را بی هدف در هوا تکان می دادو با هر نفس بغض آشکارش را فرو میداد.و پرده ی اشکی چشمان درشت و خوش رنگ اورا شفاف کرده بود .ناباورانه نگاهش می کرد ، چطور در این مدت کوتاه این دختر بچه دلبستش شده ....!من که جزاخم و حرف درشت چیزی بارش نکردم...! اصلا کی فرصت دلبستگی پیدا کرد...!

بی نتیجه ازسوالاتی که مسلسل واردرذهنش نقش میبست عصبی دستی میان موهای کوتاهش کشید و چند قدم از او فاصله گرفت .

-خانوم رستگار ....قرارمون ازاول هم همین بود یادتون که نرفته...؟ لطف کنید قرآن را بردارید شنود هم کنارشه ،دیگه صلاح نیست بیستر از این اینجا باشید. فقط قبل از رفتن به خونه ی مژگان حتما از طریق اس ام اس منو رو در جریان بگذارید حالا هم می تونید برید .

لحن خشک و دستوری هومن مثل آواری بردلش فرو ریخت به سختی بغضی که می رفت تا در چشمانش بنشیند را فرو دادو به نرمی گفت.

-جناب سرگرد یادم نمی یاد زیر دست شما باشم که هر جور دلتون خواست باهم حرف بزنید از اول هم نباید این کاررو قبول می کردم، امشب هم سعی می کنم اون شنود ها رو نصب کنم،امید وارم این آخرین باری باشه که همدیگررو تحمل میکنیم. مژگان دختر غیر قابل پیش بینی هستش لطفا امشب حواستون بهم باشه، دلم نمی خواد دوبار با اون سگ سیاهشون روبرو بشم.

مسلسل وار حرفهایش رازد وبه سرعت قرآن را همراه شنود برداشت بی آنکه منتظر پاسخی از جانب هومن باشد از پله ها سرازیر شد.حتی فراموش کرد، که بگوید مژگان اورا در کوچه دیده است.

هومن به جای خالی او نگاه کرد و زیر لب آهسته گفت :

«خانوم کوچولودلخور نشو من به درد تونمی خورم»

****

فصل "چهارم"

روبروی آینه ایستاد بلوز قهوه ایی آستین بلندش با آن تورهای تزیینی هیکل خوش تراشش را در بر گرفته بود، شلوار جینش هرچند کهنه به نظر میرسد اما هنوز میتونست از آن استفاده کند. شال هم رنگ لباسش را بر سرکردو تنها آرایشش کمی کرم مرطوب کننده بود.

-پریناز بابا جون آماده شدی

صدای پدرش از بیرون او را از آینه جدا کرد.

-بله بابا الان میام....

به سرعت ماتوی مشکی اش را پوشید باردیگرکیفش را نگاه کرد تا از بودن شنود مطمئن شود.وقتی به پذبرایی رفت مادرش با دلخوری نگاهش راازاوگرفت .

-والا ...من که هنوز راضی نیستم بری... دوست دوران سربازی بابات یه دفعه ایی از کجا پیداش شد که دختری هم قد و قواره ی تو داشته باشه...که بخواد تولد هم بگیره.....!

-خانوم این قدر گیر نده من باباشم و اجازه میدم بره تو چرا حرص میخوری....من بیشترازتودلواپس این دختر هستم...

-خب منم از همین تعجب میکنم ...!شما که تا چند وقت پیش اجازه نمی دادی جایی بره اما نمی دونم چطور شد خانوم هر جا که بگه شما بهش نه نمیگی...حالا هم این دوست تازه از راه رسیدت...

آقا مرتضی صدایش را نرم تر کردوبی توجه به غرولند های همسرش و رو به اوگفت:

-لیلا خانوم ...تا نگار خوابه تو هم برو یه استراحتی بکن منم پرینازرو ببرم .

رمان‌سرا

لیلا خانوم ...نیم نگاهی به پریناز که همچنان کنار در منتظر پدرش بود کرد.

-من که حریف شما پدرودخترنمیشم ...برید به سلامت...شب تنهاپا نشی بیای خونه ها....زنگ بزن بابات بیاد دنبالت...

اضطراب پریناز از چشمان آقا مرتضی پنهان نماند.بالاخره طاقت نیاوردوآهسته کنار گوشش گفت:

-اگه می ترسی میخوای بی خیالش شو... خودم به سرگرد زنگ می زنم میگم نمی تونی این کاررو انجام بدی....

پریناز بادست پاچه گی گفت:

-نه بابا ... نمی ترسم ...بذازید حداقل یه کار مثبت براشون انجام بدم...

-باشه بابا هر طوری که مایلی....سرگرد برای دوشنبه هفته ی آینده قرار گذاشته تا بریم صیغه رو فسخ کنیم.... خدا می دونه که خودمم خیلی پشیمونم.... نمی دونستم چی میشه دلم میخواست چهار گوشه ی دلم بابت تو قرص باشه... ولی انگار سرگرد رو توی بد موقیعتی قرار دادم چون اصلا راضی نیست.

-میدونم ...امروز هم یه جلد قرآن بهم دادو گفت «اینم دین من به شما»

آقا مرتضی دستی به ته ریش سفیدش کشیدو به چهره ی دختر ش نگاه کرد و گفت

-شرمنده بابا نبایدتو رواونقدر کوچیک میکردم.... حالاکه خودش هم اینقدرعجله داره باید هرچه سریع این صیغه ی محرمیت رو فسخ کنیم.... بخصوص اینکه عموت زنگ زده و وعده گرفته برای خواستگاری ...

درهرصورت حتی اگه سرگرد هم ناراضی باشه بالاخره تو زنیشی.... دور از عرف خداوندیست واسه یه دختری که شوهر داره خواستگار بیاد ..گناه

داره .....من مدیون سرگرد میشم.... فعلا به عموت گفتم میخواهیم نگار رو ببریم دکترو، وعده خواستگاری رو بندازه آخر هفته ی آینده...اینجوری تکلیف توهم معلوم شده .... حالا هم برو دیگه داره دیرت میشه...

پریناز به چهره ی این مرد دوست داشتنی کوتاه قد با اون شکم برآمده اش نگاه کرد که هر کلامش آرمشی بی حد و مرز در او زنده میکرد.به آرامی خم شد و گونه ی زبر و خشنش را بوسید

-خیلی ماهی بابا.... بهت افتخار میکنم.....

-برو پدر سوخته وسط خیابون جای این کارهاست میخوای واسم حرف در بیارن و برسونن به گوش مادرت ، که یه دختر خوشگل آقاتون را وسط کوچه ماچ کرده ،تا دمار از روزگارم دربیاره...!

پریناز ریز خندید ....

-دخترم مواظب خودتت برو به خدا می سپارمت...

پریناز به قامت خمیده پدرش که در سیاهی شب خیره شد انقدر که سایه ی این مرد دوستداشنتی اش در سیاهی کوچه نیمه تاریک کم رنگ ومحو شد.

****

به نرمی دستهای عرق کرده اش را روی زنگ خانه لغزاند. صدای مژگان سکوت کوچه ی نیمه تاریک را شکست.

-پریناز بیا تو ...در روهم ببند.

مضطرب نگاهی به داخل انداخت و گفت:

رمان‌سرا

-مژگان سر جددت ، این سگه که تو حیاط نیست...؟

-دخترشجاع ،نترس کاری با تو نداره بیا تو...

در آهنی با صدای تقه ی باز شد .فضای نیمه تاریک حیاط با آن درختان کهن سال حالتی وهم آلود بوجود آورده بود مژگان روی ایوان منتظر ایستاده بود. نمی دانست لرزیکه بر وجودش نشسته از سرمای هواست ، یا ترس اما هر چه بودحس غریبی بود که آن را دوست نداشت

مژگان پیراهنی آبی کوتاهی به تن داشت که بلندی آن تا بالای زانویش میرسیدوقوس کمرش را به خوبی نشان میداد.موهای نرم و کم حجمش را تا زیر لاله ی گوشش کوتاه کرده بود. آرایش ملایمی داشت ، به نرمی خم شد و گونه ی اورابوسید.بوی عطر خوشش در مشامش پیچید.

-خوش اومدی ....چرا اینقدر دیر کردی...؟

-می دونی که باید از هفت خوان رستم رد بشم .

رمان‌سرا

مژگان خنده ای ازسر خوشی کرد و گفت:

-به هرحال مهم اینه که امشب اینجا هستی... بیا بریم داخل هوا سرده...

حجمی از هوای گرم ومطبوع سالن که آمیخته با بوی عطر دلنشینی بود اضطراب بی حدش را کاهش داد، سیامک آراسته و مرتب به او نزدیک شد دستش را به سوی پریناز دراز کرد و با لبخندی برلب گفت:

-پریناز خانوم خیلی خوش اومدید....

پریناز بی اعتنا به دستی که به سوی اوپیش آمده بود نگاه کرد و خیلی رسمی گفت:

-سلام آقای رادمنش شب ما به خیر

مژگان به دست سیامک که معلق درهوامانده بودنیم نگاهی کردو گفت:

-بی خودتت رو اذیت نکن ، پریناز با هیچ مردی دست نمی ده...

سیامک پوزخندی بر لبانش نشست و سپس دستهایش را بین موهای بلندش که رو به بالا شانه کرده بودفرومیبرد.

-واقعا ....؟خب زود تر میگفتی...به هر حال خوش اومدیدبفرمایید چرا سرپا ایستادید...

-پریناز به سمت مبلهای ال شکل سیاه وسفید گوشه ی سالن رفت. نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

رمان‌سرا

-خونه ی بزرگ و قشنگی دارید تو این منطقه کمتر خونه ایی به این بزرگی پیدا میشه...

-لطف داری عزیزم.... چشمات قشنگ میبینه.... اگه می خواهی لباست رو عوض کنی بریم اتاق من.....

-نه ممنون مانتوم رو همین جا در می آرم فقط اگه بشه میخوام دستام رو بشورم....

-باشه حتما فقط صبر کن امیر از دستشویی بیاد بیرون....

سیامک ریز خندید و بی رو دربایستی با صدایی بلند

گفت:

-امیر اونجا خوابت برده.....

رمان‌سرا

مردی لاغراندام با قدی کوتاه در حالی که دستهاهایش را با پیراهنش خشک میکرد از سرویس بهداشتی خارج شد متعجب رو به سیامک کردو گفت

-کیشیک منو میدادی....

مژگان پشت چشمی باریک کرد وبی اعتنا به لودگی امیر گفت:

-پری جون این پسر عمومه....

امیر بلافاصله میان حرف او پرید ....

-و البته نامزدشون هم هستم، شما باید پریناز خانوم باشید....؟

رمانسرا

نگاهش به مردی که بی شباهت به اسب نبود ثابت ماند،

صورتی لاغرو کشیده با ابروهایی پرپشت و بینی بد قواره ایی

که بیش از هر چیزی به چشم می آمدو حالت اسب مانندش

وقتی میخندید تشدیدمیشد .مژگان حق داشت که امیر را دوست

نداشته باشد بخصوص با آن رفتار سبکسرانه اش...

سیامک همچنان گوشه ایی ایستاده بودبا پوزخندی به قیافه ی

رمان‌سرا

مضحک امیر نگاه میکرد....

پریناز‌بی توجه به حرف امیربا یه معذرت خواهی کوتاهی به سمت سرویس بهداشتی رفت.

وقتی در را بست و نفس عمیقی کشید.شنود را از کیفش بیرون اورد و آن را زیر مچ بندش پنهان کردو دستی به صورت رنگ پریده اش کشید.مانتواش رادر آوردوخارج شد.

سیامک و امیربه احترام او از جایشان برخواستند .صدای طپش قلبش را در گوش هایش حس میکرد. مانتواش را روی دسته ی مبل گذاشت و کنار مژگان نشست.

مژگان کمی پسته درون ظرفی ریخت و جلوی او گذاشت.و بعد با صدایی پر تحکم گفت:

-ننه نسیبه نوشیدنی هارو بیار.....

رمان‌سرا

زنی جوانی با قامت متوسط که پیراهن گشادی به تن داشت که بلندی آن تاروی مچ پایش میرسید.با سینه ی شربت داخل سالن شدآنچه که بیشتر ازهر چیز این زن چاق و کوتاه قد را متمایز میکرد نگاه سردو یخی او بود . گویی سالهاست که هیچ چیز این دنیا شادش نکرده بود.پریناز به آرامی لیوان شربتش را برداشت و زیر لب تشکر کرد ، مژگان پای لاغرو باریکش را روی پای دیگر ش انداخت و با غرور خاصی گفت:« خودت رو معذب نکن و راحت باش ننه نسیبه لاله ونمی تونه حرف بزنه»

پریناز نگاه جدی به او انداخت و پرسید...؟

- واقعا...!ولی اون که میشنوه...؟

-آره ....ولی نمی تونه حرف بزنه میگن بچه اش جلوی چشماش از کوه پرت شده ،همین باعث میشه که زبونش بند بیاد و دیگه حرف نزنه...!

نگاهش از قامت زن جوان که به او ننه نسیبه میگفتند ،گرفت و جرعه ایی از شربتش را نوشید. سیامک بهمراه ژست خاصی دستهایش را به مبل تکه داده بودبا پوزخندی گوشه ی لبش اورا زیرنظرداشت وامیرنیزبادهان نیمه باز به او زل زده بود.

مژگان با حرص لیوان نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و رو به امیر گفت:

-دهن گشادتت رو ببند و با من بیا کارت دارم....!

پوزخند سیامک به قهقهه ایی مبدل شد و به هوارفت، سپس سرش راکمی خم کردو کنارگوش امیر گفت:« حقت بود، تا تو باشی که با دهن بازهیزبازی درنیاری....!»

پریناز بی توجه به آنهاکمی به اطراف نگاه کردتا شایددوربین مداربسته ایی راکه هومن میگفت پیداکند، دلش میخواست هر چه زودتر دستگاه شنود را نصب کند و به خانه اش باز گردد. صدایی سیامک فاصله ایی شد میان اووافکار درهم وبرهمش..

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم...

او که تازه از عالم خیال خود جداشده بود با گیجی پرسید..؟

-بابت چی...؟

-اتفاق صبح رومیگم منظورم حمله ی مشکی به شما...بود.

-آهان... ایرادی نداره واکنش من خیلی شدید بود. اشتباه کردم نباید میدویم .

سیامک محو چشم های خوش رنگ و خوش حالت او شده بود صورت ساده وبی آرایش او آنقدر دلنشین بود که هر بیننده ایی را به راحتی مجذوب خود کند ، اما اضطرابش انقدر مشهود بود که سیامک پرسید؟

-فکرکنم شما اضطراب دارید ...چرا مدام دستهاتون رو توی هم گره میکنید .... از بابت مشکی خیالتون راحت باشه تو اتاق بستمش..

نگاه های خیره وبی پرده ی اوکه چندان هم بی قرض نبود، کلافه اش کرد، حوصله ی دردسر تازه را نداشت و نگاه های او چیزی غیراین را نمی گفت.

مژگان در حالی که غذاراروی میزمیچیدبا ناز رو به او گفت:

-میبنم خوب با داداش من گرم گرفتی ها..... حالا برای آشنایی وقت زیاده... بیایید شام بخوریم که یخ کرد.

پریناز از فرصت پیش آمده استفاده کردو بلا فاصله ازجایش بلند شد و به سمت میزناهارخوری رفت.اما بادیدن دیس ماهی آه از نهادش برآمد، بعد از اولین وآخرین تجربه ی تلخش دکتر به صراحت گفته بود ،«که اگه میخوای بمیری و به حالت خفگی ازدنیا بری ،کافیه که فقط یه تکه ماهی بخوری.... » حساسیت او به ماهی از بدو تولدش همراه اوبود.بی میل پشت میز نشست، سیامک گوشه ی انتهایی سالن با تلفن همراهش زمزمه وارصحبت میکرد و مژگان بین آشپزخانه وسالن در رفت وآمدبود، پشت میزنشست و دستهایش را زیر روی میزی بلندوسفیدرنگ پنهان کرد، ضربان قلبش روبه هزاررفت، باید قبل از این که کسی متوجه شود کارش راکند.در حالی که سعی میکرد رفتارش کاملا طبیعی باشد، شنودرااززیرمچ بندش درآوردروکش آن را جداکردو آهسته آن رابه لبه ی زیرین میزمتصل کرد.

مژگان همراه امیراز آشپزخانه که انتهای سالن قرار داشت و هیچ دیدی با داخل سال نداشت بیرون آمدند، امیر ظرف سالاد را روی میز گذاشت.با لحن چابلوسانه ایی گفت:

-پریناز خانوم انگار مژگان خیلی دوستتون داره چون امشب خودش براتون شام درست کرده... الحق که دست پختش حرف نداره!

سیامک درحالی که پشت میز می نشست با سرخوشی گفت –
پریناز‌خانوم امیر راست میگه... مژگان هر چند سال نوری از این ناپرهیزی هامیکنه....

نگاهی به دیس ماهی شکم پرکه درون دهانش یه تربچه ی قرمزو نقلی قرار داشت کردودر دل گفت:« کاش از این دست و دلبازی هانمیکردحالا چجوری بگم که حساسیت به ماهی دارم»

کمی از سبزی پلو کشید کنارش یه قاشق ماست ریخت و مژگان دلخور پرسید:

-من امشب فقط واسه ی توغذادرست کردم حالا توهم ناز میکنی...

-مژگان جون میدونم به زحمت افتادی ولی باور کن نمی تونم بخورم

امیر با دهان پر در حالی که سعی میکرد مقداری ازآن را فرودهد پرسید؟

-چرا بوش رو دوست ندارید..؟

رمانسرا

-نه نه.. اصلا اتفاقا فکر میکنم گوشت ماهی خیلی هم باید خوشمزه باشه...اما حقیقتش من به ماهی حساسیت دارم.

مژگان اخم هایش را درهم کشید و گفت« بعد این همه وقت اومدی خونمون ، حالاهم لوس بازی تو آوردی»

سیامک نیم نگاهی به چهره ی دختر دلخواهش انداخت و گفت: - اشکالی نداره من براتون پیتزا سفارش میدم...

پریناز میخواست اعتراض کند و بگوید که برنجش را باماست میخورد که مژگان با حالتی عصبی گفت:

- لازم نکرده ،من این همه زحمت نکشیدم که ، آخرشب پیتزا بخورید پریناز میتونه کوکو هم بخوره ، هرچند که هنوز فکر میکنم این کارها لوس بازیه، از بس همه مدام بهش توجه کردند هی گفتن حوشگلی ،خوشگلی عادت کرده ...

-پریناز گیج و سردرگم از رفتار متناقض مژگان برای اینکه به این جو سنگین خاتمه دهد تکه ایی کوکو برداشت و گفت:

-- ممنون سیامک خان لازم نیست من کوکوی سبزی خیلی دوست دارم..

آنقدر حرف از ماهی شد که تمام فضای ذهنش پر بوداز ماهی وبوی ماهی حتی کوکویی که میخورد طمع ماهی داشت.

امیر به پریناز که آهسته و البته دلخورازرفتارمژگان غذا میخوردگفت:

-شما چشمانتون لنزه...؟.آخه مژگان کلکسیونی از لنزهای رنگی داره...؟

مژگان چشم غره ایی به او رفت ودر حالی که سعی میکرد رفتارش چندان خصمانه نباشد گفت:

-اگه توحرف نزنی مطمئن باش کسی نمیگه لالی...!

امیر که به وضوح این بار ناراحت شده بودبا سری افکنده مشغول خوردن شد.

سیامک که نگاهش به صورت زیبا وملیح پریناز خیره مانده بوددر حالی که کمی سالاد میکشیدگفت:

-چهره ی شما مثل هنرپیشه ها میمونه ...خیلی یونیک ودلنشینه.....مخصوصا بااون رنگ چشماتون....

پریناز که از این همه صمیمیت بی دلیل او معذب شد بود تنها به جمله ی «شما لطف دارید قناعت کرد» اما امیردنبال حرف سیامک راگرفت و با دهانی پر با حالتی که تمام محتویات آن به خوبی پیدا بودادامه داد«راست میگه ..»

مژگان که رنگ حسادت در چشمانش حسابی پر رنگ شده بود چنان چشم غره ایی به امیررفت که بینوادست و پایش راگم کرد و برای اینکه جو را عوض کند رو به مژگان پرسید؟

رمانسرا

-دست خانوم خودم درد نکنه که هم خوشگله و دست پختش حرف نداره.. اصلا من برای همین دست پخت خوبش عاشقش شدم. کوکوت خیلی خوشمزه شده با چی درست کردی..؟

سیامک از این که هر لحظه امیر گندی میزد و از ترس مژگان مدام در حال راست و ریس کردن خراب کارهایش بودریز ریز میخندید.

مژگان که تازه اعتماد به نفس از دست رفته اش را پیداکرده بود ، قری به سروگردنش دادو گفت:

-همراه سبزی اش ماهی هم اضافه کردم ، دیدی پریناز جون بی خودی نگران بودی...هیچ اتفاقی برات نیافتاد و فقط میخوای خودتت رو پیش همه مطرح کنی..

با شنیدن این حرف رنگ از چهره اش به وضوح پرید و قاشق چنگال از دستش رهاشد.نگاهی به ساعت دیواری مقابلش انداخت، اگه ده دقیقه ی پیش کوکو را خورده باشد، ده دقیقه ی دیگه تمام مری ونایش متورم میشدند وحس خفگی را برای دوم تجربه میکرد با این فکر به سرعت از جایش بلند شدو با لحن دلخوری گفت :

-تو انگار باور نمیکنی من به ماهی حساسیت شدید دارم... به هر حال از پذیراتون ممنون ولی باید برم....

مژگان قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت ببخشید فکر کردم سر کار گذاشتیمون...

پریناز که سعی میکرد سرفه هایش را کنترل کند به سختی مانتواش را به دسته ی صندلی آویخته بود پوشید و کیفش را برداشت.سیامک نگران به او نزدیک شد میخواست بازویش را بگیرد که پریناز مانع شد.

-اجازه بدید تا خونه برسونمتون رنگتون پریده....

با صدایی که حالا خش دار شده بود گفت :«نه خواهش میکنم نیایید...خونمون نزدیکه خودم میرم»مژگان با لبخند کجی در حالیکه سعی میکرد خودش را نگران نشان دهدبازوی او را گرفت و گفت:«وا ... دختر تو که خوب بودی چت شد یه دفعه ایی..می خوای همراهت بیام»

پریناز که نمی خواست وقت را ازدست بدهد باید خود رابه خانه شان میرساند تا قرص ضد حساسیت که برای همچین مواقعی بود را بخورد،تنها با سرش علامت منفی داد دستش را روی سینه اش گذاشت سعی کرد چند با نفس عمیق بکشد اما بیفایده بود نفس در سینه اش حبس شده بود....

"فصل پنجم"

هومن پریناز را درحالی دست روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود وبه سمت درحیاط میدوید دید سروش نگاهش راازمانیتور

گرفت رو به هومن گفت:«فکرکنم حالش خوب نیست، گفت به ماهی حساسیت دارم ببین داره به سختی نفس میکشه» هومن عصبی چنگی به کاپشن مشکی چرمش انداخت و آن راازروی صندلی برداشت و رو به سروش گفت:

-من دارم میرم دنبالش، صادقی میخوام تمام مکالمه هاشون ضبط کنی ،باورکن این دفعه اگه اشتباهی بکنی سه روز بازداشتت میکنم مفهوم بود...

-بله جناب سرگرد خیالتون راحت حواسم به همه چیزهست.

سروش با قدمهای بلند به سرعت همراه اوشد هومن نگاهی به اطراف انداخت اما اورا ندید با موبایلش شماره ی اوراگرفت اما صدایی که میگفت«دستگاه مورد نظر خاموش میباشد »در گوشش طنین انداخت.

سروش که طول آن کوچه بن بست رابی نتیجه طی کرده بود با نفس خسته هن هن کنان بازگشت و گفت «نبود ....تا سر کوچه رفتم یعنی به این سرعت برگشته خونه شون...؟»

هومن دلش شور میزد نگاهی به کوچه ی نیمه تاریک انداخت و کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت «سروش زیاد اینجا واینستا... ممکنه بیان بیرون »

-به موبالیش زنگ بزن

-زدم ... خاموش بود...لامصب مبالیش قارقارکه ،موبایل نیست که...

-هومن دیگر تاب نیاورد تا سر کوچه را که چندان کوتاه هم نبود دوید به اطراف نگاه کرد اما اثری از پریناز نبود.با تصور این که شاید تا حالا به خانه برگشته باشد نفس عمیقی کشید که صدای سروش راشنید..

-هومن بیا پیداش کردم اینجاست..

هومن با قدمهایی بلند خود را به آنها رساندپریناز بیحال مابین تو تا ماشینهای پارک شده کنارکوچه افتاده بود .هومن کنارش زانو زد چهره اش درآن کوچه نیمه تاریک به خوبی دیده نمی شد ، اما صدای خس ،خس نفس هایش را بخوبی میشنید. پریناز با دیدن صورت محوهومن با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: « دارم خفه میشم کمکم کن»

هومن یک دستش راپشت کمراوگذاشت را به آرامی نوازش داد وگفت « پریناز نفس بکش ،نفس بکش دختر الان میریم بیمارستان ترو خدا طاقت بیار»سپس رو به سروش که بالای سرآنها ایستاد بود گفت« چرا وایستادی سریع برو ماشین رو بیار» سروش که تازه ازشوک بیرون اومده بود به سرعت به سمت ماشینش دوید.هومن بایک حرکت پریناز را روی دستانش بلند کرد واورا روی صندلی عقب گذاشت و خودش نیز کناراو نشست.

-سروش عجله کن نمی تونه نفس بکشه...

-باشه... باشه...یه درمانگاه شبانه روزی سر چهارراه هست میرم اونجا...

سروش پر گازازمیان ماشین ها لایی میکشید وراهش را باز میکرد چراغ عقب ماشین رو روشن کردو از آینه چهره ی کبود شده ی پریناز را دید و گفت:

-هومن حالش اصلا خوب نیست ها ... داره کبود میشه..

هومن کلافه و مضطرب به چهره ی کبود شد ه او نگاه کرد ، که حالادیگه همان خس ،خس هایی اولیه رو هم نداشت.

-سروش چراغ رو خاموش کن...

نیم نگاهی به آینه انداخت و گیج پرسید:

-میخوای چیکار کنی...؟

هومن با فریاد گفت :«بهت میگم چراغ روخاموش کن »

سروش چراغ را خاموش کرد و هومن پریناز راروی تشک ماشین ازعرض خواباند و خودش به موازات کناراو قرار گرفت .نفس عمیقی کشید و دهانش راروی دهان او گذاشت.شروع به دادن تنفس مصنوعی کرد،و آنقدر این کار را تکرار کرد که رنگ کبود پریناز محو شد جایش رابه صدای خس ،خس که از درون قفسه ی سینه اش شنیده میشد داد.

سروش کنار درمانگاه پارک کرد و بالافاصله پیاده شد وهومن عرق های پیشونیش رابا دست گرفت پریناز‌اروی دست به داخل درمانگاه برد..

وقتی چشمانش رابازکردهمه چیز برایش گنگ ونامفهوم بودچند دقیقه به مهتابی سفید رنگ چسیبده به سقف خیرماند، ناگهان تمام اتفاقات پیش چشمش جان گرفت ،به سختی از جایش بلند شد. نفس عمیقی کشید تا باورکند هنوززنده است نگاهش به قامت کشیده ، با آن شانه های پهن و استوارهومن کشیده شد، با صدایی که هنوز خش داربود گفت«ببخشید بازم براتون دردسرشدم»

هومن با شنیدن صدای او به سرعت از حیاط درمانگاه چشم گرفت و به کنار تخت آمد. بیدار شدی...؟ بهتری... میتونی راحت نفس بکشی..؟

وقتی نگاه مستقیم هومن را دید تاب نیاوردو سرش رابه زیرانداخت وگفت« انگارهمیشه براتون دردسرم ... »هومن که دیگر از آن اخم های درهمش خبری نبودبه آرامی گفت«این چه حرفیه میزنی توامشب کمک بزرگی به ما کردی، اگه یه کمی خوش شانس باشیم این پرونده به زودی جمع میشه» نگاه پریناز به چشمهای سیاه ونافذ هومن خیره مانده بود حاضر بود بارهاوبارها بی هوایی راتجربه کند اما بازنزدیک مرد محبوبش باشد. هومن که متوجه نگاه هایی خیره او شده بود چشم از او گرفت بی انکه حرفی بزند، اخم هایش درهم کشید وبه کنارپنجره رفت و پشت به اوایستادو به نقطه ایی نامعلوم زل زد. سکوت اتاق با آمدن پرستار درمانگاه شکسته شد. به به.... حال مریض خوشگل ما چطوره....بهتری...؟ سرمت تموم شد مرخصی....

سپس رو به هومن که حالا به سمت به او برگشته بود کردو گفت« اگه این خانوم خوشگله یه بار دیگه ماهی بخوره معلوم نیست اینقدر خوش شانس باشه ...چون حساسیتش به ماهی باعث میشه تمام ریه ونای و مری و حنجرهاش ورم بکنه وراه تنفس رو ببنده دکتر کشیک یه سری دارو به اضافه ی چند تا آزمایش براش نوشته چند روز هم باید حسابی از خجالت خانومت در بیای و بهش برسی تا خوب بشه»هومن یک تای ابرواش رابالا برد و با لحن بامزه ایی گفت« امردیگه باشه»پرستار در حالی که انژیوکت را از دستش بیرون می آورد سرش راکمی خم کرد و گفت «خدابه دادت برسه این چرا اینقدر بدعنقه....!» سپس زیر خندید و از اتاق خارج شد. در حال رفتن گفت« آقای خوش اخلاق به خانومت کمک کن از تخت بیاد پایین مرخصه ....

باد پاییزی حس رخوت راازتنش جداکرد،نفس عمیقی کشید، هومن کمی جلوترازاو گام برمیداشت،کنار ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که او حتی اسم آن راهم نمیدانست ایستاد .پریناز بی آنکه حرفی بزند در جلورا باز کرد.هومن بلافاصله بخاری راروشن کرد و دریچه آنرا روبه پریناز تنظیم کرد.هوای شهر بعد باران کوتاه پاییزی لطافت بیشتری پیداکرده بود.حتی چراغهای فروشگاه هاو معابرهم پر رنگ تر شده بودند. صدای زنگ موبایل هومن اورا ازدنیای خیالش جداکرد. هومن درحالی که ماشین را گوشه ا پارک میکرد دکمه ی اتصال رازد.

- سلام حاج خانوم شب شما هم به خیر...

-شرمنده میدونم قول دادم بیام ولی باورکنیدکاری برام پیش اومدمجبور شدم برم.....

- باشه .... گوشی رو بهش بدید باهاش حرف بزم.ممنون به حاج عمو سلام برسونید.

- سلام عزیزم.... میدونم ... میدونم بد قولی کردم...حالا چرا دیگه گریه میکنی....

.....-

-آره ....عزیزم حتما میام ....دیگه این قوله مردونه اس ودیگه هم نبینم گریه کنی ....

-خداحافظ عزیزم....پریناز‌تمام مدت بی آنکه هومن را نگاه به مکالمه اش گوش میداد،چقدردلش میخواست مخاطب این لحن شیرین وگرم اومی بود.هرچند میدانست که هیچ حقی به او ندارد اما باز حس حسادت دلش را زیررو کرد. حال خرابش راخراب ترکرد هومن راهنما رازد و خود را میان حجم وسیعی از ماشین ها جا دادو زیر لب غرغرکنان گفت:«تهران انگار شب روزش فرقی نمی کنه ، شده یه پارکینگ متحرک»زیر چشمی نیم نگاهی به او که ساکت به بیرون خیره شده بود کردو کوتاه و مختصر پرسید؟بهتری....؟ پریناز که میان احساسش دست پا میزد تنها به تکان سری اکتفاکردهومن وقتی دید او مایل به حرف زدن نیست تا مقصد سکوت کرد.

پریناز با دیدن پدرش که سر کوچه ایستاده با تعجب گفت

-سرگرد بابام سر کوچه ایستاده...!

هومن نگاهی به آقامرتضی که دستهایش راازسرما داخل جیب کاپشنش کرد بود انداخت

-بنده خدا حتما نگران شده

-میشه خواهش کنم از اتفاق امشب بابام خبر دار نشه ...نمی خوام نگران بشه

هومن اخم هایش را درهم کشیدو گفت

-منم موافقم ....تو حرفی نزن بذار من صحبت میکنم...

پریناز به محض پارک ماشین بالافاصله پیاده شد با قدمهای بلند به سمت پدرش رفت .آقامرتضی با دیدن دخترش نفسی از سرآسودگی کشید. از ترس ضربان قلبش را به وضوح در گوشهایش میشنید تنها به یک سلام کوتاه اکتفا کرد.آقا مرتضی باخشم به چهره ی رنگ پریده ی دخترش نگاه کردو باحرص گفت

-میدونی ساعت چنده....؟ قرارمون یکی دو ساعت بود ، ساعت از دوازده هم گذشته .....خدا میدونه از سر شب تا حالاچند تا راست ودروغ برای مادرت سرهم کردم آخر مجبور شدم بیانم سر کوچه بیاستم .

شب به خیر جناب رستگار گناه ازمن بود ایشون گفتند که شما نگران میشد ولی مجبور شدم خانوم رستگار رو

رمان‌سرا

برای شناسی چند تا چهره ببریم ستاد...

آقا مرتضی با دیدن هومن وتعجب شد و گفت:

- سلا م شب شماهم به خیرسرگرد پریناز با شما بود....؟ می دونید چقدر نگران شدم موبایل پریناز که همش خاموش میزد .

-ببخشید کوتاهی ازمن بود باید بهتون خبر میدام ولی باور کنید اینقدر مشغله ی کاری دارم که گاهی اوقات بعضی کارهارو فراموش میکنم.....

-میدونم پسرم اگه میدونستم با شماست دیگه نگران نمی شدم ، از بد بیاری امروز موبایلم افتاد توی آب و خراب شد ، شمارتون رو هم جایی دیگه نداشتم وگرنه خودم باهاتون تماس میگرفتم....

- شرمنده این چند وقت خیلی مزاحم شماو دخترتون شدم .

آقا مرتضی دستی به موهای تنک شده اش کشید.و نفسی از سر آسودگی...

- عیبی نداره پسرم انشالله ... به همین زودیها اون از خدابی خبرهارودستگیر میکنید همه میریم سر زندگی خودمون...

دوشنبه صبح ساعت یازده همون محضرمنتظرت هستم یادت که نرفته....

-نه جناب رستگار... حتما میام ...دیگه نمی خوام براتون دردسر باشم، تا همین جا هم خیلی بزرگواری کردید.

-پس پسرم هر سوالی و حرفی داری تا دوشنبه از پریناز بپرس .... چون بعد فسخ صیغه دیگه اجازه نمی دم با دخترم حرف بزنی....اگه میبینی چیزی تاحالا نگفتم برای این بود که میدونستم بهش محرمی...منم پیش خدا شرمنده نیستم...

هومن سرش را چند بار تکان داد وگفت

-بله کاملا متوجه ام خیالتون راحت...

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی پریناز انداخت و گفت بهتره دیگه برید خونه هوا خیلی سرده....سپس با آقا مرتضی دست دادو خداحافظی کرد و به سرعت به سمت ماشینش رفت .

****

به نرده ی آهنی حیاط تکه دادو دستهایش رااز فرط سرمادر خود پیچید، نگاهش به گوشه ی حیاط کشیده شد ،پاییزحتی باغچه ی کوچک آنهاراهم فراموش نکرده بود.

دو روزدر کمال آرامش گذشت ،از مژگان و دوستی نیم بندش که تازگیها رنگ حسادت درآن پررنگ تر جلوه میکرد، بیش ازاین انتظارنداشت، اما نمی دانست چرا هومن بعد آن شب چرا خبری ازاو نمی گرفت، نفس عمیقی کشید و حجم دلتنگیش را با بازدم بیرون فرستاد، یاد هومن دلش

راپراز خوشی می کرد، مردی با قامت کشیده و عضلانی ، چهره ایی مردانه ، با جذبه ایی میان دو ابرویش، وسلاح کمری که گاه و بی گاه از زیر لباسش خودنمایی میکرد، همه ی اینها اورا به وجدمیآوردو از او مرد افسانه ایی رویاهایش رامیساخت.

باد پاییزی میان موهای پریشان روی شانه اش میچرخد واو بیشتر در خود فرو میبرد،

-پریناز دختر پاشو بیا تو ....قسم خوردی مریض بشی... به خدا جون پرستاری از تو رو ندارم ها....

صدای مادرش خط فاصله ایی شد میان او مرد رویاهایش.....«اومدم مامام جونم.... چرا حرص میخوری»از جایش برخاست و سانه سلانه به داخل رفت.

هجوم گرمای داخل خانه حس خوبی دراو زنده کرد ، آهسته به کنار بخاری گوشه ی دیوارخزید و نگاهش را به شعله های براق اتش انداخت.

-اخه دختر مگه تو درس مشق نداری مثل این عاشق ها میری تو سرما میشنی و زل می زنی به دیفار....

پریناز خندیه ریزی میکنه...

-دیفار نه مامان خانوم و دیواردرسته.....

رمانسرا

-خب حالا هرچی ... ترو جون عزیزت امسال قبول شو.. به خدا زبونم مو در اورد از بس به این جاری زبون نفهمم گفتم پریناز میخواد درس بخونه ادامه تحصیل بده....ذکر لبش شده آقا محمود این جوری آقا محمود، اون جوری ، شکر خدا منو بابات هم مثل سگ از عموت میترسیم و جرات نداریم بگیم ادم حسابی پریناز خودش نمی خواد زور که نیست، باید گوشه ی دلش با پسرت باشه که بگه بله....

لیلا خانوم اه عمیقی میکشه نگاهش را به نگار که با عروسک پارچه ایی سرگرم بود میدوزد وباحسرت میگه «اگه نگارم اینجور نبود خاستگارهای به اون خوبی پا پس نمیکشیدند.»

پریناز با حرص به سمت تلفن که پشت سرهم زنگ میزد رفت و قبل از برداشتن گفت« مادرمن مرد بیشعوری که فرق یه بچه که دوران بارداری مادرش سرخجه گرفته با بیماری مادرزادی تشخیص نمیده به درد من نمیخوره»

سپس رو از مادرش گرفت و گوشی تلفن را برداشت.

-بله بفرمایید....

-الو پری خودتی ...ترو خدا با دادم برس....

صدایی مژگان بر عکس همیشه که طلبکارانه بود این بار رنگ التماس داشت.دلخوری ها-رو کنارزدو پرسید:

-مژگان چی شده...؟ اتفاقی افتاده....؟

- ترو خدا بیا اگه نیای پیشم حتما اتفاقی می افته...!

- آخه درست حرف بزن ببینم چی شده...!

- امیر رو بابام دارن میان... ننه نسیبه هم نیست که به دادم برسه ، بابام اگه تو رو پیش من ببینه کاری نمیکنه ....

صدایش را کمی آهسته تر میکنه

-آخه چجوری بیام تو که مامانم رو میشناسی ....بابام نیست که اجازه بگیرم...

-جبران میکنم قول میدم فقط بیا... منتظرم....

صدای بوق اشغال توی گوشش پرشد . لیلا خانوم هم که بیکار نشسته بود تمام مکالمات آنها را گوش ومیداد نگاررا بغل گرفت و به سمت حمام رفت« نگار رومیبرم حموم .... جناب عالی هم حق رفتن خونه ی این دختررو نداری..صدات کردم حوله رو بده»

بی حوصله روی صندلی کنار تلفن نشست و با خود گفت« یعنی چی شده..؟»صدای زنگ تلفن اضطرابش را بیشتر کرد.با خیال اینکه مژگان پشت خطه...بالافاصله گوشی رابرداشت و گفت « مژگان چرا قطع شد...درست حرف بزن ببینم چی میگی...»

-وقتتون بخیر خانوم رستگار... سرگرد پناهی هستم...

پریناز با شنیدن صدای مردانه و پر صلابت هومن بند دلش پاره شد،بسختی خودش را جمع جور کردو گفت:

-سلام جناب سرگرد....خوبید...؟

هومن بی توجه با احوال پرسی او پرسید:

-با مژگان حرف میزدید...؟

-آره....یعنی بله... میخواست برم پیشش نمی دونم خیلی مضطرب بود...!

-واقعا ... نگفت چرا...؟

-نه ....ولی همش میترسید باباش و نامزدش امیراز راه برسن....

هومن کمی تامل کردو گفت:« میشه خواهش کنم امشب برید توی اون خونه ...آخه بعد نصب شنود تازه ما متوجه شدیم چرا هیچ کس به اون خونه رفت و آمدنمی کنه...!ما حدس میزنیم که اون خونه یه راه دیگه هم داره که تمام رفت و آمد هاشون ازاونجاانجام میشه..... اگه شما بتونید اون راه مخفی رو پیداکنید میتونیم به سر شاخه ی این باند مخفوف برسیم...»

پریناز دیگر چیزی نمی شنید باور نمیکرد بعددوروز بی آنکه حالش رابپرسد ازش میخواست دوباره به اون خونه برگردد، یعنی حتی مثل یه همکار

ارزش احوال پرسی نداره...اون که دید دو شب پیش تا لب مزر نبودن پیش رفته بود...

-پریناز خانوم ... هنوز پشت خط هستید...؟

بغضش را فرو دادو با صدایی که از فرط بعض خش دار شده بود گفت:

-بله... میفرمودید .... گوش میکنم...

هومن که متوجه دلخوری پر واضح او شدبود نفس عمیقی کشیدو پر صدا آن را بیرون فرستاد...

-میدونم توقع زیادی دارم ... ولی باور کنیدچاره ایی جز این نداریم....جون یکی از بهترین مامورهامون در خطره ... بعد چهار ماه هنوز خبری ازش نداریم...حالاکه بهانه اش هم جورشده بهتر امشب این کار راانجام بدید.

-متوجه ام ... من مشکلی ندارم فقط

از پدرم اجازه بگیرد و بعد به من خبر بدید....حالاهم اگه امری ندارید بهتره برم کمک مامانم...

-نه ممنون از همکاریتون ... من با آقای رستگار هماهنگ میکنم بهتون خبر میدم فعلا خداحافظ

تماس را قطع کرد بدون خداحافظی..

زیر لب زمزمه کرد« که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»

"فصل ششم"

وقتی زنگ را فشرد هنوز صدای فریاد با غیض مادرش در گوش طنین داشت« آقا مرتضی ببین کی بهت گفتم این دختر بررو داره نذار اینقدر بره این ور،اون ور.... بابا من بی سوات تو که چهار تا کلاس درس خوندی چی...؟این پسره پدارم بد جور پاپیچه پرینازه ...مریم خانوم میگفت ، چند شب پیش بقال سر کوچه دیده که پدارم مزاحم پرینازشده خدا خیر بده نوه ی خانوم رضایی رو به وقت رسیده حال پدارم رو گرفته این سفید بخت هم یه کلام به ما حرف نمیزنه ...حالا دیگه تو بزرگترش هستی و صاحب اختیار خود دانی»

صدای مژگان اوراز خیالات بیرون آورد.

-الهی فدات شم اومدی بیا تو نترس مشکی روبستم ... بیاداخل....

دلش از این همه محبت مژگان که بی دلیل نصیبش بود به شور افتاد. با ترس ولرز از حیاط گذشت و خود رابه داخل رساند.

مژگان با سر روی آشفته خود رابه اورساند و گونه اش را به آرامی بوسید و گفت:

-به موقع اومدی به خدا جبران میکنم..

-چی چی رو جبران میکنی ...بگو ببینم اصلا چی شده چرا اینقدر پریشونی...

-بابام و امیر دارن میان.... اون امیر گور به گور به خونم تشنه اس ....

-آخه چرا ...منو داری گیج میکنی...

-حالا .وقتش نیست بگم همین قدر بدون موضوع ناموسیه

هنوز جمله ی مژگان به انتها نرسیده بود که مردی طاس و بلند قد که شکمش بر امدش زیادی به رخ میکشید همراه امیر داخل شد.

-به به ...مژگان خانوم حالا واسه ی من زیرآبی میری....من اگه هر کثافتی باشم ناموس فروش نیستم دادمت به پسر عموت که هرز نری ...

پریناز با دیدن پدرمژگان که از شدت خشم صورتش بر افروخته شده بود به پشت ستون سالن پناه بردو همه ی دلخوشیش این بود که هومن صداها رامی شنودپدر مژگان با یک حرکت کمر بند مشکی اش را بیرون کشیدلبخندی چندش آورروی صورت امیر نشست مژگان روی زمین نشست و دستش را رو سرش به حالات ضربدری گذاشت

اولین ضره کمر بند روی دستهای او فرود آمد پریناز که از این همه شقاوت متحیر مونده بود از پشت ستون بیرون آمدو با صدایی که از شدت ترس می لرزید گفت:

-ترو خدا نزنش....

پدر مژگان کمربند رادور دستش را تابی دادو گفت:

-جنابعالی کی باشید .. تو خونه ی من چه غلطی میکنی...؟

سپس به سمت پریناز هجوم آوردو امیر بلافاصله خودش را جلو انداخت هول هولکی گفت :

-عمو... این دوستش پرینازه ... من میشناسمش...کاریش نداشته باش...

امیر نیم نگاهی به مژگان می اندازدکه اشک صورتش را خیس کرده...

-عمو اگه اجازه بدی میخوام به روش خودم مژگان و ادب کنم....شما خونتون رو کثیف نکنید..

پدر مژگان با حرص سرس را کمی کج میکند و آب دهانش را جلوی پای دخترش تف میکند

-برو ممنون امیر باش چون می خواستم امشب خونت رو حلال کنم.سپس رو به پریناز کردو با لحنی خصمانه گفت«توهم برو رد کارت دیگه هم این ورا پیدات نشه»

سپس همانطورکه به سمت آشپزخانه میرفت گفت:«امیر تو هم بیا کارت دارم»با رفتنش مژگان نفسی ازسرآسودگی کشید . پریناز کمکش کرد تا از جایش بلند شود. مژگان روبه امیر که پیروزمندانه او را تماشا میکرد ، کردوازبین دندانهایی که از شدت خشم روی هم ساییده میشدند گفت:

-امشب رو یادت باشه این کمری بندی که ردش روی دستهام باقی مونده میشه طناب مرگت...

امیر خندهی مستانه ایی زدو گفت تهدید زنانه ی قشنگی بود.... خوشم اومد....

سپس نیم نگاهی به پریناز که وحشت زده انها را نگاه میکرد انداخت گفت:

-تنبهه تو هم باشه واسه یه شب دیگه ،که مهمون خوشگلت نبود ... اخه میدونی که این تنبیه ها باید خصوصی باشه...!

امیر دستی به گوشه ی لبش میکشد

-منظورم روکه گرفتی....

مژگان دست پریناز را با حرص کشید او را به همراه خود به اتاقش بردو زیرلب گفت دارم برات پسریه آشغال...

پریناز روی لبه ی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد حرف هومن در سرش مدام در دوران بود« تو باید دنبال یه راه مخفی باشی ..راهی که تمام معاملات و کارهاشون از طریق اون انجام میشه ...» راه مخفی راه مخفی ... آخه از کدوم گوری راه مخفی این خونه رو پیداکنم اگه قرار بود با این راحتی پیدا بشه که مخفی نبود....

مژگان با یه سینی چای غرغرکنان از درواردشد.

-این ننه نسیبه گور به گوری اگه بود تورو به دردسر نمی انداختم...

پریناز چای بی رنگ رورا از داخل بر میداردو با تعجب میپرسد :

-چطور مگه...؟

-خب اون میشد سپر بلای من....

پریناز ابرو درهم میکشد

-یعنی چی.... این حرف..؟

مژگان با خونسردی میگوید « خب میشد سپر بلای من به همین راحتی... بابام بد دله و دست بزن داره مامان خدا بیامرزم خیلی میزد...من رو هم میزنه اما قرار نیست که همیشه من کتک بخورم ننه نسیبه میشه سپر بلای من..جور کش کتک هام..»

-خیلی بی انصافی ...به خدا یه زن لال رو سپر بلای خودت میکنی و میذاری کتک بخوره...

مژگان دستش را درهوا چرخاند.

-خب حالاتوام... شده کاسه ی از آش داغتر....باید قوی باشی تا لهت نکنن ... برای اون بابای نامردم واون امیر،خانوم بازهم دارم....

مژگان دست پریناز را کشید و با خود به سمت در خروجی ساختمان برد

پریناز با اعتراض در حالی که سعی میکرد دستش رااز دست او جدا کند گفت:

-چیکار میکنی ...؟ دستم کنده شد...!

-ببخش پری جون ، میدونم من اصلا میزبان خوبی نیستم ... ممنون که اومدی...ولی باید هر چه زود تربری بابام عصبانی میشه...

صدای زنگ موبایل حرفش را نیمه تمام گذاشت

-بله بابا ... داره میره... باشه الان خودمم میام ... گفتم که دارم میام....

مژگان با عجله موبایل را داخل جیب شلوارش گذاشت و گونه ی پری نازرا بوسیدو گفت:

رمان‌سرا

- شبت به خیر فردا بهت زنگ میزنم تو برو دیگه من باید برم تو آشپزخونه بابام کارم داره...

سپس بدون اینکه منتظرخداحافظی از جانب او باشداورابه سمت بیرون هل دادودر را بست.

پریناز متعجب به حرکات تند وپرشتاب مژگان نگاه میکرد در کسری از ثانیه خودرا روبه روی در بسته شده دید.

باورش نمیشد که به همین سادگی بازی را باخته

باشد،نمیخواست دست خالی ازآنجا خارج شود.حالا که ناخواسته وسطه بازی بزرگترهاافتاده بودبایدخوب بازی میکرد.

اما چجوری....؟ مضطرب و عصبی زیر لب با خود زمزمه میکرد« پریناز فکر کن وقت خیال بافی نداری فکر کن....»

نا امید در بسته را به سمت جلو هل داد ، در کمال ناباوری در باز شد ، لبخند محوی روی لبش نشست، به آرامی داخل شد به سمت آشپزخانه رفت کمی پشت در بسته ایستاد و گوش داد ، اما هیچ صدایی نمی آمد، به نرمی مژگان را صدا زد « مژگان بیا کارت دارم» اما سکوت فقط پاسخ او بود .

دستگیره دررآهسته بازکردصدای ضربان قلبش به اوج رسیده بود.به سختی آب دهانش را فرو بردو با زبانش لب خشک شده اش راتر کرد. هیچ کس داخل آشپزخانه نبود.سریع نگاهی به اطراف انداخت، یکی از

کابینت های آشپزخانه کج شده بود ، به سمت آن رفت پشت کابینت دری آهنی که نیمه باز بود قرار داشت. به آرامی درراباز کردکه صدای قیج قیج آن فضاراپرکرد. راهرویی باریک به ارتفاع یک مترو نیم که بوی ماندگی و نم درآن غوغا میکردکه تنها روشنایی آن لامپ کم سویی بود که به دیوار آویخته شده بود . دستهایش از شدت اضطراب می لرزید ، با قدمهایی آهسته و سری خم شده، تا انتهای راهرو راکه منتهی به یه درآهنی دیگر بود طی کرد.در آهنی که نیمه باز بود را کمی به جلو هل داد. باورش نمی شد، مغازه ای کوچک خاروبار فروشی که کرکره های آن پایین بود نور اندکی از لای کرکره آهنی به داخل می تابید . نگاهش به زمین کشیده شده .

حفره ایی درون زمین که در آهنی آن بلند شده بودو نور سفید رنگی از آن خارج میشد.

دیگر نمی توانست بیش ازاین آنجا بماند به سرعت راه رفته را باز گشت و به سمت در خروجی رفت ، هنوزنفس حبس شده اش را بیرون نداده بود که صدای سیامک رو شنید.

-شما هنوز نرفتید...

پریناز با شنیدن صدای سیامک ضربان قلبش به هزار رسید ، میبایست دلیل محکمه پسندی پیدا کند .امیر همچنان موشکافانه نگاهش میکردو منتظر پاسخ بود...

پریناز در حالیکه سعی میکردخودراآرام نشان دهددستش را روی سینه اش گذاشت به سمت او برگشت:

-وای آقا سیامک شما که منو ترسوندید...؟

چشمهایش راکمی باریک کرد و موشکافانه پرسید.

-میشه بگید ... چرا تا حالا نرفتید....؟

پریناز به دنبال جملات ذهن درهم و برهمش را زیررو کرد،آخر هم تسلیم صداقت ذاتی اش شد.

نفس عمیقی کشید وگفت« با مژگان کار داشتم صداش زدم ولی جواب ندادبرای همین بی اجازه رفتم تو آشپزخونه و بعد هم توی اون راهرو .. باور کنید نمی خواستم فضولی کنم فقط دنبال مژگان بودم »

پریناز پشت سرهم جملات را قطار کرد و برای اینکه تاثیر حرفهایش رابند به چشمهای او نگاه کرد.

سیامک که همچنان تمام حرکات او را زیر نظر داشت لبخند محوی زد و با خود اندیشید« اگه حیله ایی تو کارش بود هیچ وقت راستش رو نمیگفت اون که خبر نداره اینجا به دوربین مداربسته مجهزه....ما دیدیم که اومده داخل.... »

لبخند گوشه ی لب سیامک جسارت پریناز را بیشتر کرد در خالی که اخم هایش راغلیظ تر میکرد گفت:

-میشه بگید به چی میخندید ...؟

سیامک در حالی که در را باز میکرد گفت:

-ببخشید مادمازل زیبا به مژگان میگم باهاتون تماس بگیره حالا هم من تادم درهمراهتون میکنم.....اشکالی که نداره...

پریناز باقدمهایی لرزان درحالی که دستهایش از شدت اضطراب عرق کرده بود همراهش رفت.

"فصل هفتم "

پریناز وقتی ازخانه خارج شد نفس عمیقی کشید، نم نم بارون حس خوبی به او داد ،زیر لب خدا را شکر کرد که ، همه چیز به خیر گذشت...بعد آن همه استرس پاهایش دیگرتوان ایستادن نداشت ،به آرامی به سمت خیابان قدم بر میداشت و خوشحال بود که این بار هم دست خالی پیش هومن نمی رفت.

رمان‌سرا

هیچگاه ازاین بن بست نیمه تاریک خوشش نمی آمد ، ماشین های پارک شده بیشتر آن را شبیه پارکینگ متروکه کرده بود،کم و بیش چراغ خانه ایی کور سو میزد گویی مردگان ساکنین خانه ها هستند. خاطرات دو شب گذشته پیش چشمش جان گرفت لحظات پرازرنجی که تا مرز مردن پیش رفت .وهم ترس عجیبی به دلش چنگ انداخت اما هنوز چند قدنی نرفته بودکه بازویش کشیده شد با تصور اینکه هومن به دنبالش آمده ، لبخندی بر لبش نشست، اما وقتی برگشت آنچه که میدیدباورنداشت....

پدارم درحالی که صورتش را به اونزدیک کرده بودبا صدایی مشمئز کننده گفت:«سلام شاه پری خودم دلم برات پرپر میزد» پریناز میخواست دستش را از اوجداکند که پدرام مانع شد

-اگه ولم نکنی اونقدر جیغ میزنم تا همه بریزند بیرون....

پدارم بالافاصله به پشت سراورفت ودست روی دهانش گذاشت

-خب حالا خوشگلم هر چی میخوای جیغ بکش ، امشب باید بامن راه بیای قول میدم بهت خوش بگذره...فردا بابات وقتی بفهمه دخترش دیگه یه زن شده دودستی خودش تورو بهم میده....

حرفهایش چیزی فرارتر از تهدید بود انگار آمده بود تا کار را امشب یکسره کند .پسر شرو گستاخ محله حرفش دو تا نمی شد، مصمم بود، این را وقتی که با همان حالت او را به پای ماشین پراید پارک شده سرکوچه میبرد ،فهمید . دست روی بینی و دهانش راه تنفس را برایش بسته بود و به سختی نفس میکشید.با نزدیک شدن به ماشین با صدایی که سعی

داشت آروم باشد گفت « صمد در رو باز کن که شاپری از دستم لیز نخوره »

پریناز پاهایش را روی زمین میکشید ،در حالی دست عرق کرده پدارم روی دهانش بودسعی میکرد جیغ بکشد... نگاهش روی پراید مشکی رنگ ثابت ماند نباید سوار میشد ، اگه مقاومتش تموم میشد ، اگه دست تقدیر اورابه ناکجاآباد میبرد .... همه ی اگه ها ...در ذهنش نشست . صمد بلافاصله در عقبی ماشین را بازکردوگفت:«پسر من میترسم .... اگه گیر بیفتیم به جرم آدم ربایی بالای داریم ها.... بیا بی خیال شو» پریناز همچنان پاهایش را روی زمین میکشید پدارم دستش راازروی دهان او برداشت و گفت « اگه جیغ بزنی واست گرون تموم میشه پس بهتر با من راه بیای ...تو هم بهتر زر زر اضافه نکنی حالاواسه پس کشیدن دیره » ....

پریناز که تازه میتوانست براحتی نفس بکشد از غفلت اواستفاده کردوخودراازچنگ پدارم جداکردو به سرعت به سمت خیابان که شلوغ تر از آن کوچه ی منحوس بود دوید اما پایش پیچ خورد به زمین افتاد و پهلویش محکم به جدول پیاده رو خورد، دردتا مغز استخوانش نشست.پدارم مثل شکارچی که شکار از دامش گریخته باشد، غرش کنان به سمت او دوید. پریناز بدون تامل از جایش بلند شد و به سمت خیابان که رفت وآمد بیشتری داشت دوید اما ، شکارچی اش فرز ترو چابک تر از او بود. دستهایش کشیده شد همین باعث شد بار دیگر تعادلش راازدست بدهدسرنگون شود ، میخواست فریاد بزند که پدارم با دستمالی دهانش را محکم بست، دیگر امیدش نا امید شده بود.انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا اورا به قعر نیستی بکشاند پدارم دست اورا که

روی زمین افتادبود میکشدزبری و خیسی آسفالت خیابان صورتش را نوازش میکرد.

****

هومن پریناز را دید که به همراه سیامک از خانه خارج شد سیامک رفت و در پشت سرش بسته شد.

سروش نیم نگاهی به چهره ی کلافه ی او انداخت و گفت« هوا تاریکه نمی خوای بری دنباش ..؟»

هومن عصبی موهایش را به عقب هول دادو گفت:

- باید یه کم صبر کنم ،شاید کسی هنوز اون دور بر ها باشه...»

به ساعت مچی اش نیم نگاهی کرد ، ثانیه ها کندوکش دارمیگذشتند. پنج دقیقه گذشت . دیگر نمی توانست صبر کند، دلشوره عجیبی به دلش چنگ می انداخت کاپشن چرمش رااز روی دسته ی صندلی برداشت کلت کمری اش را به کمر بست و بیسمش را داخل جیب کاپشن اش انداخت .پله های آهنی ساختمان را دوتا یکی طی کرد وقتی مطمئن شد کسی نیست به سرعت به سمت خیابان دوید ، باورش نمیشد پریناز روی زمین در حالی که دهانش بسته بود کشیده میشد. هزاران فکر به یک باره به ذهنش هجوم آورد ...شاید از اعضای باند باشند ...شاید لو رفته باشیم... شاید ها دلش را ریز رو کرد. هر چه بود باید پریناز رانجات میداد، پا تند کرد و دوان دوان خود را به آنها رساند، با دیدن پدارم ، طوفانی شد ومثل

صاعقه بر سرش فرود آمد یقه ی او را کشید به داخل خیابان اصلی برد نمی خواست سرو صدایش توی کوچه بلند شود.

پدارم میخواست فحاشی کند که با مشت کوبیده شده روی دهانش صدایش درگلو خفه شد.مهار کسی مثل پدرام که لاغر اندام بود برای اوبا آن هیکل ورزشی و قدبلند مانند حمل کونی برنج ده کیلویی بود.

صمد وحشت زده پایش راروی پدال گاز گذاشت به سرعت دورشد. پدارم صدایش رادر گلویش تاب دادو گفت: هوی چته ...؟ از وقتی اومدی توی محل شدی داروغه... به همه چیز کار داری ..؟ بابا دوستش دارم عاشقشم ...میخوام زنم بشه....؟هومن باز طوفانی شد...با یک حرکت اوراروی سینه به زمین خواباند و دستهایش رایه پشت آورد...

-مرتیکه آشغال عوضی... یه بار بهت گفتم حواست باشه ،پرم به پرت نگیره که بد میبنی... عاشق زن من شدی و میخوای بری خواستگاری...!

پدارم هنوز توی شوک حرف او بودکه دست بند به دستش زده شدهومن بلافاصله بیسمش را از جیب کاپشنش در آورد. سروش سریع صادقی رو بفرست سر کوچه.....بیسیم بزن به گشتی که همین نزدیکی هاست بیاد این تن لش رو جمع کنن.

-سرگرد اتفاقی افتاده لو رفتیم....؟

نه خدارو شکر ... حالا بعدا واست میگم.... به اون صادقی بگو سرگرد فقط منتظره ... که بهانه دستش بدی.....تا بفرستت بازداشت....پس بهتره کارش رو درست انجام بد

-باشه الان میفرستمش... راستی حال خانوم رستگار چطوره...؟

هومن به پریناز که بهت زده با چشمانی خیس گوشه ایی ایستاده بود نگاه کرد

- خوبه ... حواست به همه چیز باشه تا بیام...

سپس تماس را بدون کلام اضافه ایی قطع کرد.

رهگذران بی توجه به بارانی که میبارید با ولع گوشه ایی ایستاده بودند گویی مهیج ترین فیلم اکشن را تماشا میکنند. پدارم در حالی که هنوزدر بهت بود ناباورانه به هومن نگاه میکرد سوار ماشین پلیس شد . هومن آهسته ، امامحکم و پر صلابت رو به صادقی گفت:-

- میخوام تا هوا روشن نشده کارهای کرده ونکردهاش رومیز باشه اسم و آدرس همدستش رو هم میخوام ،ببین چه مصرف میکنه....

- چشم جناب سرگرد خیالتون راحت باشه....

- یه جوری برخورد کن که مردم محل که جمع شدند، فکر کنند پدارم مزاحم بوده منم به پلیس زنگ زدم. نمیخوام بفهمن که من پلیسم.... سروان صادقی با شنیدن این حرف بلند رو به هومن گفت: آقا شماباپلیس صد وده تماس گرفتید فردا برای تکمیل پرونده بیاییدکلانتری محل...شماره موبایلو آدرستون رو بدید.... سپس رو به عابرین گفت:« لطفاشماهم، پراکنده بشیدبرید خونه هاتون »صادقی چنان در نقش

خودش فرو رفته بود که هومن لبخند محوی روی لبش نشست و سرش را تکان داد که از دید صادقی دور نماند.

پریناز مات و متحیر،گوشه ی پیاده رو ایستاده بود. باران آبان ماه نم نمک روی گونه ی داغ وتب دارش مینشست. حتی ازتصور اینکه ممکن بود امشب چه بلایی سرش بیایید دلش زیررو میشد،دستش راروی قلبش که حالا آرام گرفته بود گذاشت ونفس عمیقی مهمان ریه هایش کردو زیرلب گفت:«خدایا ممنون که هوامو داشتی ...» هومن نگاهی به اطراف انداخت و به سمت پریناز‌که مثل جوجه ایی ترسیده در خود فرو رفته بود، رفت. موهایش از زیرشال بیرون آمده بودو مانتواش کاملا خیس گلی بود.با فاصله ی اندکی از او ایستاد و پرسید:

-حالت خوبه... اگه مشکلی داری ...بریم بیمارستان...؟

- نه ..ممنون خوبم..میخوام برم خونه بابام نگران میشه..

این دختر با خودسری هایش مانند کلافی سر در گم به تمام مشکلاتش اضافه شده بود.بی حوصله گفت:

-اولا ...اینکه اون شالتو درست کن موهات اومده بیرون ...دوما با این سروشکل نمیذارم بری خونه ،پدرو مادرت نگران میشن.. لحن خشن وسرد او پریناز‌را گستاخ کرددیگرتاب این بی محلی را نداشت.

- ولی من میخوام برم خونه ی خودم ، انگار یادتون رفته من به خاطر شما اینجام...

پریناز دلخوربودو هومن عصبانی....حوصله ی بچه بازی رو ناز وادعای ودخترونه رو نداشت. سرش را نزدیک گوش او برد محکم و دستوری همان طور که همیشه بازیر دستانش حرف میزد گفت:

-تو اون کاری روکه من بهت میگم میکنی مفهوم بود. پریناز ازاین همه تحمکم سردی .. دلش یخ بست نگاهش به چشمان سیاه ونافذاودوخت انگارسیاهی شب رنگ چشمانش را سیاه تر کرده بود.هومن موبایلش رادر آورد ودگمه ی تماس رافشرد-سروش من و خانوم رستگار داریم میایم خونه .... نگاه کن ببین همه چیز امنه.... باشه پس تا پنج دقیقه ی دیگه میایم...

***

تردید پله های آهنی را بالا رفت باورش نمیشد خانه ی متروک روبروی خانه ی مژگان قابل سکونت باشد.وقتی وارد ساختمان شد.مردی قد بلند با موهای خرمایی روشن پوستی سفید با ته ریشی هم رنگ موهایش جلوی پای او بلند شد.

«سلام شبتون بخیر »

هومن دستش را به آرامی پشت کمراو گذاشت وبه داخل هدایتش کرد پریناز دستی به مانتوی گلی اش کشید نگاهش به پنجره ایی که با برزنت و پتو استتار شده بودکشیده شد تنها روشنایی اتاق لامپ کم سویی بود که ازدیوارآویزان بود دو یک میز با دو تا لپ تاب وچندتا دستگاه دیگه که

اونمیشناخت.هومن گفت « ایشون... سروان سروش حمیدی هستند یکی از همکاران ما...»پریناز چهره ی او را خاطر آوردبه آرامی سلام کرد....

-سروش لطفا...از توی دبه یه کمی آب برای مابیارسپس اسلحه ی کمری اش را روی میز گذاشت ودر چوبی زوار درفته ی تنها اتاق آپارتمان جهل متری را باز کرد.اتاقی شش متری با یه موکت خاکستری بد رنگ ،این اتاق هم مانند سالن پذرایی کاملا استتارشده بود.چراغ مطالعه که با سه راهی به برق متصل بود تنهاروشنایی اتاق روی زمین افتاده بود، بوی نم وکهنه گی بیدامیکرد. آرام و بی صدا گوشه ایی نشست ، هومن که تازه متوجه ی لنگیدن او شده بود اخم هایش رادرهم کشیدو گفت:

-پات درد میکنه...؟

-نه چیزی نیست خوب میشه....خوردم زمین ...

سروش یاالله گویان با ظرفی پر آب وارد شدو آن راکنار پای پریناز گذاشت ...و شمرده شمرده گفت:

- براتون آب گرم کردم ببخشید دیگه لوله های آب خرابه .... مجبوریم از آب دبه استفاده کنیم..

سپس نیم نگاهی به هومن که عصبی طول و عرض اتاق را گز میکرد کرد. بی آنکه حرفی بزند خارج شد.

جو سنگین سکوت سرد هومن حال خرابش راخراب تر کرد، این بارویاهای او زمین تا آسمان تفاوت داشت. به سختی بغضی که هر آن میرفت تا

شکسته شود را فرو داد. تمام بدنش درد میکرد از همه بدتردردپهلویش که اورابی تاب تر میکرد. دختری که صبر و طاقتش زبان زده فامیل بود حالا آهسته و بی صدا اشک میریخت. نمی دانست درد پهلویش بی تحملش کرده یا بی محلی های هومن.... هومن در حالی که همچنان راه میرفت با صدای عصبی گفت :

-این پسر آسمون جل چی از جونت میخواد که همش دنبالته....؟این دفعه میفرستمش جایی که حالا حالاها آب خنک بخوره....!آخه دختر من که مدام نمیتونم مثل سوپر من همه جا مواظبت باشم این ماموریت تموم بشه با این لات ولوت های محل که ، دنبال یه فرصت هستند میخوای چیکار کنی...؟آمار پسرهایی که دنبالت هستند دارم...ولی نمی تونم با همشون که بی دلیل در بیفتم ....کاشکی از این محل میرفتید...!

هومن دستش میان موهای مشکی اش کشید و بنا به عادت همیشگی آن را به عقب هل دادو کلافه تر،ادامه داد.....

-میدونی اگه یه شبی دیگه ،غیر امشب ،که میدونستم رفتی توی اون خونه بود ، وکسی حواسش بهت نبود،اون پدارم بی ناموس چه بلایی سرت آورده بود...!؟

پرینازبا سری خم شده ،آهسته اشک میریخت و هیچ نمی گفت ...در برابر واقیعتی که بی پرده نمایان بود چه میتوانست بگوید....!

رمانسرا

هومن نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا افکار درهم و بر همش را نظم دهدو سپس با صدایی آرام تر از قبل پرسید

-ببین دخترجون ،میدونم شب سختی رو پشت سر گذاشتی ولی باورکن وقت چندانی نداریم ، میبینید که بچه ها توی چه شرایطی کار میکنند.جون یکی تا از همکارامون در خطره ،تونستید راه دوم اون خونه رو پیداکنی ...؟

پریناز‌دیگر حرفای هومن رانمی شنید. این دیگر برایش خیلی زیاد بود، تصور اینکه حتی حال عمومی او برایش مهم نباشد،او فقط وسیله بود، چقدر احمقانه به رویای دخترانه اش دلبسته بود.با پشت دست اشکهایش راپاک کرد با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-ببخشید جناب سرگرد ...یادم رفته بود زیر دست شما هستم ...باید توی هر شرایطی جواب گو باشم.یادم رفته بود که فقط وسیله ام تا به خواسته هاتون برسید گور بابای پریناز.. هر بلایی سرش اومد...اومد. صدایش دیگر به اوج رسیده بود .هومن متعجب از بر خورداو کنار پایش زانو زد ،

رمان‌سرا

تازه متوجه چشمان درشت و خوش حالت او شد که پر آب بود .و صورت گندمی گون اش سرخ وبرافروخته شده بود..و بینی صاف قلمی اش از فرط گریه قرمزومتورم... اما هنوز دلنشین و زیبا به نظر میرسید

هومن اعتقادات مذهبی شدیدی داشت تا اون لحظه به غیر از محارمش ،عمه و مادرش تا به حال به هیچ جنس مونث دیگری دست نزده بود با این فکر که دختر روبرویش محرم اوست،نا خود آگاه دستش را به آرامی دور شانه های کوچک او حلقه کردو سرش رابه سینه اش تکه دادو به آرامی پشت او را نوازش کرد صدای هق هق گریه اش میان آغوش گرم و سینه ستبر هومن گم شد.

-هیس ... خیل خوب باشه فهمیدم... میدونم... خیلی اذیت شدی... دیگه گریه نکن...هیس ... دخترمن که چیزی نگفتم، که این جوری گریه میکنی...!فقط نگرانتم همین....

صدای مهربون و دستهای حمایت گرش آرامشی عجیب به دلش ریخت. تمام مصیبت های ساعات پیش به این آغوش امن می لرزید. هومن اورا از خود جداکردو به چشمانش چشم دوخت ،سادگی این دختر رادوست داشت صادقانه حرفش رامیزد حتی توی بدترین شرایط بازهم صادق بود. ضربه ای آروم بینی او زد گفت

- دیدی گفتم هنوز خانوم کوچولویی...!ببین چجوری داری گریه میکنی انگار اشکهات روتوی آستینت قائم کردی...!

طنز هومن اثر کردو لبخندی هرچند کوتاه میان اشکهایش مهمان شد

خب حالانمی خوای بگی ، توی اون خونه چه خبر بود..؟ شیرینیه اون آغوش گرم برایش تلخ شد،مثل زهر شد. سرش رابه زیرانداخت و سعی کرد هرچه دیده بود را به خاطر آورد

-توی آشپزخونه پشت یکی از کابینت های قدی که ظاهرا متحرکه یه دره....که به یه راهرو منتهی میشه راهروی باریک با ارتفاع یک مترونیم...انتهای راهرو یه در چوبی بود که به یه سوپر مارکت کوچک متصل میشدکرکره هاش پایین بود واسه همین مغازه رو ندیدم اما فکر میکنم توی خیابون پشتی باشه...که یه پارک داره

هومن که با دقت به حرفایش گوش مداد گفت:

-از کجا فهمیدی...؟

-واسه اینکه صدای بازی بچه ها می اومد که سر تاب دعواشون بود...

هومن برق رضایت در چشمانش موج میزد آروم به بینی او ضربه ایی زد گفت :

-شاهکار کردی دختر اگه استخدام نیروی پلیس بودی حتما ترفیع میگرفتی...

اما پریناز که دلخور تراز این حرفها بود با نگاهی رنجیده رویش رابرگردوند....و ادامه داد...

-کنار اون در یه دریچه بود که روی زمین قرار داشت ، با پله هایی آهنی ....جایی مثل انباری ...ولی چراغش روشن بود

اخم هایش نا خود آگاه جایش را به لبخند وسیعی داد.باور نمیکرد دختری به ظرافت او این چنین شجاع باشد. این با تصوراتی که از او در ذهنش ساخته بود زمین تا آسمان فرق داشت....

با صدای تقه ی درهومن ، کمی با فاصله ازاونشست وآهسته گفت:

-سروش بیا تو....

رمانسرا

سروش دوباره یالله گویان وارد اتاق شدو در حالی که سینی چای را پیش پای او روی زمین میگذاشت گفت:« ببخشید دیگه اینجا وسیله پذیرایی نداریم»

پریناز‌آهسته تشکر کردوبه محض اینکه کمی خودرا جابه جا کرد درد بدی توی پهلویش پیچید، از شدت درد لبهایش را بین دندانهایش فشردوچهرهاش را درهم کشید.سروش که متوجه معذب بودن او شده بود با عذر خواهی کوتاهی بیرون رفت.

-میشه من رو برسونید خونه بابام حتما تاحالا نگران شده...

هومن آنچنان ذهنش درگیر بود که بی توجه گفت:

-خب باهاش تماس بگیر ....بگو پیش من هستی تا نگران نشه....!

-نمی شه...

هومن ابروهایش رادرهم گره کردو جدی پرسید« اون وقت چرا نمیشه...؟»

پریناز صادقانه گفت:« واسه اینکه موبایلم خراب شدهم منم با خودم نیاوردمش»

-یعنی الان اگه من به هر دلیلی بخوام باهات تماس بگیرم موبایل نداری...؟

پریناز متعجب نگاهش کرد منظور او را نمیفهمید...

-خب اره دیگه ....وقتی خرابه با خودم دل خوش کنک بیارم کی چی بشه...؟

هومن کلافه دستی بین موهایش کشید نفس صدادارش را بیرون دادو گفت « دختر تو وسط عملیاتی به این حساسی موبایل نداری....حالاباید به من بگی...! دو شب پیش هم که وسط کوچه داشتی خفه میشدی موبایلت خراب بود... اره..؟»

پریناز مات متحیر سرش را تکان داد.گفت:

-خب اره دیگه....حالامشکلش کجاست ...؟ مگه عملیاتون رو خراب کردم...؟کاری روکه ازم خواستیدروانجام دادم..!

هومن از این همه سادگی او پر حرص گفت:

-تو چایی تو بخور من با پدرت تماس میگیرم و بهش میگم که پیش منی..

سپس از اتاق بیرون رفت....اما پریناز‌هنوز متوجه حرفای هومن نشده بود.یک ساعت گذشت و از همون خبری نشد،درد پهلویش دگر امانش را بریده بود لنگ لنگان خودرابه پشت در اتاق رساند مانتویش رابالا زد باور

نمیکرد، نیمی از پهلویش کاملاکبودشده بود....وباکوچکترین اشاره درد میگرفت.

در با صدای تقه ایی باز شد،بالافاصله مانتویش راپایین کشید

-حانوم رستگار ، سرگرد کاری براش پیش اومد رفت. سروان صادقی الان اومد شما رو میرسونه خونه تون...

«رفت..».این کلمه ی سه حرفی بارها وبارهادر ذهن خسته اش تاب میخورد.«رفت» ..خجالت زده شد.... از این بی محلی خجالت کشید.

از این همه بی تفاوتی سردی او دلش گرفت بغضش را فرو دادبه سختی دولاشد و کیف مشکی اش راکه پاره و گلی شده بود را برداشت. چایی سرد و پررنگ درون لیوان بلوری جا ماند بی انکه نوشیده شود.....

****

قطره های درشت اشک روی بالش زیر سرش قطار وار میبارید...دست های کشیده وزیبایش را مشت کردتا هق هق گریه اش دل آزرده ی اهالی خانه را آزرده تر نکند.

-چه اهمیتی داره که مادرش برای اولین بارسیلی روی گونه اش نشانده بود...

رمان‌سرا

-چه اهمیتی داشت که پدرش با حرص روی ازاو گرفت وتاکید کرد که تاروز دوشنبه و فسخ این صیغه ی مسخره حق بیرون رفتن را ندارد

-چه اهمیتی داشت...که حتی هومن زحمت یه تماس تلفنی رابه خود ندادبود تا پدرش را از نگرانی دربیاورد ...

-چه اهمیتی داشت که دل و دینش را مردی سرد و بی عاطفه برده بود

-چه اهمیتی داشت که هومن زحمت همراهی هرچند کوتاه را به خود ندادو سروان صادقی را به جای خود فرستاد...

حوصله ی شمردن دردهایش را نداشت... امشب بیشتر از ظرفتش تحمل کرده بود...چشمهایش را بست تا شاید ...شاید فردا برایش رنگ بهتری داشته باشد .....

همیشه غروب جمعه براش دلگیر بود اما غروب این جمعه بد جوری دلش را از غصه زیررو میکرد. از صبح مادرش یک کلام با او حرف نزده بود وکم محلی های باباش هم که دیگه جای خود داشت. هومن حتی زحمت یه تشکر و احوال پرسی ساده را هم به خودش نداده بود....از مژگان و اون دوستی های پر ضدو نقیض هم خبری نبود ،گویی همه فراموشش کرده بودند.یاد حرف «بی بی»مادربزرگش افتادکه میگفت:«خداکنه بخت پریناز

رمانسرا

هم مثل خودش خوش آب ورنگ باشه»آهی کشید و گفت« کجایی ببینی که بخت پریناز رو با ریسمون سیاه بافتن»

صدای قار رو قور شکمش یادش انداخت که نه صبحانه خورده نه نهار... پس با یه حساب سر انگشتی ودیدن، اخم های توهم پدرومادرش ،از شام هم خبری نیست.. زیر لب گفت« خدا رو شکر اگه ماجرای پدارم رو میفهمیدند که دیگه خونم حلال ، حلال بود.»

پاورچین پاورچین به اتاق رفت پدرش در حال حساب کتاب مغازه بود....کاری که پیش از این به عهدی او بود...آهسته خودرااز لای در نیمه بازبه داخل کشاند.

-کاری داشتی....؟

صدای قهرآلود پدرش بغض گلویش رابیشترکرداین فا صله را دوست نداشت....اصلا فاصله هارادوست نداشت...!

-باهام قهری....؟

پدرش بی انکه سر بلند کند تا این همه استیصال اورابیند گفت:

-نباشم...؟

-آخه باباگناه من این وسط چیه ،خودتون ازاولش قبول کردید....؟

آقا مرتضی دفترش را به گوشه ایی پرت کردو گفت:

رمانسرا

-اره خودم قبول کردم ....اما اشتباه کردم فکرمیکردم یکی دوبار براشون کاری انجام میدی و بعدهم خلاص ...نمی دونستم هرشب هرشب باید گوشت تنم بلرزه هزار تا راست ودروغ واسه این زن بدبخت سرهم کنم...! دنبال ثوابش بودم، گفتم اون نامردا که با جون مردم بازی میکنندبه دام میافتند اینم میشه توشه ایی واسه باقیات و صالحات من.... منه احمق ...با خودم گفتم ... اگه پری ناز ناموسش بشه میشه تخم چشمش و ازش مواظبت میکنه....آخ که سوختم وقتی دیدم دیشب با اون سر و ضع ساعت یازده شب با یه مرده غریبه اومدی خونه

-بابا اون آقا همکار سرگرد ه....

-تو لازم نکرده ازش دفاع کنی .... من تو رو دست سرگرد سپردم نه اون همکارش...از اول هم خبط کردم که بین تون صیغه محرمیت خوندم....

آقا مرتضی توی چشمهای دخترش خیره شد وادامه داد

-کلام آخر فقط یک کلام، دیگه حق نداری توی پلیس بازیشون دخالت کنی تا دوشنبه... فهمیدی چی هم گفتم تا دوشنبه هم که برای فسخ صیغه میریم محضر حق نداری با سرگرد حرف بزنی...!برای آخر هفته هم به عموت گفتم بیان برای خواستگاری سنگین تری جوابت مثبت باشه چون من بهشون جواب مثبت دادم...

اشکهایش راهشانرا برروی گونه اش باز کرده بودند...

-آخه بابا میدونی که که از پسرعموهاتف خوشم نمیاد...!

-بهتره که بیاد..... بسته هرچی بهت فرصت دادم.... به چی دل خوش کردی ...خودت که دیدی این یه ساله هرکی اومد خواستگاری ،تا نگارروبااین حال و روزدیدند رفتندو پشت سرشون رو هم نگاه نکردند ، اونهایی هم که سرشون به تنشون می ارزید وسواد داشتند، وقتی شرایط اون طفل معصوم رو میفهمیدند شرایط خونه وزندگی مون فراریشون میداد.... دختر جون زندگی شوخی سرش نمیشه... تندِ ..خشنِ...قصه نیست که همه چیز به خیررو خوشی تموم بشه...!نگاه به من بکن ،توی اون مغازه ی اجاره ایی پنج متری ، از صبح تاشب جون میکنم اما هنوز نتونستم واست یه موبایل بخرم ، روم نمیشه به دوستام بگم موبایلم خراب شده و پول ندارم یکی دیگه بخرم...تو خیلی خوشگلی ...خیلی.... اما توی این دوره و زمونه خوشگلی نون آب نمیشه ... پسر عموت دستش به دهنش میرسه شرایط مارو هم میدونه خاطرتت رو هم که میخواد ....

آقا مرتضی بالش را زیر سرش گذاشت و گفت «با سرگرد خودم حرف میزنم ...حالا هم برو بذار یه کم بخوابم سرم از درد داره منفجر میشه.....

****

«گاهی دلم میخواهد همراه باران ببارم ،نرم ،آهسته بی صدا...»

پاهایش را در خود جمع کردو سرش را روی آن گذاشت، حوصله ی بیرون رفتن نداشت ، دیگرحوصله ی خودش را هم نداشت..آفتاب بی رمق پاییزی از پنجره ی اتاق سرک میکشید و نور بی جانش را سخاوتمندانه

برروی تخت او میپاشید....با صدای باز شدن درسرش را بلندکردو موهایش را که نامرتب روی پیشانیش ریخته بود را کنار می زند

-اوا... دختر تو بیدار شدی پس چرا نیومدی صبحانه بخوری...؟

-میل ندارم ...گرسنه نیستم...

لیلا خانوم بی هدف دستمال گردگیری رابه لبه ی پنجره کشید و گفت:

-پاشو... پاشوبی خودی عزا نگیر.. خیالت راحت نمیزام زن هاتف بشی...

پریناز با چشمان گردشده کمی سرجایش جابه جاشد. مادرش کنارش روی لبه ی تخت نشست به نقطه ایی نا معلوم خیره شد و در ذهنش سالهای سخت گذشته جان گرفت...

-بیست و سه ساله زن بابات شدم اما هیچ وقت منو داخل آدم حسابم نکرد..همیشه حرف حرف خودش بود و اگه اعتراضی میکردم جوابش پشت دستی بود که حواله ی دهنم میشد...

لیلا خانوم زیر چشمی نیم نگاهی به دخترش که متعجب او را نگاه میکرد کردو ادامه داد

-وقتی عروس بابات شدم مجبور بودم با عموت و زن عمو نرگس زندگی کنم یه خونه صد متری با دوتا اتاق..یکی برای ما بود یکی هم برای عمو وزن عموت،نرگس دختر یه بازاری پولدار بود که صدتا مثل عموت رو میخرید و آزاد میکرد، ولی اول زندگی هیچی بهش نداد، میگفت مرد باید

خودش جنم داشته باشه... اون وقتا هاتف تازه چهار سالش بودو زن عمو نرگس هم هانیه رو حامله بود. شدم کلفت بی جیر مواجب خونه ی عموت ..نرگس خانمی میکرد و من صبح تا شب کلفتی... آقا مرتضی هم با عموت شریکی توی یه مغازه خاروبار میفرختند، بابات خیلی به حرف عموت بود..نگاه به حالاش نکن واسه خودش ظالمی بودو عقیده داشت، که زن تا کتک نخوره به حرف مردش نمیشه... البته عموت هم دست بزن داشت اما از پدرنرگس بدجور حساب میبرد...

وقتی تو به دنیا اومدی شدی چراغ دلم ... باباتم دیگه کمتر اذیت میکرد دل خوش به همین اوضاع بودم ،چیکار کنم دیگه زندگیم بود دیگه...

تا اینکه زد و من نگار رو باردارشدم از اقبال سیاهم توهمون دوران میزنه و هاتف هم سرخجه میگیره نرگس ذلیل شده میدونست سرخجه گرفته اما از همه پنهونش کردو گفت که بچم گرمیش کرده... وقتی نگار معلول به دنیا اومد افسردگی گرفتم نه غصه ی نگار ،که از کتکهایی که بابات میزدمیگفت تقصیر توئه که نگار این جوری شده....

زن عموت حاضر نشد از تو مراقبت کنه واسه همین پدرت تو رو پیش مادرم توی روستا فرستاد...زن عموت هم پاشو کرد توی یه کفش که نمی تونه از من و این بچه مواظب کنه...

همین میشه که بابات با همون سرمایه اندکی که عموت بهش میده راهی تهران میشه و همین مغازه رو از حاجی یدالله اجاره میکنه بعدم حالم که بهتر میشه تورو میاریم تهران پیش خودمون....

من به یتمی بزرگ شدم اومدم خونه ی بابات ولی خیلی ستم دیدم... حالا هم نمی گذارم دخترم پاشو بذاره جا پای من و بشه کلفت خونه ی عموش... واسه همینه که اینقدر جوش میزنم تا درس بخونی و واسه ی خودت کسی بشی...

درسته که سوات درست درمون ندارم ، عصابم خورد و خاکشیر،ولی حواسم هست دوربرم چه خبره...

مثلا میدنم که همچین هم از نوه ی خانوم رضایی آقاهومن بدت نمی یاد و وقتی میبینش رنگ به رنگ میشی....

پریناز شرم زده سرش رو پایین انداخت وگوشه ی روتختی

رادر دستش تاب میداد...

-خیل خوب نمی خواد خجالت بکشی ... پاشو یه دستی به خونه بکش و حواست به نگارهم باشه من میرم سبزی خوردن واسه ناهار بگیرم و بیام ازبابت هاتف هم نگران نباش یه ساله دارم سرشون رو به سقف میکوبم بعد از این هم همین کاررو میکنم...

لیلا خانوم چادرش راسرش کرد و گفت...« فقط این چند وقت سر از پچ پچ های تو بابات درنیاوردم...»

پریناز به جای خالی مادرش نگاه کرد ، احساس سبکی تمام وجودش را گرفت.

«چه خوب است گاهی سرت را روی دامان زنی که با فرشته هامراوده دارد بگذاری...».

****

" فصل هشتم "

هومن کلافه کنارپنجره ی اتاقش رفت، باران پاییزی نرم وسبک روی شیشه می نشست،پیشانی داغش راروی شیشه ی سردو نمناک چسباند. لطافت باران حتی از پشت پنجره هم برایش قابل لمس بود.دلش آرامش میخواست دیگر ازاین کشمکش بیهوده خسته بود.....!دلش میخواست حس قشنگ دوست داشتن را تجربه کند، یه زندگی آروم بی دق دقه ، درست مثل همین بارون ...

صدای تقه ی در اورا ازافکارش جداکرد...

-بفرمایید

سروش واردشدو پاهایش را به احترام به هم کوبید سلام نظامی دادو گفت« شبتون به خیر اجازه هست؟» هومن بی آنکه چشم از باران پاییزی بگیردبا صدایی خسته گفت:« بیا تو سروش ....»

آهسته به او نزدیک شدو دستی به شانه ی اوزدو با لحنی نرم پرسید:« خبریه دادش غمت رونبینم.....» هومن دستی به انبوه موهای مشکی اش کشیدو نفس خسته اش رابیرون دادکلافه ترازآن بود که سکوت کنددلش یه گوش شنوا میخواست کسی که بدون قضاوت دل به دلش دهد.به پشت میزش برگشت و خودراروی صندلی اش رهاکرد.

-باورکن دیگه دارم کم میارم.....

سروش بی آنکه حرفی بزندروبروی اوروی صندلی نشست، عادت رفیق چندین وچندساله اش را به خوبی میدانست، سکوت مانند آرامبخش روحش را جلا میداد.

-از یه طرف اصرار حاج خانوم برای ازدواج ، از طرف دیگه دختر داییم «آذر» که هیچ رقمه بی خیال من نمیشه وبازم داره از طریق حاج خانوم خودش رو به من نزدیک میکنه ، هربارکه میرم خونه به بهانه های مختلف اونجاست ، هرچی میگم آخه مادرمن ، حاج خانوم که هرسال میری خونه ی خدازیارت این دختر به من نا محرمه ، به گوشش نمیره و دست آخر هم میگه « خب عقدش کن یا صیغه ی محرمیت بخون تا معذب نباشی»دختراحمق زیر چادر لباس هایی میپوشه که جرات ندارم سرم رو بالا بگیرم.طفلک تینا که مثل گوشت قربونی هرروزپیش یکیه،از همه بیشتردایه مهربان ترازمادر«آذر خانوم »داوطلب نگهداری از تیناست.....

این پرونده هم که مثل کلاف سردرگم شده .....از همه بدتر آقای رستگار پدر پریناز حسابی ازدستم دلخوره که چرا اون شب خودم دخترش رو نرسوندم میگه این امانت رو به تو سپردم بیچاره پیرمرد حق داره ولی تو که شاهد بودی دیدی که تینا از شدت تب تشنج کرده بود ومن میبایست میرفتم.

- خب براش توضیح بده.....

- چی چی رو توضیح بدم حتی نذاشت ازش معذرت خواهی کنم...! موبایلشم که همش خاموشه...

- خانوم رستگار چی از اون خبری نداری.....؟

- نه بابا از اونم بی خبرم ،تلفن خونشون رو انگاراز پریز کشیدند چون میدونم خونه هستند جواب نمی دن....خیلی نگران دخترش هستم فکرکنم این پسره سیامک، برادرمژگان یه بوهایی برده به ظاهر آدم چولیه ،اما زبل تر این حرفهاست اینو از مکالمه های شب پیششون فهمیدم. نمی خوام بهش بگم خطر بیخ گوش دخترته....دلم نمیخواد احساس ناامنی بکنند نمیتونم توی اون محله که پراز خاله خان باجی یه مامور تمام وقت بگذارم، تا ازش محافظت کنه، چون به محض ورودیه آدم جدید به محله فضولیه این خاله خان باجی ها هم گل میکنه ،الان توی شرایطی نیستیم که بخواهیم ریسک کنیم.

-با سرهنگ صحبت کردی..... تصمیمت چیه..... نباید فرصت رو از دست بدیم معلوم نیست حرکت بعدشون چیه.....!

- آره .... باید بیست وچهارساعت دیگه هم صبر کنیم، بعد عملیات روشروع می کنیم، اون همه کامیون هروییین نمی تونه از یه زیرزمین باشه و ما باید به دنبال شریان اصلی این باند باشیم .باید توی این بیست وچهادرساعت هردوراه خونه رو زیر نظرداشته باشیم .من مطمئنم ازراه دوم خونه میتونیم به سرنخ های خوبی برسیم.

سروش کمی مکث کردو پرسید:

-خب تصمیمت چیه ...؟تاکی میخوای با خانوم رستگار ادامه بدی...!پدرش حق داره .....!الان نزدیک دوماه که دخترش محرمته، به هرحال چه بخوای چه نخوای اون دختر الان توی عقد توست، شاید برای آینده دخترش برنامه ایی داشته باشه.....

-میدونم ....میدونم تو دیگه نمک به زخم هام نپاش....پس فردا صبح وقت محضر گرفتیم تا صیغه رو فسخ کنیم، ازاول اشتباه کردم باید برای زمان محرمیت مدت تعیین میکردم، اما نمی دونم محضر دار چرا تاریخ تعیین نکرد، بیچاره پدرش هم راضی به نظر نمی رسید،ولی حرفی هم نزد....خدایش مرد وارسته ایه.....

سروش از جایش بلند شدو دستی به شونه ی یار دیرینه اش زد و گفت« پاشو جناب سرگرد خوشتیپ غصه نخور..... اونی که اون بالاست حواسش هست داره چیکار میکنه ، غصه خوردن وقت تلف کردنه»

هومن از تعبیر سروش لبخندی بر لبش نشست و همراه او از دفترش خارج شد.

****

صدای پر استرس پدرش ، زنگ بیداری صبحش شد.

-لیلا پریناز رو بیدار کن باید بریم ورامین.....! این دختر مگه درس نداره اینقدر میخوابه....!

لیلا خانوم با دست پاچگی پرسید «چی شده دورازجون اتفاقی افتاده دلم شورافتاد»آقا مرتضی دستی به موهای کم پشت و سفیدش کشید و نفش را سنگین بیرون داد« الان داداش زنگ زد وگفت زن داداشم سکته کرده» لیلا خانوم با شنیدن این حرف محکم به صورتش میزند« خدا مرگم بده منیر طوریش که نشده...؟

-نه شکر خدا سکته رو رد کرده ...

-حالا چی.....؟ توی بیمارستان بستریه.....؟کسی بالای سرش هست؟

-نه دادشم میگفت دکتر گفته نیازی به بستری شدن نداره الان هم توی خونه ست...

لیلا خانوم با شنیدن این حرف لبخند کجی زدوبا خود گفت « نرگس خانوم دوباره کدوم حرفت به کرسی نشسته که خودت رو زدی به مریضی...!»

لیلا خانوم در حالی که مشغول آماده کردن نگار بود گفت« پریناز واسه چی بیاد نرگس خانوم که الحمدلله حالش خوبه ما هم شب بر میگردیم ،

مغازه که نمی تونه بسته باشه فردا نوبت شیر داری ها....»

-چی میگی زن نمیشه که یه دختر جوون رو توی خونه تنها گذاشت که، در ثانی داداشم ناراحت میشه حالا فکر میکنه سربند جواب منفی، پریناز نیامده....

لیلاخانوم چشم هایش که به خوش رنگی و زیبای دخترش بود کمی باریک کردو با صدایی نرم گفت:

-اونوقت یه دختر جوون میتونه تا نیمه شب بیرون باشه منم چیزی نفهمم.....!

-گروکشی میکنی.....؟

لیلا خانوم با غیض نگارراکه مثل گوشت قربونی افتاده بودروی صندلی چرخدارش میگذاردوبا غیض، روبه پریناز که تکه به چارچوب دربه مکالمه انها گوش میکردگفت:

-واسه چی واستادی بِروبِر منو نگاه میکنی کمک کن وسایل های نگاررو جمع کنم دیگه

سپس بادست اورابه داخل اتاق هل داد.....

-مامان ترو خدا یه کاری بکن ، من نمیخوام بیام اصلا حوصله ی سریش بازی این پسره «هاتف»روندارم

- خیالت راحت بمیرم نمیذارم این وصلت سر بگیره ....بی خودی حرص جوش نخور یه عمر خودم کلفت خونش بودم بس نبود که حالا نوبت تو شده .....فقط این چند وقت زیر گوشم توی خونه یه اتفاقایی داره میافته که من ازش بی خبرم هرچی هست پای این نوه ی خوشتیپ خانوم رضایی در بینه ....برگشتم باید ازاول اولش برام تعریف کنی.....

پریناز شرم زده سرش را پایین انداخت، این حق مادرش نبود که هیچ چیز نمیدانست.....!

-چشم براتون تعریف میکنم ولی تروخدا فعلا یه کاری بکن من نیام ورامین.....

با وارد شدن آقا مرتضی حرفش نیمه تمام ماند، لیلا خانوم رو به او کرد و گفت « آجانس خبر کردی نمیشه که نگاررو با اتوبوس ببریم در ضمن پریناز هم نمی یاد» این را با حرص گفت و بیرون رفت.

پریناز به تلفظ اشتباه «آژانس »مادرش لبخندی زدو پدرش چند قدم به او نزدیک شد...

-ببین بابا جون درستش اینه که با ما بیای ولی چیکار کنم دستم بسته ست هرچی باشه فعلا توی عقد سرگرد هستی ، و درست نیست که پای خواستگار دیگه به میون بیاد ،فردا که تموم شد باید خودتت رو برای آخر هفته آماده کنی درسته که هاتف پسر خیلی خوش برو رویی نیست ولی خب تورو میخواد، محرمیت تو با سرگرد از اول هم اشتباه بود ، توی این دو ماه کافی بود لب تر کنه بگه تو میخواد، به خداوندی خدا حتی به اختلاف سنیتون هم توجه نمی کردم وجواب مثبت میدادم ، من رنگ نگاه دخترم رو خوب میشناسم ، میدونم تو هم همچین ازش بدت نمی یاد .....!ولی چه کنم، پا پیش نذاشت ....حتی خودش هم تاریخ فسخ صیغه رو تعیین کرد، از اول هم نمی خواستم تورو با خودمون ببرم ،این جوری گفتم که لیلا شک نکنه هرچند میدونم با این وصلت مخالفه از خداشه که تو نیای .... ولی بابا جون فرداکه صیغه فسخ شد دلم میخواد جوابت به هاتف مثبت باشه....

پریناز از سر استیصال سرش را کمی کج کرد

-آخه بابا هاتف.....

-اما و چرا ازت نخواستم به داداشم قول دادم ....!اگه توی این یه سال پریناز‌عروسی کرد که هیچ ....اماغیراین، پریناز میشه عروس عموش...حالاهم بروکمک مادرت ...بزارخیال کنه واسه خاطر حرف اون قبول کردم نیای ..!

****

لیلا خانوم سوار ماشین آژانس شدومسلسل وارسفارش میکرد«پریناز نمی خواد بری بیرون ...شکر خدا توی یخچال همه چیز هست .خانوم رضایی خونه نبود به آقای رضایی سپردم حواسش بهت باشه.خودمم هم بازم باهاش تماس می گیرم.میدونی که زنگ خرابه..! تا مطمئن نشدی در رو واسه کسی وا نکنی ها....!نری هله وهوله بخری رو دل میشی ها ....!نبات هم داریم ....لباس گرم بپوش هوای پاییز دزده...!»پریناز از این تعبییر لبخندی بر لبش نشست. آقا مرتضی با لحنی اعتراض آمیز گفت:خانوم سوار شو دیر شد اگه اینقدر دلواپسی بگم حاضرشه بیاد ....!؟

لیلا خانوم با این تهدید شوهرساکت شد . نگار که سرمست و خوشحال از تفریح اجباری ،کنار پنجره نشسته بود و با شعف بیرون را تماشا میکرد .

به کنار او رفت و در ماشین راباز کردو جسه ی کوچک و لاغر و ناتوان اورا در آغوش فشردو صورتش را غرق بوسه کرد

-آبجی نگار دلم برات تنگ میشه....

نگار که چهره ی آشنای دیده بود با لبخند کج و معوجی زدو دستهایش را برهم کوبید.....

لیلا خانوم غرغر کنان گفت:«دررو ببند دخترهواسوز داره.... این بچه مریض میشه ها... توی این اوضاع و احوال حوصله ی مریض داری ندارم. مرتضی چقدر بهت بگم یه اتول قراضه بخر... تو خونه لازم میشه اگه ماشین داشتیم ،زودتر می رسیدیم...

-چی میگی خانوم ماشین ، ماشینه دیگه من اگه ماشین داشتم که پرواز نمیکردم.....!

راننده آژانس که تا اون لحظه با اخم به جلو خیره شده بود لبخندی بر لب آوردوگفت« اگه اجازه هست میخوام پرواز کنم»

****

حیاط کوچکشان و باغچه ی نقلی آن که زیردانه های برف، به خواب عمیقی فرو رفته و، شاخه های تک درخت باغچه آرام و بی صدا خودش را تسلیم زمستان کرده بود.

نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت، عقربه کوچک از ده هم گذشته بود،اما هنوز ازخبری ازخانوم رضایی نبود ، تکه ایی از موهایش را از زیر کش سرش بیرون آمده بودرا کنارزدو برای چندمین بار شماره ی منزل خانوم رضایی راگرفت اما باز بعد از چند بوق ممتد به منشی تلفنی وصل میشد ،چاره ایی جز اینکه پیغام بگذارد نداشت« خانوم رضایی پریناز هستم مامانم اینا رفتن ورامین به این شرط اجازه دادند بمونم که شما شب بیاید اینجا لطفا هر وقت رسیدید تماس بگیرید ممنون»

چقدرعذاب وجدان داشت که برای راحتی خیال پدرش گفته بود«هوا برفیه ،جاده خطرناکه امشب ورامین بمونید وفردا صبح برای محضر خودتون رو برسونید... خانوم رضایی هم اومده و،اینجاست و پیرزن توی اتاق خوابیده....»

برای اوکه قسمت اعظمی از کودکی و بخشی از نوجوانی اش رادرروستا گذرانده بود ترس ازتنهایی وتاریکی مفهومی نداشت ، زندگی دردامان طبیعت ازاو دختری مقاوم و سرسخت ساخته بود چقدردلش هوای مادربزرگ پیرش راکرده بود خانه ایی که پنجره اش رو کوه و دره ی سر سبز باز میشد.از یادآوری خاطرات خوش گذشته آه عمیقی کشیدو دوباره به ساعت دیواری قدیمی که یاد گار مادر بزرگش بود چشم دوخت، عقربه ها هم مانند همیشه وظیفه شناس میچرخیدند.دقایق رانیمه شب رانشان میدادند.

ناامیدانه بار دیگر گوشی تلفن را برداشت نمیخواست مزاحم این پیرزن وپیرمرد مهربان شود فقط میخواست دلش بابت دروغی که گفته بود آرام بگیردو مطمئن شود که حرفی به خانواده اش نمیزنند...!

-بله بفرمایید.....

این صدای گرم ومردانه هومن بود . در آن سکوت نیمه شب صدای ضربان قلبش رابه وضوح حتی گوشش هایش هم میشنید . برای لحظه ایی زمان برایش از حرکت ایستاد....چشم هایش را هم فشرد ونفس عمیقی کشید!

سکوت طولانی هومن را دلواپس کرد....

رمان‌سرا

-آقای رستگار مشکلی پیش اومده....!

پریناز به سختی آب دهانش را فرو دادوباصدایی که برای خودش هم ناآشنا میبود گفت:

-سلام جناب سرگرد...نه مشکلی پیش نیومده.... بعد با مکث کوتاهی ادامه داد

-نگاردلش درد میکنه مامانم میخواست ببینه خانوم رضایی نبات داره...؟

خودش هم باور نمیکرد به همین راحتی دروغی سرهم کرده باشد....!

-آقا و خانوم رضایی منزل نیستند منم همین الان اومدم.... توی اتاقم چیزی نیاز داشتم ، برگشتم این جا....حقیقتش من به اشپزخونه زیاد وارد نیستم اگه خیلی ضروریه برم شاید پیدا کنم....؟

پریناز با عجله گفت

-نه....نه نیازی نیست، بهش عرق نعنا داده....! حتما خوب میشه...

هومن بعد تاملی کوتاه گفت

-مطمئن باشم مشکل خاصی پیش نیامده...!؟

-بله جناب سرگردشبتون به خیر

سپس گوشی راروی دستگاه گذاشت، دستی به موهای پریشونش که حالا روی شانه اش رها شده بود کشید.....و با خودگفت:«پس هومن نمیدونه که بابااینا خونه نیستند...؟»

با قطع برق افکاردرهم وبرهمش ، هم قطع شد.....!

«اَه.....این چه وقت قطع شدن برق بود....!مرده شورشون رو ببرن که فقط بلدن قبض های نوجومی بفرستن در خونه ها...»

آهسته به کنار پنجره رفت. با دیدن چراغ های روشن همسایه ی روبرو مطمئن شدکه فیوز قدیمی و پوسیده ی خانه که کنار درحیاط قرداشت پریده....!

بی حوصله به ژاکت قرمزرنگی که هنر دست مادرش بودچنگی زدو روی پیراهن دوبندی صورتی اش پوشیدوشال پشمی مادرش را که همیشه فصل سرما داخل حیاط به سر میکرد راروی سرش انداخت ، به سختی دمپای هایش راپیداکردو برای وصل کردن فیوز به حیاط رفت، این کار را پیش از این هم بارهاانجام داده بود ....!

با اولین قدم روی برف احساس سرما به تمام وجودش منتقل شد....

« اَه .چه..قدر بگم آخه....پدرمن... این فیوزکهنه و قدیمی شده...خطرناکه...باید عوض بشه....آخر سرهم منوبرق میگیره رو همه از دستم راحت میشن....»

هنوز دستش به فیوز نرسیده بود که موهایش به شدت ازپشت کشیده شد.دردوحشتناکی در سرش پیچید.....نفسش بند آمدو زبانش به کام چسبید....

-اِ....اِ... گربه ملوسه دست نزن دستت جیزمیشه یه وقت....خودم قطعش کردم....!

پریناز صدای سرد وخش دار سیامک را شناخت....قلبش بی امان بر سینه میکوبید.

-چه جوری اومدی تو ....ولم کن عوضی ... از جونم چی میخوای....؟ الان جیغ میکشم تا همسایه ها بریزند سرت....

-هیچ دیواری واسه ی من بلند نیست خانوم خوشگله ...! اگه جیکت در بیاد، منم با این عروسکم میزنم و صورت خوشگل وملوست روخط خطی میکنم....

پریناز محو چاقوی کوچک در دستان سیامک شد،که فقط چند میلیمتر با صورتش فاصله داشت.از حس این که او با قدرت این چاقو هرکاری میتوانست بکند پاهایش سست شد. بوی تندالکل سیامک مشامش را پر کرده بود...

-به این امیرالاغ گفتم بیا بریم ها ....خوش میگذره هااما حیف نون تا خرخره زهر ماری کوفت کرد...

دست راست پریناز را پیچی دادوآنراپشت سرش محکم کردو گفت :

-میدونی خوشگله راستش فکرت، مثل کرم تو وجودم هی وول میخورد ...دیدم ....نچ نمیشه بی خیال شد به یکی از بچه محل ها سپردم هر وقت خونه خالی شد ومادمازل تنها شدند خبرم کنه.....! فکر نکنی مجانی بوده ها نه بابا... کلی بابتش سلفیدم.... کلی جنس مجانی دادم بهش ...ملتفتی که....!

پریناز رنگش به وضوح پرید، دست و پایش از شدت استرس از رمق افتاد رفتارسیامک با آخرین دیدارش زمین تا آسمان فرق داشت، نفس هایش به شماره افتاد با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

-ترو خدا ولم کن ... اگه بری به مژگان حرفی نمی زنم....

سیامک خنده ی مستانه ایی کرد

-از من میشنوی دور بر مژگان نپلک چون به خونت بد جوری تشنه اس ....

نگاه هرزه اش اندام پریناز را در آن سایه روشن شب زیرو میکرد.اما پریناز نگاهش مات چاقوی در دست او بود که گاهی سردی آنرا روی پویتش حس میکرد.

-اومدم یه تسویه حساب کوچولو با این گربه ملوسه.....یه کاری کنم که هیچ وقت دهنش جلوی کسی باز نشه...!واسه در همسایه نگه توی اون خونه چی دیده...!

رمانسرا

-ترو خدا ولم کن من چیزی ندیدم که بخوام برای کسی تعریف کنم....

-باشه ولت میکنم ...اما بعد اینکه کارم تموم شد...باید خیالم راحت باشه یا نه....!نه تو بگو بد میگم....!؟

دندانهایش زنجیروار به هم میخورد ودستهایش مثل یه تکه یخ سردوبی حس شده بودحتی دیگر پاهایش تحمل وزنش رانداشت....انقدر سنگین شده بود که مثل تکه ایی سنگ از جایش تکان نمیخورد....

صدای کوبش درحیاط جان دوباره به او برگرداند...اسیامک خشمگین با صدایی آهسته تر گفت:

-منتظر کسی بودی...؟

مضطرب و شتاب زده گفت:

- اقا سیامک تورو خدا برو....مامانم اینا برگشتن....

-دروغ نگو ...خبرش رو دارم رفتن ورامین ....معمولا یه شب اونجا میموند

پریناز ازاین همه اطلاعات دقیق او تعجب کرد بود دیگر هیچ نگفت اما همچنان نگاهش به در خیره مانده بود....« خدایا هرکی هست بازم در بزنه ... خدایا کمکم کن بی خیال نشه... ترو خدا بازم در بزن....»

نباید آخرین امیدش راازدست میداد، صدای کوبش در بازهم سکوت شب راشکست... این بار عاجزانه گفت :

-شایدخانوم رضایی همسایه ی دیوار به دیوارمون باشه....قرار بود بیاد پیشم

سیامک محکم دستهای اورا فشار دادآنچنان که دردی تا مغز استخوانش حس کرد . اما پیش ازآن که صدایی از حنجره اش شنیده شود دستش را روی دهان او فشرد.

-اگه جیکت در بیاد با چاقو زیر ریزت میکنم....میری مثل بچه ی آدم دست به سرش میکنی اگه خلاف این باشه با این عروسکم خونت حلاله.....

از شدت ترس فقط چند بار سرش را تکان دادوسیامک آهسته دستش رااز روی دهانش برداشت و با جستی خودرا به پشت در رساند و به او اشاره کرد تا دررا باز کند ...

پاهایش درآن دمپایی های ابری از سرما بی حس شده بود،

ـ آنچه که میدید درباورش نمی گنجید...هومن پشت در ایستاده بودو با لبخندی که معنای آنرا درک نمی کرد. نورچراغ برق راهی به میان حیاط نیمه تاریک بازکرد.هومن با دیدن چهره ی رنگ پریده و وحشت زده ی پریناز قدمی به داخل برداشت و اورا به سرعت در آغوش کشید....

رمان‌سرا

-عزیزدلم ببخش دیر کردم خیلی منتظر موندی..؟ خوب کردی چراغها رو خاموش کردی این جوری شاعرانه تره....

پریناز گیج و گنگ در آغوش هومن جان تازه ایی گرفت.

-وای عزیزم چرا دستات اینقدر سرده بیا بریم داخل تا خودم براش گرمش کنم....

هومن بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند پریناز رابه خود نزدیک کردو شالش را که روی شانه اش افتاده بود به نرمی روی موهایش انداخت و سرش را به صورت اونزدیکی کردو گفت:« نمی دونی چقدر دلتنگت بودم...بریم تو....»

آنقدر وحشت زده ومتعجب از کارهای هومن بود که ، فقط مات ومهبوت بی انکه کلامی بگویدبه او خیره شده بود....!

نگاهش به سمت سیامک که پشت سرهومن قرارداشت چرخید....سیامک انگشت اشاره اش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و چاقو را بار دیگر بالا آورد...

هومن به نرمی گونه ی پریناز‌را بوسیدو زمزمه وار گفت:

-اینجوری سرما میخوری....

بعد با یه حرکت پریناز‌را در آغوش کشید ومانند پرکاهی از زمین بلند کرد...پریناز دستانش را دور گردن هومن حلقه کردو سرش را میان شانه

های ستبر او پنهان کرد.قلبش بی پر شتاب بر سینه اش میکوبید.باز هم همان گرما وامنیت و آرامش به رگهای سرد و یخ زده اش جاری شد.
هومن در حالی که از پله ها ی حیاط بالا میرفت سرش را به لاله ی گوش پریناز نزدیک کردو به آهستگی گفت:

-هیس هیچی نگو ....فقط با هام همکاری کن ....!

وبعد به نرمی پیشانی او را بوسید....

پریناز از بالای شونه های هومن نگاهی به سیامک که همچنان کنار در ایستاده بوداندا‌خت....سیامک چشمکی زد و در حالی که لبخند مشمئز کننده ایی برلب داشت ،با دست بوسه ایی برای او فرستاد.....

هومن اورا به داخل اتاق بردو کنار پنجره رو به حیاط اورا زمین گذاشت دوباره دستهایش رادورکمرباریک او گره کردو سرش رامیان گردن اوفرو بردو با لحن خشن و پر غیض اما آرام گفت:

-تو هم مثل ماست نباش و منو بغل کن هنوز بیرونه و داره تماشا میکنه....!

پریناز دستهایش را دور گردن او حلقه کردو ثانیه ایی بعد در آغوش او فرو رفت.....گرمایی بدن و عطر خوش مردانه اش آنقدر برایش دلچسب بود که پریناز را ازدر خود غرق کرد،هرچند که میدانست توبیخ و سرزنش هومن با رفتن سیامک مانند صاعقه بر سرش فرو می آید....

رمانسرا

از این مرد جذاب و بد اخلاق بیش از اینها حساب میبرد..و میترسد ... دلش نمی خواست در مورداوفکربدی بکند، اماازشانس بداوهرباراورادر موقیعت به مراتب بدترازدفعه ی پیش میدید....

در اهنی حیاط با تقه ایی به آرامی باز شدو ثانیه ایی بعد سیامک ازخانه خارج شد، بی آنکه در را ببندد.....

هومن پریناز رابه عقب هل داد آنچنان که کمرش محکم به گوشه ی میز کنار دستش اصابت کرد....این دیگر خارج از تحملش بود اشک مهمان چشم هایش شد ....

هومن در حالی که سعی میکرد صدایش از حدی بالاتر نرودبا خشمی که سعی بر کنترل کردن آن داشت گفت:

-فقط بگو تنها توی خونه چه غلطی میکردی ...؟چرا با خانوادت نرفتی ورامین....؟

دیگر اشک هایش دست خودش نبود مثل ابر بهار تند و شتاب زده میبارید.....

-چرا برقا قطعه.....؟

پریناز از میان هق هق گریه اش به سختی گفت:

-سیامک فیوز کنتور رو قطع کرده....

هومن جستی زد وبه حیاط رفت و باوصل شدن برق روشنایی توی اتاق پهن شد....وقتی به داخل ساختمان برگشت پریناز سرش راروی زانو گذاشته بود و همچنان گریه میکرد...

کلافه دستی به میان موهای پر پشت ومشکی اش که از نم برف مرطوب شده بود کشیدو آن را به عقب هل داد.

-آخه دختر من به تو چی بگم...؟میدونی اگه بر حسب اتفاق موقعه رفتن پیام گیرتلفن رو نزده بودم. پیغام تورو نمی شنیدم چی میشد....؟اون آشغال عوضی الان چه بلایی سرت اورده بود...؟

میدونی اگه کوچه ساکت نبود و صدای پچ پچ تو او نامرد و نمی شنیدم چی میشد...؟

بعد با صدایی بلند فریاد زد...هان.....میدونی چی میشد....؟میدونی اگه دیرتر میرسیدم اون آشغال عوضی چی کار باهات میکرد...؟ میدونی سیامک رو سه سال پیش به جرم مواد مخدر دستگیر کردم اما یه دفعه از آسمون یه فدایی از راه رسید و گفت که مواد مال اونه و از روی دشمنی مواد رو توی ماشینش جا سازی کرده.. اگه امشب باهاش روبرو میشدم و منو به خاطر می اورد تمام نقشه هامون خراب میشد.....اگه اسم سیامک رو از دهنت نمی شنیدم به خیال اینکه دزده باهاش درگیر میشدم زحمات هشت ماهه تیم دود میشد میرفت هوا....؟

حرفهای هومن مثل آواری بر سرش فرود می آمد، نمی دانست به کدامین گناه مجازات میشد، این چه دادگاهی ست که حتی اجازه ی دفاع از خود را ندارد...!؟

هومن دستهایش را مشت کرد وآن رامحکم بر دیوار کوبید...رنگ دیواربه همراه تکه ایی گچ کنده شد...

پریناز دستشهایش را بر روی گوشش گذاشت ...دیگر نمی خواست بشنود، تا همین جا هم بیشتر از ظرفیت او بود اشک هایش مسلسل وار یکی بعد دیگری بر گونه اش جاری بود با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود گفت:

-گناه من چیه که به خواست شما اومدم وسط این ماجرا....گناه من چیه که اون عوضی وسط خونه سبز شد..و برق رو قطع کرد....!و بعد هم با چاقو تهدیدم کرد...چرا باید همیشه جواب گوی اشتباهات دیگران باشم...؟مگه نگفتی دیگه به شما نیاز نداریم ...من که چند روز پامواز خونه بیرون نذاشتم...آخه به غیر از این محرمیت مسخره چیکار کردم که اینقدر از من متنفری....؟

بغضی که گلویش را میفشردمانع ادامه ی حرفش شد....

هومن محو تماشای دختر پیش رویش بود که مانند کودکی در خود فرو رفته بودموهای پریشان و خوش حالتش روی شانه اش پهن شده بود . تنفر تنها حسی بود که به او نداشت ، هومن آرام کنار پای او زانو زد و با لحنی آرام اما محکم گفت:

-منونگاه کن....

پریناز بی توجه به او همچنان میبارید....

-بهت میگم منو نگاه کن....

پریناز سرش راازروی زانو برداشت..... هومن به چشمان پر اشک او خیره شد ،که مانندگویی پر آب که تیله ایی طوسی رنگ
درخودارد....،میدرخشیدوتکه ای ازموهایش روی صورتش به زیبایی خودنمایی میکرد، هومن به نرمی تکه موی مزاحم را به کناری زد.با صدایی که آهسته گفت:

-میدونی وقتی گریه میکنی بینیت خیلی با مزه قرمز میشه....؟ دختر تو این همه اشک رو از کجایی میاری...؟

-پریناز میان هق هق گریه اش زهر خندی زد وگفت:منظورت اینه که مثل دلقک ها میشم...؟

هومن با نوک انگشت اشاره اش به بینی او زد و گفت :

-من اینو نگفتم خانوم کوچولو....

نمی دانست چرا اما دلش میخواست این دختر ریزه میزه با این صورت زیبا را در آغوش بگیرد....دستانش را دور شانه ی او حلقه کرد و به نرمی او را در آغوش کشید...

پریناز که زیر آن همه فشار عصبی اندکی به آرامش رسیده بود بغضش شکست و با تمام وجود اشک ریخت...

هومن به آرامی پشت او را نوازش میکرد...

-هیش ....خیلی خوب بسه دیگه ....آخه چرا هرچی من میگم تو گریه میکنی....؟

پریناز انقدر گریست تا آرام شد.

هومن پریناز را از خود جدا کرد و مستقیم به چشمان او خیره شد

-اینو یادت باشه که ازت متنفر نیستم... فقط نگرانتم...! تو دست من امانتی ....دلم نمی خواد بعد این ماموریت زندگیت دست خوش تغییرات بدی بشه و صدمه بخوری..... !

حرفای هومن مثل نسیمی ملایم روحش را نوازش داد.

صدای زنگ تلفن همراهش حرفش را نیمه تمام گذاشت..

-سلام سروش اتفاقی افتاده....؟

.....-

- باشه الان میام .... حواست به همه چی باشه....

.....-

-باشه اومدم ....خداحافظ.

پریناز که حالا کمی آرام تر شده بود به اسلحه ی کمری هومن خیره شده بود این اولین باری بود که اسلحه ایی را از نزدیک میدید...

هومن که متوجه رد نگاه او شده بود اسلحه را زیر کاپشن لباسش پنهان کردو گفت :

-من باید برم خانوم کوچولو...بهتر فردا خونه نباشی برو خونه ی دوست و آشنایی... یا اصلا یه آژانس بگیر برو ورامین فقط خونه نمون... در ضمن با پدرت صحبت کردم قرار محضر رو گذاشت واسه ی آخر هفته.ظاهرا به خاطر بارش برف فردا نمی یاد هرچند منم وقت نداشتم.فقط نمی دونم چرا نگفت تو باهاشون نرفتی.... و خونه تنها هستی....!؟

پریناز میخواست بگوید که هیچ قوم وخویش تهران ندارندو فردا هم به وارمین نمی رود ...اما فقط سکوت کرد....

-یادمه گفتی از تنهایی و تاریکی نمیترسی...؟

-نگران من نباشید برید به کارتون برسید...من از چیزی نمی ترسم.....

-پریناز دیگه سفارش نکنم فردا نیام ببینم خونه هستی ... بذار حداقل خیالم از تو راحت باشه...!من رفتم چراغ حیاط را روشن بگذارو در رو برای هیچکس هم باز نکن...فردا اول وقت یه آژانس بگیر رو برو رامین....پیش خانوادت...بیشتر از این نمی تونم توضیح بدم...

سپس از داخل کیف پولش دو تا تراول پنجاه هزارتومانی در آورد روی میز گذاشت و گفت این هم پول آژانس....

پریناز رنجیده از این حرکتش به آرامی گفت:

-نیازی به پول نیست لطفا برش دارید...

-بچه روی حرف بزرگترت حرف نزن همون کاری بکن که بهت گفتم...الان هم باید برم خیلی دیرم شده دیگه سفارش نکنم.... مواظب خودت باش...

هومن نگاهش روی صورت او که از فرط گریه صورتی شده بود کشیده شدو با لحنی آرام تر ادامه داد:

-برو صورتت رو یه آبی بزن خیلی گریه کردی چشمات ورم میکنه.... شوری اشک پوستت رو می سوزونه...

پریناز به جای خالی هومن نگاه کرد.دو تا تراول مثل دهن کجی گوشه ی میز افتاده بودند ....

« در رویاهایت جایی برایم باز کن جایی که عشقم را باور کنی خسته شده ام ازاین بی جایی»

****

فصل " نهم"

صدای زنگ تلفن بدترین اتفاق برای بیداری او بود. کش و قوسی به بدنش داد. بی حوصله ازاین خروس بی محل جواب داد.

-بله بفرمایید....

-پریناز جان خوبی بابا ....تنهایی که نترسیدی باباجون...؟

با شنیدن صدای پدرش هوشیارشد

-سلام بابا ....من خوبم مامان، نگار خوبن....پس کی میاید....

- همه خوبن ....والاچی بگم ....اگه آسمون مهلت بده میایم، اینجا یه ریز برف میاد از در خونه نمیشه رفت بیرون ... اومدیم روستا یه سر یه داییت بزنیم تو برف گیر کردیم و جاده ها بسته شدندتلفن روستا قطع شده و موبایل هم به سختی آنتن میده ...با داییت اومدیم روی تپه ی کنار روستا تا تونستیم باهات تماس بگیریم...پریناز بابا از تنهایی که نمی ترسی ...

-نه بابا شما نگران نباش حالم خوبه میدونی که ازتنهایی هم نمی ترسم.

آقا مرتضی صدایش را کمی آهسته تر کرد...

-از سرگرد چه خبر...

-میدونه شما ورامین توی برف گیر کردید ... گفت که قرارو برای آخر هفته گذاشتید...

-خوبه دخترم نمیخوام تو این مدت مزاحمش بشی هرچند که هنوز محرمته و خب دیگه آدمیزاده شاید فکرکنه از عمد نیامدم برای فسخ صیغه، و خیالاتی بکنه ...به محض اینکه راه باز بشه میایم ..

-مامان چطور ...حرص تنهایی منو نمی خوره...

-نه بابا همین که این وصلت سر نگیره راضیه....و خوشحال.. هاتف کلی سراغت رو گرفت....

-بابا خواهش میکنم تا تموم نشدن محرمیت من و سرگرد بهشون قولی ندید اینجوری من معذبم...

-باشه دخترم حواسم هست...بسپار به من مواظب خودت باش اگه تماس نگرفتم نگران نباش....دایی ناصرت هم سلام می رسونه ....

-شماهم سلام برسونید ترو خدا تو برف و بوران بلند نشید بیان ها....

-باشه پدر سوخته بادمجون ورامین آفت نداره...تا بعد خداحافظ

رمان‌سرا

نمی دانست این دلشوره ی عجیب از کجاگوشه ی دلش جا خوش کرده بود ،حتی صحبت با پدرش حالش رابهتر نکرد.... از پنجره نیم نگاهی به بیرون کرد،برف همچنان ریز و تند میباریدصدای تلفن خط فاصله ایی شد میان او و افکار دلشوره آورش....

-بله بفرمایید

صدای گرم و مردانه هومن ضربان قلبش را به هزار رساند حس خوب بوسه ها وآغوش گرمش حتی ازسراجبار اوراغرق خوشی میکرد...

-سلام پریناز خانوم دیشب راحت خوابیدی....؟ مشکلی پیش نیومد...؟

- سلام ....جناب سرگرد...ممنون به لطف شما راحت خوابیدم...

-دختر مگه قرار نبود امروز خونه نباشی...

-میشه بپرسم چرا نباید خونه بمونم...؟

-نپرس چون نمی تونم بگم ....دختر خوبی باش و به حرف بزرگترت گوش کن...

-نکنه قراره تومحل زلزله بیاد....!؟

-قرارشد سوال نکنی...!ببین زنگ زدم بگم جاده ها برفی و خطر ناکه نمی تونی بری ورامین ....اگه با رفتن خونه ی اقوام یا آشناهاتون مشکلی داری...بیام تا فرصت هست ببرمت خونه ی خودم....

-منظورتون خونه ی خانوم رضاییه....؟

-نه خانوم کوچولو خونه ی من که اونجا نیست....!

پریناز وسوسه شد تا قبول کند اما به یاد حرف پدرش افتاد «مزاحم سرگرد نشو، آدمیزاده شاید فکرو خیال بکنه»

-نه ممنون مزاحم شما نمیشم نگران من نباشید ...

-پس تا شب خیالم راحت باشه ...؟ من موبایلم تا شب خاموشه....شب هم خودم میام دنبالت....زنگ میزنم و آدرس رو میگیرم فقط تو رو خدا حواست باشه موبایلت مثل دفعه های پیش خاموش نباشه ها....

پریناز از این همه توجه هومن دلش قنج رفت...

-چشم حواسم هست گفتم که نگران نباشید...!

-پریناز از مژگان و برادرش که خبری نیست...؟

-نه جناب سرگرد پناهی به لطف شما.... شهر در امن و امانه...

صدای شوخ و سرزنده ی پریناز حس خوبی در دلش جای دادنمی دانست چرا اما او هم از این مکالمه انرژی مضاعف گرفته بود...به سختی لبخندش را جمع کرد....

-من دیگه باید برم مواظب خودت باش...

- شما هم همین طور....

حس توجه هومن آنقدر برایش شیرین بود که دلش می خواست ساعتها گوشه ایی بنشیندو حرفای او رامرور کند....اما صدای کوبش بی امان درحیاط حال خوبش را بر هم زد....چادرش را به سر کردبا دمپایی ابری اش آهسته به سمت در حیاط رفت ناخودآگاه بیاد صحنه های دیشب افتاد دلش زیرروشد نفس عمیقی کشید از پشت درچند بار گفت کیه ...؟ صدای ریز ریحانه را از پشت در شنید

ریحانه دختر مرضیه خانوم همسایه ی روبرویشون همراه مژگان پشت در ایستاده بودندپریناز با دیدن مژگان اضطراب به دلش چنگ زد نمی دانست این موقع صبح چرا مژگان اینجاست...

ریحانه با صدای ریزش گفت:

-سلام اگه راهمون نمی دی برگردیم خونمون..

-ریحانه جون این همیشه با تاخیر عکس العمل نشون میده بیا بریم تو الان آلاسکا میشیم...

پریناز که همچنان مات آن دو بود از جلوی درکناررفت وگفت صبح اول صبح اومدید شبیخون میزنید تازه طلب کار هم هستید ...چه خبر از این ورا...

مژگان سرکی توی خونه کشید و گفت:

-تنهایه... کسی خونتون نیست....؟

-نه مامانم اینا رفتند ورامین...

- وا...چه خوب پس میتونم بیام اینجاو شب پیش توبمونم... خدا رو چه دیدی شاید ماهم چیزهای خوب خوب نصیبمون شد....!

پریناز که کنایه او رابه خوبی گرفته بود گفت :

-من امشب خونه نیستم باید برم.خونه ی..

ریحانه به میان حرفش پرید و با عجله گفت...

-راست میگه قرار با من بیاد خونه ی دوستم...

پریناز که تصور میکردریحانه برای خلاصی از دست مژگان این حرف رازده در تایید حرفش گفت

-راست میگه قرار بریم با هم برای کنکور بخونیم...

ریحانه قیافه ی فاتحانه ی به خود گرفت وچشم هایش از خوشی برق زد..

-خب بچه ها چرا تو حیاط ایستادید بیا بریم داخل گرم بشیم...

مژگان راه رفته رو برگشت به سمت در حیاط رفت...

-وقتی شنیدم باور نمیکردم که به این زودی منوبفرشی ولی حالا باورم شد.....

رفت و بی آنکه خداحافظی کند....

ریحانه با قدم های بلند خودرا به ایوان رساند

بذار بره دختره ی ازخودراضی حالا خوبه توهمین کوچه پایینی زندگی میکنه این همه افاده داره .....یادته چقدر مامانم رو واسه اینکه از راه سبزی پاک کردن خرج مارو در میاره مسخره کرد.با تو هم بخاطر خوشگلیت دوست شده... وای پریناز نوه ی خانوم رضایی عجب جیگریه واسه خودش چند وقته رفتم تونخش ولی لامصب پا نمیده....هیکلش حرف نداره....

ریحانه میگفت اما پریناز در عالم دیگری بود، میدانست مژگان هیچ حرفی را بی منظوربیان نمیکنه..... دوباره دلشوره به سراغش آمد .....بی توجه به وراجی های ریحانه شماره ی هومن را گرفت باید میگفت که مژگان اینجا بوده...

رمانسرا

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.....

-پریناز خب نظرت چیه میای...؟

-ببخشید حواسم بهت نبود چیزی گفتی...؟

-اونو که متوجه شدم میگم باهام میای خونه ی دوستم مامانم میگه تنها نمیذارم بری...من گفتم با تو میرم

-کار بدی کردی به جای من تصمیم گرفتی میدونی که نمییام چرا قول دادی...

-ببین من به تو کمک کردم اون دختر سریش نیاد پیشت توهم کمک کن من برم پیشش....

پریناز با خود فکر کرد این بهانه ی خوبیه تا چند ساعت خونه نباشه «حالاکه جایی برای رفتن ندرام این بهترین فرصته ،شب هم به هومن آدرس میدم بیام دنبالم»

-ریحانه این دوستت آدم مطمئنی هست حالا...؟

ریحانه از خوشی گونه اش را بوسید...

-قربونت برم میدونستم رومو زمین نمیدازی راستش اینقدر از خوشگلی توبراش گفتم که هر دفعه منومیبینه سراغت رو میگیره....من دیگه میرم

الان ساعت ده، ساعت یازده میام دنبالت بریم زیاد خوشگل نکنی که وقتی پیشت راه میرم سکه نداشته باشم ها....

****

"فصل دهم"

ماشین روبروی یه ویلای بزرگی ایستادو راننده با صدایی خسته گفت:

خانومها رسیدم ،اگه از اول آدرس رو نشونم میدادید این همه دوره خودمون نمی چرخیدیم

ریحانه دو اسکناس ده هزارتومانی روی صندلی گذاشت و با غرولند گفت:

-ولی پدرمن داری زیاد میگیری ها....

-چی میگی خانوم توی این برف از پایین شهر کوبیدم اومدم بالای شهر،اگه یکم دیگه برم میرسم به کوههای البرزاونوقت میگی زیاده....

راننده بدون اینکه منتظر جواب باشد پر گاز از آنجا دور شد..

ریحانه زنگ را فشرد ، صدایی مردانه گفت:

رمانسرا

-به به ...ریحانه خانوم بالاخره تشریف اوردید بیا بالا دختر کجایی تا حالا....

پریناز حس خوبی نداشت صدای مرد از پشت ایفون تصوری وجودش راپراز تردید کرد....

-ریحانه این دوستت که گفتی دختره دیگه....

اما ریحانه سر خوش تر از آن بود که نگرانی پریناز را ببیند روسری را از سرش باز کرد و دستی به میان سشوار کشیده اش کشید .

-بیا بریم دوساعت که تورو نمیکشه .....

****

دستهایش رادرهم گره کرد،حس سرما تمام وجودش را لبریزکرد، آنقدر عصبی بود که نمی توانست کنترلی روی لرزش مدام پاهایش داشته باشد،جو اتاق انقدر خفقان آور بود که جرات هر حرکت و حرفی را نداشت.ریحانه چادرش راآنقدر پایین کشیده بود که بینی اش هم به سختی دیده میشد.

افسر نگهبان مردی سی چهار یا پنج سال نشان میداد که قامتی متوسط اما ورزیده داشت مشخص ترین عضو صورتش بینی عقابی اش بود.دستی به ته ریشش کشید و با صدایی که رعب ووحشت فضا را بیشتر میکرد.رو به مامور زنی که ،کنارآنها ایستاد بود گفت:

-سروان کاظمی این برگه های تعهد رو بدید پرکنند و شماره ی خونه شون رو بنویسند بیان دنبالشون....

زن کمی چادرش را جلوتر کشید و رسمی گفت:

-چشم قربان....

ریحانه با شنیدن اسم خانواده رنگ از رویش پریدو با لحن پر ازالتماس گفت :

-ترو قرآن ... اگه داداشم بفهمه ،منو زنده نمی ذاره...غلط کردم آخه چه میدونستم اونجا چه جور جاییه ....!

-خانوم ننه من غریبم در نیار قبلش میبایست فکرش رو میکردی حالاهم اگه نمی خوای شماره بدی امشب رو مهمون ما هستی تاتکلیفت رو فردا روشن کنیم....

ریحانه تا اسم بازداشتراشنیدبلافاصله خود کاررابرداشت و شماره خانه شان رانوشت....

افسر نگهبان از خستگی دستی به چشم هایش کشید و رو پریناز گفت :

-تو چی میخوای امشب مهمومن ماباشی یا شماره رومی نوسی... غیرشما دوتا هفت تا زن و دختر دیگه هم بیرون هستند....

پریناز سرش را شرمنده پایین انداخت .

-پدرو مادرم تهران نیستند کسی خونه نیست که بهش زنگ بزنم...

-خب جای تعجب هم نداره از غیبت پدرو مادرت خوب استفاده کردی...!به عمو برادر هرکی که جزء محارمت باشه زنگ بزن بیان دنبالت وگرنه مجبورم امشب نگه دارم.....

پریناز از تصور اینکه هومن او رادرجنین وضعیتی ببیند سرش به دوران افتاد میتوانست عکس العمل اورا حدس بزند، اما نمی توانست اورا هم ازخودبی خبر بگذارد...به ناچار شماره ی موبایل اورا، همراه اسمش نوشت...افسر نگهبان با دیدن اسم هومن پناهی ؛ ابروهای پهنش رادرهم کشیدوبا صدایی که متعجب می نمود پرسید:

-شما چه نسبتی با ایشون دارید...

دوست نداشت با معرفی خودش به عنوان همسر هومن موقیعیت شغلی اورا به خطر بیندازد....

-یکی از دوستان پدرم هستن.....

رمان‌سرا

-عجب هومن پناهی ... سروان کاظمی هرچه سریع تر با این شماره ها تماس بگیر...

****

سرباز کنار دراتاق رابازکردوعلی برادرریحانه با لباس کارمکانیکی ودست وصورت روغنی ،سراسیمه واردشده سرباز کنار دربادست جلوی محبوبه همسرعلی راگرفت با لهجه غلیظ آذری و گفت:

-خانوم شما نمیتونید برید داخل...

- آقا ترو جون مادرت ...شوهرم آتیشی مزاجه .....اگه نرم خون بپامیکنه...

سپس باجستی از زیر دست سربازخودرابه داخل رساند....

علی با چشمان به خون نشسته به سمت ریحانه هجوم برد...

-دختره ی سلیطه تو چه گوه... ی خوردی واسه من میری اکس پارتی...به ارواح اقاجون امشب زنده ات نمی ذارم....

-چه خبر آقا ....اینجا کلانتریه ...این شاخ شونه هارو هم بذار واسه ی بیرون....شما چه نسبتی با ایشون دارید...؟

علی با تشر افسر نگهبان ساکت شد ومحبوبه چادرش راکه مدام زیر پایش گیر میکرد را زیر بغلش جمع کردو علی را روی صندلی نشاند و به جای او گفت « برادرشه ...!چشم ...جناب سروان شما ببخشید ...ساکت میشه» سپس نگاه غضب آلودی به ریحانه انداخت ...ریحانه که هر لحظه ممکن بود از ترس قالب تهی کند با لحنی ملتمسانه گفت:

-داداش علی به قرآن همش تقصیر پریناز اون مجبورم کرد برم وگرنه تو که من میشناسی....!

پریناز هاج وواج به ریحانه که اینچنین راحت دروغ میگفت خیره شده بود و ازذهنش گذشت« یعنی اینقدر از برادرش میترسه که حاضره قسم قرآن به دروغ بخوره....!»

علی با دیگر به سمت او هجوم آورد...

-آخه دختر بی همه چیز چقدر بهت گفتم این دختره ،برو رو داره با تمام پسرهای محل تیک میزنه بالاخره یه جاگاف میده اینقدر باهاش نچرخ.....

افسر نگهبان که دیگه کاملا عصبی شده بود رو به علی با تحکم گفت:

-اگه یه بار دیگه حرف بزنی بازداشتت میکنم....پس بهتره تا قبل ازاین که پشیمون بشم تو خواهرت رو نگه دارم ،شناسنامه و کارت ملی خودت و خواهرت رو نشون بدی تعهد رو پر کنید و برید...

جو متشتج چند لحظه ی پیش جایش رابه آرامشی نسبی دادو علی مشغول پر کردن برگه تعهدشد. باردیگردربا تقه ایی باز شد و این بار

هومن با لباس فرم نیروی انتظامی با صلابت وارد شد،مامور زن با دیدن او محکم پاهایش را بهم کوبید و سلامی نظامی داد..افسر نگهبان با دیدن او اخم های گره شده اش ازهم باز شد و گفت:

-به ببین کی اینجاست سرگرد گمشده ی خودمون....

-هومن به او نزدیک شد بااو مردانه دست دادبه آرامی گفت باورم نمیشه فرامرزی خودتی بعد این همه سال....

پریناز با دیدن هومن چهره اش رنگ باخت و پاهایش سست شدسرش را پایین انداخت توانایی نگاه ملامت گر اورا نداشت....

علی با دیدن هومن توی لباس نظامی ،با تصور اینکه آشنایی در این وادی پیداکرده قوتی گرفت و جسور شد

-سلام آقای رضایی منو که میشناسید....علی مکانیکی پسرهمسایه ی روبروتون....

هومن با همان اخم های گره شده با سر جواب اورا داد....افسر نگهبان به خیال اینکه علی دروغ میگوید با اخم غلیظ گفت

-اشتباه به عرضتون رسوندند ایشون سرگرد پناهی هستند....!

سپس کمی سرش را جلو برد گفت اینو میشناسی....

هومن نگاهش را چرخاند تا اینکه چشمش به پریناز افتاد...باورش نمیشد این دخترهربارددسر تازه ایی برایش درست میکرد...فرامرزی کمی سرش رابه سمت هومن خم کردو با اشاره پریناز رانشان دادوگفت:

-این دختررو میشناسی میگه از دوستای پدرشی راست میگه ....؟

هومن با سگرمه های درهم محکم وجدی پرسید

-میشه واضح توضیح بدی چی شده...؟

فرامرزی او را به کنار پنجره برد وشرحی کوتاه از انچه که اتفاق افتاده بودرا برایش گفت

پریناز چشم از هومن بر نمی داشت که هرلحظه اخم هایش غلیظ تر قبل میشد و فقط سرش راتکان میداد....وقتی حرفشان به اتمام رسید هومن نگاهی غضب آلود به پریناز انداخت از آن نگاههایی که بند دلش را پاره میکرد....

علی برگه تعهد را سریع امضا کردو روی میز افسرنگهبان گذاشت رو به هومن گفت:

-واقعا واسه ما باعث افتخاره که همسایه مون سرگرد نیرو انتظامیه.....

باور کنید آبجی ما اون جور که فکر میکنید نیست از مادربزرگتون بپرسید مادرمو خوب میشناسه.... این دختره زیر پاش نشسته.....

رمانسرا

علی میگفت ومیگفت.....اما دیگرپریناز صدایی نمیشنید چرا برای تهطیر خواهرش آبروی او را گلد مال میکرد...او که بارها و بارها مچ خواهرش را با دوست پسرهای رنگارنگش گرفته بود....شاید حساب آبرویش را میکردو شاید هم هومن را کیس مناسب برای خواستگاری ازخواهرش میدانست....ریحانه با سری افکنده وهمراه برادرش علی که باز میرفت آتیشی شودو محبوبه که مدام سعی در آرام کردن او داشت از اتاق خارج شدند.

اما مامور زن همچنان کنار در ایستاده بود...فرامرزی با لبخند به هومن نزدیک شد و اورا مردانه درآغوش کشید...

-پسر اصلا معلوم این همه سال کجایی از همایون ، خاج خانوم حاج عمو چه خبر ....

هومن از آغوش فرامرزی بیرون آمد وبا لبخندی تصنعی گفت:

-چه خبرته مرد یکی یکی ...الان دیرم شده از سر ماموریت میام یه قراری میذاریم با هم حسابی حرف میزنیم....

-ببینم هومن راستی این دختررو میشناسی راسته که میگه دوست پدرشی...؟

هومن با سر تایید کردو اخم هایش درهم رفت

فرامرزی که متوجه ناراحتی اوشد گفت:

-کس کارش رو میشناسی بگو بیان دنبالش...!

-این خانوم زن منه...!

فرامرزی با تعجب پرسید :

-واقعا.....!

هومن دلخور با همان اخم های گره شده اش گفت:

-باورنمیکنی برم عقد نامه رو با خورم بیارم...

-ای بابا دیگه چوب کاری نکن مارو ،تبریک میگم چه بی خبر ...

- قصه اش مفصله ....فعلا درگیر یه عملیات مهمی هستم ولی هفته آینده باهات هماهنگ میکنم تا ببینمت....

-خوشحال میشم....به حاج خانوم سلام منو برسون

سپس رو به پریناز کردو گفت:

-خانوم شما هم درشتی مارو ببخشید ماموریم و معذور.....مطمئنم ناخواسته پابه همچین جایی گذاشتید....در ضمن به شما هم تبریک میگم.....

****

هومن با گامهای بلند قدم بر میداشت و پریناز کشان کشان خود رابه او میرساند میدانست جلوی دوست و احتمالاهمکار سابقش شرم زده اش کرده ...برای دفاع از خودش هیچ نداشت تا بگوید...وقتی از کلانتری دور شدندوبه ماشین رسیدند هومن لحظه ایی توقف کرد دستش را بالا آورد وسیلی محکمی به صورت پریناز زد آنچنان محکم که پریناز تعادلش را از دست دادو با دو دست روی زمین که پوشیده از برف بود افتاد....

-این بود اون نگران نباشیدی که میگفتی ...اون اکس پارتی که پراز پسر مست خمارو زن هرزه است ،خونه ی کدوم دوست وفامیلتون بود....هان چرا لال شدی...؟

پریناز دستش را از روی زمین پر برف برداشت با چشمانی که ازاشک تار شده بود گفت:

-مگه سفارش نکردی که خونه نمونم وبرم بیرون ....بخدا قسم نمیدونستم چه جور جاییه ....!ریحانه دختر همسایه روبروی مون گفت بریم خونه ی یکی از دوستام درس بخونیم....ماهم که تو تهران قوم و خویشی و دوستی که صمیمی باشیم نداریم برای همین باهاش رفتم....

-د....لامصب مگه من بهت نگفتم اگه کسی نیست بیابریم خونه ی من تا این عملیات کوفتی تموم بشه.....

نمیخواستم مزاحمت بشم ....

هومن پوزخندی زد وکلافه دستی توی موهایش کشیدو گفت:

-جالبه....تو دوماه مزاحم زندگی من شدی و خبر نداری.....

پریناز چیزی در وجودش درهم شسکست، مثل شیشه ای که به یکباره با اصابت سنگی درهم میشکند .اشکهایش مسلسل وار میبارید...

حس پس زده شدن ونخواستن تمام وجودش رااحاطه کردآنچنان که سوزش جای سیلی برایش کم رنگ شد....

هومن دستهای مشت شده اش را روی کاپوت ماشین کوبید صدای دزد گیر فضای ساکت نیمه شب را پر کرد

هومن عصبی زیر بازوی اوراگرفت بلندش کردوگفت: به اندازه ی کافی امشب ابرومو بردی دیگه نمیخواد بدترش کنی پاشو بریم...

-من میخوام برم خونمون....وبا شما هیچ جایی هم نمی یام...

-خانوم کوچولو خوب گوش هاتو واکن تازمانی که زن منی هرچی من میگم ،میگی چشم و هرجا میرم باهام میای ....پس حرف مفت نزن و همراهم بیا به اندازه کافی امشب درگیری داشتم....که دیگه جایی برای تو نمی مونه....

پریناز ازرنجیده از این همه توهین با سری افکنده سوار ماشین شاسی بلند هومن شد . برف نرم وسبکی دوباره مهمان شهر شد تا فردا صبح اهالی خواب زده شهر راغافل گیر کند...

****

هومن کلید را در فقل چرخاند ودر آپارتمانش را باز کرد و آهسته گفت «سرو صدانکن تینا خوابیده...»

پریناز‌آزرده از این همه بی توجه ی او حالا اسم زنی را میشنید ...حسادت موزیانه دلش رازیررو کردو به تمام حس های بد آن شب اضافه شد....فضای گرم و مطبوع داخل آپادتمان هم نتوانست او را از غصه ایی که روی دلش سنگینی میکرد نجات دهد.....

آهسته و پرکنایه پرسید

- خانومتون ناراحت نمیشه من اومدم اینجا...

هومن لبخندی به حسادت پررنگ او زدودر جوابش گفت «فکر نمیکنم.....»

پریناز سرگردان کنار در ایستاده بود. تمام روشنایی پذیرایی نور آباژوری بود که کنار مبل ال مانندشکلاتی رنگ، وسط سالن قرار داشت...آپارتمانی هشتاد متری با یک اتاق خواب آشپزخانه ایی اپن ،با دیواری کوتاه که از سالن اصلی جدا میشدو به کل خونه احاطه داشت.

هومن کفش هایش را در آورد آن را داخل جاکفشی کنار در گذاشت و رو به پریناز گفت :

-چرا خشکت زده کفشهاتو در بیار بیاتو....

پریناز که هنوز از سیلی مهمان شده ی گونه اش دلخور به نظر میرسید،رو از او گرفت

صدای گریه کودکی حرفش رانیمه تمام گذاشت....

-بابایی من جیش دارم.....

پریناز نگاهش روی دختر بچه ایی سه چهار ساله خیره ماند که موهای فرو طلاییش با صورت گرد وبینی کوچک و چشمان گرد ودرشت از او عروسکی متحرک ساخته بود....

هومن به سمت او رفت وعاشقانه اورا درآغوش کشید....

-سلام تینا خانوم خودم....

-بابایی من جیش دارم ها ....

-میدونم قربونت برم بیا بریم دست شویی...

-هومن در حالی که تینارابه داخل راهروی باریکی که یه دوتا در داخل آن بود میبرد گفت

-تو هم غریبی نکن بیا تو بنشین ....

باور نمیکرد،هومن یه دختر سه یا چهار ساله داشته باشد...با خودش گفت مگه اون نگفت زن نداره...شایدم دروغ گفته....بعد آن مهمانی کذایی پسرهایی که هر کدوم سعی داشتند به او نزدیک شوندو زنهایی با لباسهای بازو حرکات عجیب غریب، افکار در هم وبرهمش دیگر نایی برایش نگذاشته بود ....بی حال روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش فشرد

هومن در حالی که تینا روی دوشش خوابیده بود به سمت اتاق خواب رفت و تینارا سرجایش خواباند.وبه سالن پذیرایی برگشت یه پتووبالش به او دادو گفت:

-من تو اتاق پیش تینا میخوابم وتوهم روی مبل بخواب...

پریناز بی مقدمه پرسید

-خانومتون ...منظورم مادرتیناکجاست....؟

هومن سرد وجدی وکوتاه گفت«فوت کرده...!»

صدای زنگ تلفن همراه هر دو را ازجو سنگین پیش آمده نجات داد...

-سلام سروش ...چه خبر تونستی دستگیرشون کنید

....-

-که اینطور ...باشه به بچه ها بگو خونه رو زیر نظر داشته باشند،من امشب رو خونه هستم فردا صبح زود میام....

هومن نیم نگاهی به پریناز کردو گفت:

-اونم پیش منه باشه ....تا فردا خداحافظ

هومن بی آنکه نگاهی به پریناز بیندازدبه سمت اتاقش رفت و در رابست....

پریناز‌بغضش شکست آنقدر بی صدا که خودش هم باور نداشت ،آرام آرام میبارید نرم آهسته.....

هومن سرجایش غلطی زدفکر پریناز با آن چشمان طوسی براق لحظه ایی رهایش نمیکرد... ذهنش پر بود از اتفاقات روز گذشته...از کشته شدن سیامک و پدرش تا فرار مژگان وامیر....تخریب و پلمپ کارگاهی که جایی برای بسته بندی وپخش مواد مخدر بود.....و در آخر دستگیری فردی به نام نصرت که ظاهرا رهبری باند رو بر عهد داشت....

کلافه از جایش بلند شد نگاهی به تینا انداخت که معصومانه در خواب شیرین بود....دلش هوای دختری را کردکه دوساعت پیش بی رحمانه آزرده اش کرده بود.....

وقتی پا به سالن پذیرایی گذاشت پریناز رادیدکه سرش راروی زانو گذاشته بود وبی صدا اشک میریخت....

کنار پای او زانو زد وبه نرمی پرسید

-تو هنوز نخوابیدی...دختر....!

پریناز با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بغضش را فرو داد

-ببخشیدبیدارتون کردم.....

-آخه من نمی فهمم این همه اشک روتو ازکجامیاری.....ببین صورتت مثل لبو قرمز شده!

-ببخشید با این شرط مسخره ی بابام مزاحم زندگیتون شدم....آخر هفته قول میدم همه چی تموم بشه ....امروز با بی فکریم باعث شدم ابروتون پیش همکارتون بره....

پریناز آنقدرمعصومانه حرف میزد ،که هومن بی اختیار اورا در آغوش کشیدو سرش رامیان سینه ای ستبرش پنهان کرد...

-هیس ... خانوم کوچولوی من، تو هیچ وقت مزاحم زندگی من نبودی و نیستی ....از دستت عصبانی بودم اون حرف رو زدم...آخه اگه توی اون مهمونی بلایی سرت میومد من چیکار میکردم.... این دو ماه جزاذیت چیزی برات نداشتم !آخر هفته از دست این همه بداخلاقی وزندگی درهم

وبرهم من راحت میشی....میری دنبال درس و زندگیت خدا روچه دیدی شاید شدی یه خانوم دکتر یا شایدهم یه خانوم مهندس ....میدونم مسخره اس ولی اصلا نمی دونم چه رشته ایی درس میخونی...

هومن پریناز را ازخود جداکردو پرسش گر به او خیر شد ...

پریناز آهسته گفت« تجربی خوندم ....»

هومن دست زیر گره روسری او برد وروسری را از سرش جداکرد،پریناز داغی نفس های هومن را روی پیشانیش حس کرد ،به نرمی پیشانیش رابوسیدو گفت:

-گور بابای دنیا .... بذار یه دوساعت هم واسه خودمون خوش باشیم....من خیلی خسته ام نزدیک به چهل وهشت ساعت نخوابیدم ....حالا من روی این مبل دراز میکشم و توهم مثل یه خانوم خوب برو توی آشپزخونه و برام یه چایی درست کن تا باهم بخوریم...چایی کنار دستگاه چای سازه....

پریناز لبخند دلنشینی زد و به آشپزخانه رفت...اما وقتی با سینی چای برگشت هومن به خواب عمیقی فرورفته بود....!

« آهای دنیا ...وقتی خوشی هادلم را لبریز میکند،لطفا مرا فراموش کن و بگذاربه حال خودم باشم»

****

با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد، پریناز روی مبل روبه رو چمباتمه زده از سرما خوابیده بود... پتوراروی اوکشید...پریناز‌غلتی زد امابیدار نشد،هومن نگاهش به رد سیلی شب گذشته افتادکه روی آن پوست گندمی اش، حالابه کبودی میزد...

کلافه نفس عمیقی کشید،باید اعتراف میکردکه اگه کمکهای این دختر نبود به این راحتی این باند متلاشی نمیشد ، اما جواب تمام دردسرهای این مدت اوسیلی بود که حالا رد ش به رخ کشیده میشد.....

به کنار پنجره رفت ، در استانه ی شب یلدا ،شهر چهره ایی کاملا زمستانی به خود گرفته بود،و خیابان وپیاده رواز برف سفید پوش شده بودند،شاخه های درختان که زیر آن حجم برف سنگینی میکردزیر تابش خورشید رویایی به نظر میرسد....

از اولین دیدارش باپریناز دو ماه میگذشت، پریناز برایش حکم نسیم خنکی داشت که توی یه ظهر داغ تابستون صورتش رانوازش میکرد.نسیمی گذارا که تنها سهم او خاطره ی شیرین آن بود. به ساعت نیم نگاهی انداخت یک ریع به هفت ، آهسته به اتاقش رفت و لباس فرمش رابه تن کرد گونه ی دخترش را بوسید و به سالن پذیرایی بازگشت .

پریناز‌وقتی چشمانش را باز کرد هومن را با لباس فرم در حال پوشیدن کفشهایش دید،دستی به موهایش کشید و چند قدم به او نزدیک شد.

-سلام صبحتون به خیر

هومن با صدای پرینار سرش را بلند کرد،که روسری به سر روبروی او ایستاده بود.

-سلام صبح شما هم بخیر چرا اینقدر زود از خواب بلند شدید...

- جناب سرگرد ، من باید برگردم خونه پدرم اگه تماس بگیره و من خونه نباشم نگران میشه...

هومن اخم هایش را درهم کشید.

- چرا نگران...!خب زنگ میزنه به موبایلت ...

- نمیشه ... یعنی موبایلم دوباره از کار افتاده فکر کنم باتریش مشکل داره که شارژ نگه نمیداره....

هومن سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت و دقایقی نه چندان طولانی بازگشت وروبه او گفت:

-موبایلت رو بده من...

پرینازمتعجب بی آنکه سوالی بکندازروی میز موبالیش را آورد و به او داد

هومن بلافاصله سیم کارت را بیرون آورد وآن را داخل موبایل مشکی رنگی که لمسی بودقرار دادوگفت:

-دیگه اگه آقای رستگار زنگ بزنند نگران نمیشن فقط شارژش کمه ...از شارژه کنار میز تلویزیون استفاده کن...

پریناز میخواست اعتراض کند که هومن ادامه داد:

-لطفا....تاظهر حواست به تینا باشه بیشتر روزها مادرم ازش مراقبت میکنه ولی رفته قم زیارت ... نگران نباش .....!غریبی نمی کنه طفلک عادت کرده هر روز پیش یکی باشه.....منم تا ظهر برمیگردم باید برم ستاد جلسه دارم....

پریناز سرش پایین بودوبا ناخنهایش بازی میکردنمی توانست در مقابل این مرد که این چنین محکم و شمرده صحبت میکردحرفی بزند دلش میخواست هرچند کوتاه در هوای او تنفس کند حتی دست زدن به وسایل او برایش حکم تقدس را داشت...

هومن نیم نگاهی به ساعت مچی اش کردو گفت:

-داره دیرم میشه وقتی برگشتم همه چیز رو برات میگم....!نگران تینا نباش روزها عادت داره زیادبخوابه لطفا یه لیوان شیر برای صبحانه بهش بده برای ناهار هم خودم غذا میگیرم.....در ضمن خودت هم گرسنه نمون دیشب هم که شام نخوردی....!

نگاه هومن به رد سیلی که به کبودی میزد کشیده شد ، احساس کرد دلش را مچاله کردند کلافه دستی میان موهایش کشید و باخداحافظی کوتاهی به سرعت از پله ها سرازیر شد...

پریناز آیت والکرسی را خواند و پشت سرش فوت کرد.....

****

پیش از انچه که هومن گفته بود تینا دختری ساکت وآرامی بود .بازی با او پریناز را به سالهای خوش کودکی اش برد. خاله بازی و مهمون بازی توی اون ظرفهای کوچک ومینیاتوری برایش آنقدر دلچسب بود که متوجه باز شدن در نشد...

-شما کی هستید...؟

پریناز با شنیدن صدای زنی که در چهار چوب در ایستاده بود به سرعت از جایش بلند شد مضطرب ودست پاچه گفت

-سلام...

تینا با دیدن زن به سمت او دوید و گفت :

۱.سلام مامانی جونم ...اومدی...

زن خم شد تا تینا رادر آغوش بگیردوچادرش ازروی روسری ساتن مشکی اش سر خورد و روی شانه اش افتاد....اخم هایش را در هم کشید و جدی پرسید

-خونه ی پسر من چیکار داری؟

پریناز مستاصل نمی دانست چه بگوید با صدای آهسته گفت

-من دختر دوست جناب سرگردم....

-من یادم نمی یاد هومن همچین دوستای داشته باشه، در ثانی پسر من حلال وحروم و محرم نامحرم سرش میشه محاله یه غریبه رو بیاره تو خونش با بچه اش تنهاش بذاره....

سپس چشم هایش را ریز کردوبا فریاد گفت :

-نکنه از این دخترهای آویزون خیابونی هستی که زیر پای پسرم نشستی ،زود بارو بندیلت رو جمع کن برو رده کارت این قبری که سرش گریه میکنی مرده توش نیست پسرم زن داره اینم بچه اشه ...

تینا که از فریاد مادربزرگش ترسیده بود،با گریه گفت:

-مامانی خاله پری رو دعوانکن من میترسم...

پریناز بی پروا اشک میریخت و مادرهومن بی رحمانه میتازاند....روسری اش راروی سرش را به سر کردو مانتو اش را پوشید و از میان اشکهایش

گونه ی تینا رابوسیدو گوشی موبایلی که هومن به او دادبود را برداشت .مادر هومن با دیدن گوشی پسرش چندگام بلند برداشت و گوشی را با حرکتی زشت از دست او کشید و گفت:

-این دست تو چیکار میکنه...؟ دیگه قرارنیست چیزی از خونش کش بری...

پریناز دیگه تاب این تهمت را نداشت پاهایش قادر به حرکت نبودحس حقارت مثل بختکی به گلویش چنگ میزدآن چند دقیقه ی کوتاه آشنایی برایش حکم سالها را داشت. کیفش را براشت اما قبل رفتن آنرا روی میز خالی کردو با صدایی پر بغض گفت «نگاه کنید ببنید چیزدیگه برنداشتم ...!» سپس دوباره وسایلش را سرسری و عجولانه داخل کیفش ریخت و از پله ها سرازیر شد صدای تینا تمام فضای راه پله را پر کرده بود.....

« ما چه بیهوده ،دانه دانه برف را شماره کرده ایم و به انتظارنشسته ایم تا شاید بهارمان گل دهد ...وباغچه ی دلمان پراز شکوفه های مهربانی سیب شود....تاشاید....»

" فصل یازدهم"

هومن پله های آپارتمان دو تا یکی طی کرد و کلید را درقفل چرخاند. حس عجیبی داشت چیزی بین دلشوره وتشویش ، تینا با دیدن پدرش دوان دوان خود رابه رساند هومن خم شد ودخترش را در آغوش گرفت کمی سرچرخاند تا شاید پریناز را ببیند اما در کمال ناباوری مادرش را قاشق بدست در چهار چوب آشپزخانه دید...!

-سلام حاج خانوم رسیدن به خیر زیارت قبول چه بی خبر ...مگه قرار نبود تا فردا قم بومونید...؟

مادرهومن« شوکت خانوم» دلخور بی آنکه جواب سلام پسرش را بدهد گفت:

-بی خود سر نچرخون اونی که دنبالشی فرستادمش رفت...!

هومن هنوز گیج بود و رفتار مادرش را درک نمیکرد....اما قبل از این که حرفی بزندتینا با لحن کودکانه ایی گفت:

-بابایی ،مامانی خاله پری رو دعواکردو اونم گریش گرفت و رفت...

هومن با حالت استفهام نگاهی به مادرش انداخت و او مانند فرمانده ای فاتح روی مبل نشست و گفت:

-کاری رو که باید انجام دادم.....! دختربی کس و کار با اون سرو وضعش میخواد منو گول بزنه میگه« من دختر دوست سرگردم»

مادر هومن عصبی از روی مبل بلند شد و نزدیک هومن که همچنان شوک زده در استانه ی درورودی ایستاد بود شد ادامه داد:

-توکه محرم نا محرم سرت میشد ، توی روی اون آذر بخت برگشته نگاه نمیکنی میگی نامحرمه اون وقت دست یه دختر غریبه رو گرفتی اوردی خونه ات و بچه و زندگی تو سپردی دستتش، خوب شد حواسم بهش بود دم رفتنی ،داشت موبایلت رو کش میرفت.....ازش گرفتم دختره ی ولگرد معلوم نبود دیشب کجا بوده که نصف صورتش کبود شده....

تینا کیسه ایی که بوی کباب میداد کشید و گفت:

-بابایی من گشنمه کباب میخوام سوپ مامانی رو دوست ندارم...

هومن کیسه را روی زمین رها کرد با صدای که پر از بغض بودگفت:

-مادر من حاج خانوم ، بترس از خدایی که سه بار رفتی خونش زیارت، چرا مثل همیشه زودخود قضاوت میکنی....؟چرا ندونسته تهمت میزنی...؟

هومن درمانده روی مبل نشست و سرش را میان دستهایش گرفت و زمزمه وار نالید :« اون دختر از هر محرمی به من محرم تره»

مادر هومن که فقط میخواست عمل خودش موجه جلوه دهد مسلسل وار میگفت:

-یادته پارسال دختر اون قاتل رو اوردی خونه ات ....

رمان‌سرا

هومن به میان حرفش پرید...

-مامان اولا که اون مرد پدر یکی از دوستام بود،قاتل هم نبود و به خاطر چک افتاده بود زندان ، نمی تونستم تک وتنها نصف شب دخترش روتوی این شهر بی در وپیکر ول کنم ....!بعدش هم که دیدیدکه برادرش توسر زنون فرداش از شیراز اومد دنبالش... در ثانی خودتون هم که بودید، دیدید که من هم تو خونه نموندم و رفتم خونه ی عمه اینا.....

مادر هومن ،تینا را که بغض کرده بود رابغل میکند و کیسه ایی راکه حاوی سه تا ظرف یه بار مصرف بود رابرداشت و گفت:

-خب قبول من «عجول »، اول غذا میخوریم بعد توهم تعریف کن تا من ازاشتباه در بیام....

اما تمام فکر هومن پیش دختری بود که نام همسرش را به یدک میکشید وبی رحمانه از خانه اش رانده شده بود.....!

****

چند بار پیاپی به در کوبید اما در باز نشد بیشتر از یک ربع پشت در بود اما خبری از پریناز نبود....چند قدم رفته را برگشت...

ریحانه در حالی که باچادر سعی در پوشاندن جای کبودی زیر چشمش را داشت،از خانه شان بیرون آمد...

-جناب سرگرد کسی خونه نیس....

هومن به سمت صدا برگشت ریحانه رابه خاطر آورداخم غلیظی میان ابروانش نشاندبی انکه به حضوراواهمیتی بدهد رویش را برگرداند

ریحانه که تحمل آن همه جذبه و جدییت رانداشت سرش را به زیر انداخت.

هومن نگاهی به ساعت مچی اش کرد ساعت ازچهار هم گذشته بودسپس رو به ریحانه کرد و گفت:

-میشه یه لطفی بکنید..!

ریحانه سر خوش از این که توانسته بود نظر هومن را به خود جلب کند باسرخوشی گفت:

-چه امری دارید جناب سرگرد...؟

واو در حالی که ازآنجا دور میشد گفت« لطفا دیگه دورو بر پریناز نبینمت»

ریحانه نفس عمیقی کشید و با خود گفت:

رمان‌سرا

تا زمانی که پریناز شوهر نکنه توی این کوچه هیچ پسری سهم من نیست....!

****

هومن وارد اتاق شد و به حاضرین سلام نظامی داد سرهنگ سری تکان دادو گفت راحت باش سرگرد...سپس روبه مردمسنی که پشت میز کنفرانس نشسته بود گفت:

-تیمسار این همون سرگرد هومن پناهیه که تعریفش رو واستون کردم... یکی از لایق ترین و کارامد ترین افراد ستاد....

هومن با فروتنی سرش را به زیر انداخت

-قربان لطفا اغراق نکنید پیش تیمسار شرمنده میشم...!

سرهنگ رو به هومن گفت

-لطفا گزارش کارهای انجام شده رو بدهید...تیمسار میخوان شخصا در جریان قرار بگیرند

-چشم قربان....بعد عملیات روز گذشته نه تنها خونه ی مورد نظر پاک سازی و پلمپ شد ، بلکه دو تا انبار هم خارج تهران کشف شدند که مقادیر قابل ملاحظه ایی مواد مخدر از انجا پیدا کردیم....تمام افرادی که

به طریقی با این باند در ارتباط بودند دستگیر شدند ،اما متاسفانه فردی به نام مژگان و نامزدش امیر ضمن عملیات فرار کردند تا این ساعت ردی ازشون پیدانکردیم ، عکسشون رو به تمامی ایستگاه پلیس راه ،مرزبانان دادیم با توجه به این که ممنوع الخروج هستن نمی توند زیاد مخفی بشن

تیمسار دستی به ته ریش سفیدش کشید و پرسید

-شنیدم رهبر گروه رو که فردی به نام نصرت را دستگیر کردید....

-بله قربان ....درسته اما متاسفانه فرد مورد نظرفقط یه قاچاق چی خورده پاست که خودش رو در موارد ضروری نصرت معرفی میکرده ،در واقع یه جورایی حکم پیشمرگ داشته تا ذهن پلیس رو منحرف کنه...سرهنگ متفکرانه پرسید :

-آخه از این کار چه سودی میبرن...!؟

-ظاهرا پول قابل توجه ایی به خانواده هاشون میدادند.

-پس با این اوصاف کسی رو که چهار ساله دنبالش هستیم رو دستگیر نکردیم...ممکنه این نصرت همون امیر باشه ...

-امکانش هست....با اعترافات سایر اعضای گروه متوجه شدیم که اونها هم نصرت رو نمی شناختن و فقط دستوراتشون رو از طریق تلفن ماهواره ایی یا ایمیل بعضی موارد هم پست دریافت میکردند . البته دستمزد هاشون هم از طریق پست بود....

-جالبه پس خیلی تمیز کار میکرده.....

-قربان مطلع شدیم که امیر مادری داره که توی روستایی نزدیک مرز...زندگی میکنه که از لحاظ عاطفی خیلی بهش وابسته است حدس میزنیم که به اون روستا بره وبعد هم با قاچاقچی از مرز فرار کنه.... اجازه میخواستم با یه گروه به اونجا برم...شاید یه سر نخ ازشون پیدا کردیم...

-موردی نداره ...هماهنگی های لازم رو انجام بدید نباید اجازه بدیم نصرت مثل چهار سال پیش خودش رو مخفی کنه و دوباره قدرت پیدا کنه....حالاکه ضعیف شده باید پیداش کنیم....

هومن کمی این پا اون پا کردو گفت:

-قربان فقط یه مسئله ی دیگه مونده....

تیمسار و سرهنگ با جدیت به او خیره شدند و سرهنگ پرسید...

-چه مسئله ایی.....

-حقیقتش.... خانوم رستگار که باماتوی عملیات همکاری میکردند و نقش نفوذی رو داشتند از دیروز صبح تا این ساعت ناپدید شدند...

سرهنگ اخم هایش را درهم کشید

-چطور ممکنه یادمه بعد عملیات گفتی بردیش خونه ی خودت ...وجاش امنه...

-بله درسته ولی وقتی دیروز ظهر برگشتم خونه رفته بود....کوتاهی از من بود میبایست حساسیت موضوع رو بهش قبل از این که بیام ستاد بگم تااز خونه بیرون نره....

-شاید خونه ی اقوام ، دوستی رفته باشه...! تا اونجایی که من خبر دارم پدر و مادرش اهل ورامین هستن....شاید رفته اونجا....

-خیر قربان با پدرش صبح صحبت کردم نگران بود که چرا دخترش جواب تلفن همراه وتلفن خونه رو نمیده...مجبور به دروغ شدم و گفتم....که پیش منه....با شناختی که از مژگان دارم حدس میزنم که ناپدید شدن خانوم رستگار کار ایشونه.....

تیمسار ابروهای پرپشتش را گره کرد و گفت:

-چرا خونه ی شما ....!پس خونه ی امن برای چیه....؟ این کار کاملا غیر حرفیه ایه.....!اینجا انگار مسائلی هست که من ازش بی خبرم...!

سرهنگ لبخند محوی زدوگفت :

-تیمسار یه سری جزییات هست که من براتون توضیح میدم ..

هومن پاهایش را محکم به هم کوبید اجازه ی مرخصی خواست....

سرهنگ چند قدم به او نزدیک شد و با صدایی آرام گفت « مطمئنی تصادف نکرده و درمانگاهی یا بیمارستانی بستری نشده..؟

-خیر قربان از تمام بیمارستانها ومراکز درمانی استعلام گرفتیم جوابشون منفی بود....

سرهنگ دستی به شانه ی هومن زد و گفت:

«ببخش که توی همچین موقعیتی قرارت داد»

هومن لبخند تلخی زد و خارج شد.....

****

هومن خسته و عصبی وارد خوانه اش شد هنوز از دست مادرش دلخور وناراحت بود،دلشوره ی پریناز یک لحظه رهایش نمیکرد،تینا عروسک پشمالویش را رها کرد و به سمت او دوید

-سلام بابایی جونم.....

رمانسرا

هومن خم شد و دخترش را در آغوش گرفت

-خوشگل بابا سلامش رو خورد .....!

- سلام ....شکلات خریدی....

هومن از جیب کاپشنش شکلات تخته ایی رو در آورد و به او داد تینا از خوشحالی گونه ی پدرش را آب دار بوسید

-وای بابایی جونم چه خوشمزه اس....به خاله آذر هم بدم....؟

هومن با شنیدن اسم آذر اخم هایش را در هم کشیددر کسری از ثانیه آذر در حالی که چادر نازکی آزادنه روی سرش انداخته بود وارد پذیرایی شد وبا صدای نرم ونازکی گفت:

-سلام خسته نباشید.....

هومن سر چرخاند تا جوابش را بدهد اما لباس فوق العاده باز او که به راحتی بدنش را نمایش گذاشته بود مانع شد ،سرش را به زیر انداخت وبا سلام کوتاهی پاسخش را دادو به سمت اتاقش رفت....

مادر هومن« شوکت خانوم» قدم تند کرد و به اتاق پسرش رفت

-سلام پسرم خسته نباشی چه خبر پیداش کردی خونشون بود...؟

هومن کلافه دستی به میان موهایش کشید....

-نه حاج خانوم....هیچ جای این شهر نیست....

شوکت خانوم دستی به صورتش کشید و گفت:

- وای من حالا چه جوری ازش حلالیت بطلبم....!؟

دلگیر شد ، از او که اینقدر خودخواهانه فقط به فکر خودش بودو سلامتی دختری که محرم پسرش بود برایش اهمیت نداشت...

بی حوصله وخسته تر از اون بود که بخواهد با مادرش بحث کند

-حاج خانوم لطفا به اون بردارزاده ی محترمتون بگید یه لباس مناسب بپوشه ، من میخوام برم وضو بگیرم ونماز بخونم... و باید وسایل هامو جمع کنم فردا میرم ماموریت....

شوکت خانوم میدانست که هرگاه هومن از دستش دلخور وناراحت است او را حاج خانوم صدا میزند....!

نگاهی به چهره ی به عکس دو پسرش که توی یه قاب مشکی کنار تخت بود انداخت...یکی زیر خروارها خاک و دیگراینقدر از او دور ... نفس عمیقی کشید وبا خود گفت « نمی ذارم مثل همایون، حروم یه دختر بی اصل ونصب بشی »

وبا این فکر ازاتاق بیرون رفت....!

*****

"فصل دوازدهم"

روی تپه ی مجاور روستا ایستاد، چراغهایی کم سوی خانه ها که در دل سیاه شب میدرخشید خیره شد.مردم خون گرمی که باروی باز ازآنها استقبال کرده بودند ، وتمام دغدغه شان بزها و گوسفندانشان بود و آرامشی که به خاطر آن حاضر نشدند نشانی از امیر و دارودسته اش بدهند....دلشوره ی پریناز دلش را چنگ مال میکرد نفس عمیقی کشید وهوای منهای صفر را مهمان ریه هایش کردو زمزمه وار گفت

« دختر توکجایی....؟»

سروش چند قدم به او نزدیک شد

-خوبید قربان... سرمای این منطقه توی این فصل واقعا گزندست....تشریف نمیارید داخل ماشین....

هومن بی توجه به حرف سروش پرسید

-چه خبر هنوز از رستمی برنگشته..؟

-نه قربان ولی نگران نباشید روزبه ومانی وعلی رضایکی از بهترین های یگان ویژه هستند که کارشون رو خوب بلدند...روزبه رفته دوربر روستا سر گوشی آب بده و برگرده....!

هومن نیم نگاهی به سروش انداخت

-من توی این ماموریت بهترین هارو یا خودم اوردم...

-شما لطف دارید قربان...فقط تعجبم از این همه ترس مردم روستا از امیرو مژگانه... حتی یه نفر هم حاضر نشد کمکی بهمون بکنه.... در صورتی که امیر متولده همین روستاست...!

-فقر و تنگدستی ترس رو هم با خودش میاره مردم این روستا جزء فقیرترین اقشار جامعه هستن که تمام ثروتشون همون چهارتا گاو بز و گوسفند بود که دیدی... پس جای تعجب نداره.....

-قربان...

-اه سروش خفم کردی ازبس گفتی قربان... مگه من اسم ندارم...ناسلامتی ما چندین سال که به هم دوستیم...!

-آخه توی ماموریت هستیم....قربا....

-خودم میدونم...! بارها بهت گفتم وقتی کسی پیشمون نیست نیازی هم نیست ،که رسمی باشی حتی توی ماموریت...!

سروش لبخند وسیعی زد و گفت« قربون هرچه رفیق با معرفته»

به چهره ی دوست چندین ساله اش نگاه کرد از دانشگاه پلیس با هم بودندهرچند سه سال از او کوچکتر بوداما از همان بدو ورود به دانشگاه دوستان خوبی برای هم شدند. هومن به خاطر لیاقتش در ماموریتهای متعدد به درجه ی سرگردی رسیده بود و او همچنان سروان باقی مانده بودهومن برایش حکم برادر بزرگتر راداشت....صدای پا خط فاصله ایی شد میان او افکارش.....

هردو با صدای پایی که به آنها نزدیک میشد به سمت دیگر تپه رفتن....مانی و علیرضا هم اسلحه هایشان آماده کردندو گارد گرفتند....

روزبه با نفس های خسته از تپه بالا آمد هومن نور چراغ قوه را به سمت اوگرفت.....روزبه با آن هیکل ورزیده پیرمردی را در احاطه ی دستانش داشت....

-شب به خیر قربان....

هومن با تعجب به پیرمرد ی که لباس محلی به تن داشت نگاه کردوپرسید....

-اینجا چه خبره رستمی...

رمان‌سرا

-قربان وقتی داشتم روستا گشت میزدم این پیرمرد رو دیدم اول شک نکردم و به تصوره اینکه از روستایی هاست و داره ازچرامیادبهش اهمیتی ندادم ... تا اینکه موقع برگشت دیدم داره تعقیبم میکنه ...تا پایین تپه رو با پای خودش اومد میخواست برگرده حیفم اومد، این شدکه ،

بقیه اش رو منم همراهیش کردم .....

پیرمردبا حرص دستانش را ازحصار دستان قدرتمندروزبه در آورد...

-ولم کن ...بی مروت دزد که نگرفتی....

هومن چهره ی اورا به خاطر آورد امروز توی روستا دورادور مواظب آنها بود اما نزدیک نمیشد ،سپس در حالی که به سمت آتشی که برای گرما روشن کرده بودند میرفت روبه علی رضا که مردی چهارشانه درشت هیکل بود گفت:

-شکوری.... این آقارو بیارید کنار آتیش ...

هومن نگاهی به چهره ی آفتاب سوخته ی پیرمرد که در آستانه ی شصت سالگی قرار داشت انداخت....چین وشکن کنار چشمش ،حکایت از سالها رنج داشت...پیرمردبی توجه به آنها دست دستمال سفیدی که دور سرش بسته بود برد واز پر آن سیگاری بیرون کشید و تکیه ی چوب افروخته از میان آتش برداشت و سیگارش را روشن کرد.....

-خب ما منتظریم .... امروز دیدم که توی روستا همه جا دنبالمون بودی... حالاهم که تا اینجا اومدی....چرا؟

پیرمرد پُک عمیقی به سیگارش زد وپنج مردی که دور آتش حلقه زده بودند،رااز نظر گذراندوگفت:

-ببینم رییسشون خودتی ....؟

-خب حالا فکر کن من ....حرفت رو بزن....!

-همه توی ده منو« عمو حیدر» میشناسن شما هم همین جور صدام کنید...!حکایتش برمیگرده به چهار سال پیش ، همون وقت تایی که سر وکله ی ارباب محتشم توی آبادی پیدا شد ، از همون وقت هم نکبت دامن این فلک زده هارو گرفت، بی دلیل بریز و به پاش و خاصه خرجی میکرد....مخلص کلوم ...اهالی روستا دیدند به ارباب محتشم دولا پهنا بدهکار شدند.... و به غیر از چند تابز و گوسفند چیزی براشون نمونده ، واسه همین به هرکاری تن میدادند همین دارایشون هم از کفشون نره.... از قاچاق موادو اسلحه گرفته ... بگیر برو تا آخر.... منم یه الاغی مثل بقیه ... اما این وسط هم مالم رو از دست دادم هم ناموسم رو....

هم. حیدر از جایش بلند شد و با تشر گفت:

-هی جوونا، حیا سرتون نمیشه ....؟با من پیرمرد رخ به رخ میشد شما ناموس سرتون نمیشه....بدبختی دیگران نگا ه کردن داره....؟

هومن با سر به آنها اشاره کرد که آن دو را تنها بگذارن....روزبه و مانی بلافاصله بلند شدند. به سمت ماشین حرکت کردند. اما سروش و علیرضا با تردید فقط کمی فاصله گرفتند....

-خب عمو حیدرمنو پسرت بدون من باید بدومنم چی شده تا بتونم کمکت کنم...؟

-چهار سال پیش که پای ارباب به این ده باز شد امیر شد عاشق دلخسته ی تک دختر ارباب جوری فدایی بود که از هیچ کاری دریغ نمی کرد...کم کم شد دست راست ارباب محتشم....

هومن متعجب پرسید

-ولی ما فکر میکردیم امیر پسر عموی مژگانه....!

-نه جوون...امیر یه بچه یتیم بود که چوپونی مردم ده و میکردو خرج خودش و ننه ی پیرش رو در میاورد...

روز سیاه من از وقتی شروع شدکه ولد زنای ارباب محتشم « سیامک» چشمش دختر من نسیبه افتاد.... ودخترکم رو بی سیرت کردو توی دامنش یه بچه گذاشت...روسیاه ده شدم دختر شیرینی خوردمو پس فرستادن سیامک زیر بار نمی رفت....تا اینکه یه خانوم دکتری توی شهر وقتی مشکلمون فهمید گفت با آزمایش میشه پدر بچه رو تشخیص داد....تهدیدش کردم که اگه دخترمو نگیری ازت عارض میشم ....قبول کرد و عقدش کرد اما همین که بچه بدنیا میاد جلوی چشم دخترم از دره پرتش میکنه پایین ....اینا رو دختر کوچیکم که همراه نسیبه بود برام تعریف کرد از اون روز دیگه نسیبه حتی کلام هم نگفت و بعدش هم که

اون نامرد بردش تهران.... الان چهار ساله که ازش بی خبرم...بارها رفتم سراغش اما همش به دربسته خوردم....

هومن به یادزنی افتاد که شب عملیات درمانده گوشه ایی پناه گرفته بود.... دقایقی بعد متوجه شد که لال است...

هومن دستی به صورتش کشیدو گفت پدرجان میتونی کمکمون کنی نامزده منم دست این از خدابی خبرها اسیر شده....!

-توچی دخترم رو بهم برمیگردونی ....؟

هومن به علامت تایید سرش را تکان دادو گفت میدونم کجاست نگران نباش وقتی فهمیدیم بی گناهه یه جای امن فرستادیمش...

پیرمرد از جایش برخاست ....

-من جای اون نامردهارو میگم شما هم آدرس نسیبه رو بده مشیم بلده راهت این منطقه رو مثل کف دستم میشناسم ....اما یه شرط داره....!

هومن اخم هایش را هم کشید و جدی ومحکم پرسید

-چه شرطی...؟

-فقط یه نفر رو با خورم میبرم....جنگل پر از ادمهای ارباب محتشمه....

-نگران چی هستی ارباب محتشم و سیامک طی عملیلاتی کشته شدن...

پیرمرد لبخندی از سر رضایت بر لبهای قاچ خوردهاش نشست....

-دنیا دارمکافاته....به من حق بده جوون .... مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه من چهار تا بچه دیگه غیر نسیبه دارم...! اما تا جایی که من میدنم ،ارباب محتشم خودش سگ پا سوخته ی یکی دیگه بود....!یه نفر به اسم گودرز....از اون هفت خط های روزگاره....هرکی بخوادبا قاچاقچی از مرز رد بشه باید اول به اون شیتیل رد کنه.. ادمهاش همه ی جای جنگل و کوهستان هستن....

-ببینم شما مردی به اسم نصرت رو هم میشناسی....؟

-جوون تو که پلیسی چرا....! گول اسمهارو نخور نصرت نامردی که دومی نداره.....

هومن به حرفای دو پهلوی پیرمرد روبرویش فکر میکرد....که عمو حیدر گفت:

-من برمیگردم ده فردا اول خروس خون آماده باش میام دنبالت ...

سپس رو به روزبه که کمی آن سو تر ایستاده بود کرد وبا دلخوری گفت:

-پسر بزرگم اسمش یاقوته میفرستم براتون قوت بیاره حواستون باشه اون روهم مثل من خر کش نکنید...

رمانسرا

هومن دستی به پشت عمو حیدر زد و گفت :

-زحمت میشه ....دلگیر نشو این جوون ها وظیفه شون رو انجام میدند.....

عمو حیدر در حالی که مثل باد از تپه پایین میرفت گفت:

-چیز قابل داری نیست .....

رفت و در سیاهی شب گم شد.....

****

هومن اسلحه ی کمری اش را با دو خشاب اضافه برداشت رد یاب را به داخل لاله ی گوشش پنهان کرد...موبایل و بیسمش را داخل جیبش گذاشت ،سروش نگران کمی خودرا به اونزدیک کرد در حالی که زیر چشمی عمو حیدر را زیرداشت و گفت:

رمان‌سرا

-قربا ن اجازه بدید من یا یکی از بچه های یگان ویژه این کارو بکنیم....شاید این تله باشه....

-به هرحال اگه تله هم باشه من نمی تونم جون افرادم روبه خطر بندازم مجبوریم که بهش اعتماد کنیم... من با این مرد میرم....اگه تابیست و چهارساعت دیگه خبری ازم نشد...با سرهنگ تماس بگیر و کسب تکلیف کن....

-پس حداقل اجازه بدید یکی از ماها همراهتون بیایم

-نمیشه .... میگه جنگل پره از افراد گودرز... میگی فقط یکی از شماها ...یا روی کمک من حساب نکنید...

سروش کلافه بازوی هومن را کشید و کمی دورتر رفت

-هومن آخه دست خالی که نمیشه مبارزه کنی سوپر من که نیستی....!

-ببینم تو انگار نقشه مون یادت رفته... تو بچه ها ی یگان مسیر ردیاب رو بگیرید و دنبال من بیاید همون نزدیکی ها باشید تا خبر تون کنم...فقط حواستون باشه رویت نشید ما که نمیدونیم اونها چند نفرند و امکاناتشون چیه....؟میخواهی همه باهم بریم و یکمون هم زنده برنگردیم.... !

عمو حیدر در حالی پارچه ایی دور مچ پایش میبست رو هومن گفت :

-سرگردبجنب.... سپیده زد ،باید قبلاز روشن شدن هوا اون ور رودخونه باشیم....

****

" فصل سیزدهم "

عمو حیدر مطمئن والبته تند قدم بر میداشت وهومن بی انکه چیزی بپرسد به دنبالش روان بود... عمو حیدر ایستاد و نگاهی به آسمان کرد

-جوون کارت داره سخت میشه هوا سر ناسارگاری داره اگه قبل از بارون از جنگل خارج نشیم... توی باتلاق گل و لای گیر میکنیم و کارمون ساخته ست ...شایدم به خاطر همین هواست که افراد ارباب محتشم وگودرز توی جنگل نیستن....

هومن تنها با تکان دادن سرش حرف اورا تایید کردو عمو حیدر به گامهای بلند و استوار او هیکل ورزیده اش نیم نگاهی کرد

رمانسرا

-تو جوون مقاوم وسرسختی هستی از خروس خون یه کله داریم راه میریم اما جیکت دریومده...!من بچه ی این جنگل وکوه وکمرم توچی...؟

هومن لبخند محوی بر لبانش نشست...

-منم برای این کارها آموزش دیدم....

-پس دلاوری هستی واسه خودت... چیزی دیگه نمونده .... این جنگل اونقدرها هم وسیع نیست...

سپس کنار درخت کاجی متوقف شد....

-دلاور از این جا به بعد رو خودت باید بری...این کاج رو میبنی از این کاج فقط پنجاه تا توی جنگل هست دونه دونه میشمری و میری جلو پنجاهمین کاج یعنی جنگل تمومه...از اون جا دیگه باید خیلی مواظب باشی تیرس دید ادمهای ارباب محتشم و گودزر قرار میگیری ....پشت کوه یه دشت باز میبینی که توش یه کاوانسرای سنگی متروکه ست ..اونهاییکه دنبالشون میگردی اونجا قائم شدن....حواست باشه معمولا گروهی جمع میشن...

پس عده شون زیاده... در ضمن اینجانقطه ی کوره و نمی تونی با افرادت تماس بگیری...باید بری بالای اون کوه ... من میرم ولی حواست باشه به هر دلیلی گرفتار شدی اسم منو نبر.... من هنوز چهار تا بچه دیگه دارم...

هومن به یاد پدر مرحومش افتاد بی اراده او رادر آغوش کشید و گفت:

-خیالت راحت برو سراغ دخترت ....

شناسنامه هاتون رو هم ببر سفارش کردم مراحل قانونی سریع طی بشه...

-عمو حیدر دستی به شانه هومن زد .

-شیر مادرت حلالت که شیر مردی....

سپس به سرعت باد میان درختان سر به فلک کشیده ی جنگل گم شد.....

****

هر چه پیش میرفت از تراکم درختان کاسته میشد... به آخرین درخت کاج که رسیدخودرادردامنه ی کوهی بلند دید ...باران نرم سبکی شروع به باریدن کرد.کمی به اطراف نگاه کرد ، سکوت عجیبی حکم فرما بود،به غیر ازهوهوی باد که میان شاخه خشکیده ی درختان میپیچید، صدای دیگری به گوش نمی رسید. امابا اولین قدم زیر پایش خالی شد و به چاله ایی که چندان عمیق نبود سقوط کرد....از جایش بلند شد نگاهی به اطرافش انداخت ...برای او که آموزش دیده بود خارج شدن کار چندان سختی نبود دستش را به دیواره ی گودال گرفت و با جستی خودش را به بالای گودال رساند.

اما قبل از اینکه به اطراف مسلط شود دو مرد با لباس هاس محلی در حالی که صورتشان رابا دستمال سفیدی کاملا پوشانده بودند ،آنچنان که

فقط چشمهایشان دیده میشد، پیش رویش دید ...یکی از انها مسلسلی به دست داشت و قطار گلوله هایش را به طور ضربدری به گردن اویخته بود ....

رو به هومن با لهجه ی خاصی که برای او ناآشنا بود گفت:

-تکون بخوری نفله برتان میگردونم...

هومن به علامت تایید سرش را تکان داد

-دستهایتان را بذار روسرت....

هومن آنچه را که گفت انجام دادو در دل دعا کرد به دنبال رد یاب نباشند...

-ایاز بجورش ببین چی داره....

مردی که به نام ایاز خوانده میشد نزدیک هومن شد و او تفتیش بدنی کرد و سپس اسلحه ،موبایل و بسیمش را روی زمین انداخت ....

-آهسته سنگ بزرگی را برداشت و روی بیسم وموبایل هومن کوبید، جوری که خاشاک زیر پات نلرزه اون تن پوششت رو هم در بیار....

هومن کاپشنش را در آورد و روی زمین گذاشت .ایاز چست و چابک به سمت او آمد و

سپس سیم ضخمی را از پر شالش در آورد و دستهای هومن را به پشت برد و با همان سیم محکم بست وطنابی ضخیم به کمرش گره کردوسر طناب را در دست خود گرفت، سپس هومن با اشاره ی مسلسل مرد دیگر به راه افتاد ...برخلاف تصورش از راه کوهستانی نرفتند و بلکه کوه را دور زدند.....همانطور که دنبال آن دو مرد میرفت با دقت به اطرافش نگاه میکرد و تمام جزییات را به خاطر می سپرد....

****

باران بند امده بود و باد شدیدی می وزیدآنچنان که صدایش گوش فلک راپر کرده بود ....و خاک نرم و سبک اززمین بلند میشد و در هوا معلق میماند... کاروانسرای پیش رویش بیشتر به قلعه شباهت داشت با همان دیوارهای بلند و برج وبارو.... صدای مردی که اسلحه اش را به سمت آنها نشانه رفته بود شنید:

-هوی کجا مثل الاغ بی سوار راتو کشیدی داری میای....

یکی از انها دستمال از صورتش باز کردوبا افتخارو صدایی رسا گفت :

-منم ایازم به آقا بگو امانتی که منتظر بودید رسید....

لحظاتی بعد در چوبی کاروانسرا بازشد چند نفر از ترس باد به ریز طاقی کاروانسرا پناه بودند به مهمان نا خوانده ایی که به آنها نزدیک میشدنگاه میکردندهومن نگاهی گذرابه آنها کرد کردبا مردانی هیکل دار که اکثرا

رمانسرا

مسلح بودند.... امیر در در حالی که لباس محلی گشادی به تن داشت نزدیک شد...با آن قد کوتاه در برابرهومن احساس حقارت مثل خوره به جانش افتاد...و سعی کردبا کلمات نیش دار آن راجبران کند...

-به به سرگرد...فکر نمی کردم با این قد و هیکلت زود گول بخوری.....کاشکی به جای هیکل گنده کردن یه کم عقل داشتی.....

سپس رو به یکی از مردها کرد و گفت:

-نصرت خان گفت ببرینش داخل و ازش پذیرایی کنید... به نصرت خان بگید من و چند تا از بچه ها میریم این اطراف چرخی بزنیم شاید بازم از این جوجه پلیس ها یه گوشه ایی باشه....!

این را گفت و از آنها دور شد....

یکی از مردها چند قدم نزدیک شد....

وهومن را دنبال خود کشید و به داخل جایی که بیشتر به آغل احشام شباهت داشت هل داد...فضایی به وسعت بیست متر مربع بدون هیچ پنجره ایی با دیواهایی کاهگلی ....مرد پیش رویش دستی به سیبلهایش کشید و گفت :

«آقا دستور داده ازتون پذیرایی کنم...»هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود مشتهای قدرتمندش بر صورت هومن فرود آمد ضربه آنقدر قدر قوی بود که گوشه ی لبش شکافت و خون از آن جاری شد...ضربه ی بعدی به

پهلویش بودکه باعث شد قدری خم شودمرد وحشیانه میزد و هومن مردانه تاب میآورد...

دقایقی بعد اورا کشان کشان به نزدیک میله ایی که کنار دیوار بود جایی که زمانی حیوانات را به می بستند....برد و اورا روی زمین نشاند....

مچ دستهایش کبود وخون الود شده بودو رد سیم روی ان به وضوح دیده میشد مرد خم شد وسیم را از مچ دستش باز کرد و دستانش را به پشت میله آهنی برد و بار دیگر با سیم محکم بست.....و فاتحانه از آغل خارج شد....

*****

درآهنی با صدای قیژی ،ناسور و دلخراش بازشد، هوشیار شدو چشم ازهم گشود، مژگان با غرور مانند فاتحین جنگ با قدم هایی محکم ،به او نزدیک شد

-سلام جناب سرگرد ...

هومن سر چرخاند و مژگان را با شلوار چرم مشکی چسبانی و بلوزی با یقه ایی بسیار بازو آرایشی غلیظ پیش روی خود دید. چشم از او گرفت و به کنج دیوار خیره شد.

مژگان فاصله را کمتر کردو گفت:

رمان‌سرا

-من و نگاه کن جناب سرگرد ...حالا حالا ها باهات کار دارم.... نکنه میترسی به گناه بیفتی .... ؟

مژگان به عمدبا یقه ی بازش جلوی هومن خم شد وچونه ی اورا با دو انگشت گرفت

بوی عطر تند مژگان راه تنفسش را بسته بود از انچه میدید شرم داشت چشم بر هم گذاشت و رویش را به سمت مخالف چرخاند.

-جناب سرگرد باید بادلم راه بیای تا باهات راه بیام .. اونقدرها هم که فکر میکردم زرنگ نیستی ....! دیدی چه راحت به دام افتادی...! فکر میکردم برای پیدا کردن ما بری سراغ اون دهاتی ها ....میدونستم اون عمو حیدر احمق هم به خاطر نسیبه میاد سراغت... توی احمق فکر نکردی اون جنگل چرا اینقدر سوت و کوره ...! گذاشتیم تا خودت بی درد سر نزدیک بشی...

درآهنی باردیگر با صدای دلخراشی باز شد مردی لاغر با قامتی متوسط داخل شدچشمهای ریزو گودش زیر ابروهای پرپشتش مثل وصله ی ناجور توی صورتش خود نمایی میکرد سیبل های پرو مشکی اش که تا امتداد چانه اش ادامه داشت ولبهای نازکش را پوشانده بود.

مژگان به سمت او سرچرخاند...

-فری...بیا داخل که امشب با این آقا خوشگله خیلی کار داریم

رمان‌سرا

مردی که مژگان فری خطابش میکرد با حالت مسخره ایی خم شد و گفت:

-ای به چشم .... فری جیگر در خدمته....از این جا تا آخر دنیا....اصلا میخوای مثل اون آقا پلیسه سلاخیش کنم...

بیاد سروان احمدی افتاد با آن قامت بلند ولهجه ی شیرین کردی.....به مادری که چه صبورانه در فراغ پسرش اشک میریخت ....

هومن بی تاب بود نمیدانست بر سر پرینازش چه آمده..

ودر دل دعا میکرد تا مژگان هر چه زودترحرفی از او به میان آورد...

-جناب سرگرد هومن پناهی ....حیف خیلی دیر شناختمت، اون شب لعنتی...که تو همکارات مثل قوم تاتار فوج فوج به سرمون نازل شدید سیامک شناختت،حالامیفهمم که چرا حاضر نبودی باهام دوست بشی...شاید اگه سیامکی این وسط نبود که توروبشناسه ، به جای اون دختره غربتی «پریناز»خودت می اومدی جلو....

هومن سرد و خشک نگاهش کرددلش نمی خواست آشوب درونش توی چهره اش نمودارشود...

-این ماجرا ربطی به اون دختری که تو میگی نداره...

- اِ....پس اینجوری هاست...باشه پس تو هیچ ارتباطی با این دختر غربتی که اسمش پرینازه نداری....؟

هومن با شنیدن اسم پریناز چیزی دلش فرو ریخت...

-هی جیگر... برو این دختررو بیار. حواست باشه دستت هرز بره دمار از روزگارت درمیارم...

سپس رو به هومن گفت:

-امشب شب تصفیه حساب با این جناب سرگرد جذابه ...امشب باید تقاص مرگ برادرم رو تو اون دختر یه آشغال تر ازخودتت بدی....

-مردی که فری جیگر خوانده میشد با حالتی مسخره پرسید:

-میگم این آقا پلیسه با خودش ردیابی چیزی نداشته باشه...

-مهم نیست ،ما تا یک ساعت دیگه ،همینکه گودرز اومد از این جا میریم...بالاخره یکی باید بیاد جنازه ی این جناب سرگرد روازاین جا جمع کنه یا نه...!؟ دلم میخواد همه نیروی پلیس بفهمه که با نصرت خان طرف هستندنه برگ چغندر....! اما این یکی رو دیگه مثل اون سروان احمدی الاغ سلاخی نمی کنم حالا تو هم به جای زر اضافه برو اون دختررو بیار.....

او رفت و هومن با چهره ایی سرد ویخی در حالی که دلش گواهی بدی میداد به در آهنی خیره شد .در با صدای ناسوری باز شدو افکار در هم و برهمش را خط خطی کرد...

پرینازتکیده و نحیف درحالی که دستانش با سیم بسته شده بود همراه مردی که فری جیگرنامیده میشدداخل شد، چهره ی رنگ پریده و چشمهای خیس از اشکش دلش را به درد آورد ، پایین شلوارش جینش کثیف گل آلود شد ویکی از دگمه های مانتو اش کنده شده بود

پریناز بی رمق با قدمهایی شل ووارفته داخل شد،که چشمش به هومن افتاد ...به یک باره جان تازه ایی گرفت و آسمان دلش پر ستاره شد،اما عمر خوشی اش کوتاه بود، چشمش روی رد خونی که از پیشونی هومن تا کنارچانه اش جاری بود خیره ماند، هر دو برای دقایقی نه چندان طولانی درنگاه یکدیگر غرق شدند ، مژگان با غرور خاصی به سمت پریناز آمدو به دستهای محصورشده با سیم فلزی او نگاه کرد وبا خشم رو به فری جیگر گفت:

- آخه الاغ مگه نگفتم خط وخشی بهش نیفته....!چرا دستاشو با سیم فلزی بستی...؟مگه ندیدی گودرز گفت اگه عیب و ایرادی داشته باشه شیخ قبول نمیکنه...!

فری جیگر از ترس بریده بریده جواب داد:

-آخه شوما نبودی ببینی که این جیگر چه جفتکی میداخت مثل گربه هی چنگول میزد ....مجبوری بود ....!

- خیلی خب دستش رو باز کن آهسته که زخمی نشه... نا سلامتی یه وقتی دوست بودیم.. واسه ی این خانوم خوشگله پول خوبی میگیریم...

مژگان چند قدم به او نزدیک شد چانه اش را با دست گرفت و گفت: نمی دونم چرا هرکاری میکنم ازت خوشم نمیاد...از اون اول هم فقط برای رد گم کردن آویزون توشدم توی الاغ خوب گول حرفهام رو خوردی... اون مادر غربتیت بیشتر از تو حواسش جمع بود....! پریناز تمام نفرتش را در آب دهانش جمع کردو به صورت او پاشید.... مژگان دستش را بالا بردبا تمام توانش سیلی محکمی به صورت او نواخت آنچنانکه تعادلش را از دست داد روی زمین افتاداز درد برای لحظه ایی دنیا برایش تیره تار شد گرمی مایعی را که از گوشش خارج میشد حس میکردکه تا امتداد لبش جاری بود.فری جیگر کنارش زانو زد دستهایش را از حصار سیم فلزی آزاد کرداوخ اوخ... ببین چه کردی ...ناز شصتت رو ...از گوشش داره خون میاد...

هومن از شدت خشم دندانهایش را برهم ساید و دستهای بسته اش رامشت کرد...

-عیبی نداره اگه کر باشه شیخ بیشتر خوشش میاد....! این پاداش آدم فضوله که مثل الاغ سر از هر جایی درمیاره....!توهم به جایی زر...زر..برو یه چیزی بیار اینجا خیلی سرده یه فانوس هم بیار هوا داره تاریک میشه....

پریناز از جایش بلند شد وبا دستش رد خونی که از گوشش سرازیر بود پاک کرد

رمانسرا

وبغضش را فرو دادگونه اش به شدت میسوخت و گوش سمت راستش ازدرد به شدت گرم وتب دار شده بود.....

مژگان به اخم های درهم گره شده ی هومن نگاه کردو گفت:

-آخی... ناراحت شدی... از گوشش خون اومد...!تازه این اولشه ... تو جوجه پلیس زحمات چهار ساله ی منو به باد دادی....

فری جیگرهمراه دو مرد دیگرکه لباسهایی محلی بر تن داشتند، داخل شدند،یکی ازانها پیت حلبی که اطرافش پرازحفره ها نامتقارن بودو چند تکه چوب نیمه سوخته در آن تلق تلق صدا میکرد در دست داشت ، پیت حلبی راگوشه ایی گذاشت با کمی نفت وفندک آن را شعله ور کرد....سپس با اشاره ی مژگان کنج دیوار ایستاد....مرد دیگرفانوس روشن را به میخ طویله فرو رفته در دیوارآویزان کردوبا اشاره ی سر مژگان به بیرون رفت.....

مژگان به شعله های افروخته آتش خیره شده و ادامه داد...

-چهار ساله که شب روزدارم جون میکنم تا تشکیلات به اینجا برسه... از دله دزدی های اون امیر آشغال که بگذرم خوب در آمد داشتم.... هیچکس نفهمید که رییس این تشکیلات منم ... همون نصرت خان که اسمش لرز به تن همه می انداخت حتی بابام و سیامک... هم متوجه این موضع نشدند ... تنها رابط من با اونهااین فری جیگر بود .....

-بیچاره بابام خیال میکرد رییس اونه ....و با عربده هاش چند تا دهاتی بدبخت رو می ترسوند ...وقتی گلوله خورد توی سینش اون بغضی و کینه

ایی که این همه سال توی دلم تنلبار شده بود آب شد در واقع یه جورایی ممنونت شدم که انتقام من ومادرم رو گرفتی ...راستش اگه نمیکشتیش خودم این کارورومیکردم .....!اما وقتی سیامک توی بغلم جون داد اوضاع عوض شد ....قسم خوردم انتقام برادرم روازت بگیرم....اون تنها کسی بود که داشتم...!

مژگان اشکهایی را که چشمهایش را میسوزاند را پس زدوبا صدایی پر بغض رو به پریناز کرد

-ببینم مارمولک از این آقا پلیس خوشت میاد....؟

پریناز با نفرت رویش رابه سمت هومن که تمام مدت چشم ازاو برنمیداشت کردو کوتاه وسرد با صدایی خش دارگفت"

-نه.....!

-خیلی خب پس اگه بلا ملا سرش بیاد تو مشکلی نداری....

سکوت او مژگان را عصبی کرد

-با توام ....الاغ....

سپس با میله آهنی که درون پیت حلبی بود چوبهای نیمه سوخته راجابه جا کردو میله که نوک آن از شدت داغی سرخ و ملتهب شده بود راجلوی او گرفت وگفت:

رمانسرا

-ببین چه خوشگل شده.....

پریناز که نمیتوانست حرکت بعدی او را حدس بزند...بی انکه حرفی بزندبا ترس سرش را کمی به عقب برد....

مژگان دو قدم به عقب برداشت و به بالای سر هومن رسید ومیله ی گداخته راروی شانه ی او گذاشت....

هومن فریادی دلخراش کشید آنچنان که پاهای پریناز سست شد وبا زانو روی زمین افتاد...بوی سوختگی پوست و گوشت دلش راآشوب کرد،حاضربودهزاربارمیرد و دیگر شاهد زجر کشیدن هومن نباشد....مژگان باردیگرمیله راکه همچنان گداخته بود کمی به شانه های هومن نزدیک کرد وبا لحن مسخره ایی گفت :

-جناب سرگرد یادته چقدر واست عشوه خرج کردم ..اگه یه گوشه چشمی نشون میدادی.... شاید حالا دلم نمی اومد کبابت کنم....

هومن که از شدت درد دندانهایش را برهم میفشرد روی پیشانی بلندش دانه های درشت عرق نشسته بود...سردو بی تفاوت به روبرو خیره شده بود....گویی هیچ اتفاقی نیفتاده....

پریناز به سختی از جایش بلند شد با دو گام خودرابه مژگان رساندو خودش را به پاهای او انداخت...حاضر بود تا ته دنیا برای عشقش التماس کند....

رمانسرا

-به تمام مقدسات عالم قسمت میدم این کاررو باهاش نکن....

فری جیگر انگشت شصتش رابه گوشه ی لبش کشید و گفت:

-اوه...اوه جریان عشق و عاشقی شد.....!

مژگان سر خوش از التماس های پریناز با لبخند کجی کمی از او فاصله گرفت:

-پس دوستش داری ...مارمولک ... !واسه همین شدی جاسوس آقا پلیس ها اومدی خونه ی ما....سیامک بیچاره هی میگفت من به این دوست خوشگلت شک دارم ها... منه الاغ باور نمیکردم و میگفتم نه بابا اون هالو تراز این حرفهاست....وقتی میکروفون رو زیر میز درست همون جایی که نشسته بودی پیداکردیم تازه فهمیدم چه جونوری هستی....اما حیف دیر متوجه شدیم چون بلافاصله پلیس ها مثل مور وملخ ریختن سرمون.....

پریناز فریاد گونه گفت :«اینکه تو آشغالی ، اینکه اون برادر عوضیت کشته شده ، این که تا خرخره تو لجن فرو رفتی هیچ ربطی به من نداره...منه کودن به تو ودوستیت اعتماد کردم »

هوای دم کرده و خفه ی آغل نفس هایش را به شماره انداخته بود اما حاضر نبود بازنده ی این بازی باشد

-نه خوشم اومد بد مارمولکی هستی....! من احمق فکر میکردم تو بیغ تر ازاین حرفا باشی...!حالا ببینم اینقدر این جوجه پلیس رو دوست داری که هر کاری براش بکنی...؟

هومن تمام توان خود را جمع کرد تا در صدایش لرزشی نباشددر قاموس او واجه ی التماس معنایی نداشت.... اما حاضر بود برای پریناز هر کاری بکند...با صدایی محکم و پر صلابت به مژگان گفت:

-بگذار این دختر بره ...اون هیچ ربطی با این ماجرا نداره...تو با من مشکل داری نه اون...

پریناز به چهره ی درهم هومن نگاه کرد نمیدانست اخم هایش برای درد ناشی از سوختگی است یا معنای دیگری دارد...؟اما این را بی خوبی میدانست مژگان کمر به قتل هومن بسته است....پس فرصتی برای آزمون و خطا نداشت..بی توجه به حرفهای هومن ،سرش را به علامت تایید تکان دادوگفت:

-هر کاری بگی میکنم فقط به اون کاری نداشته باش...

مژگان میله آهنی گداخته رابه داخل آتش پرت کردو گفت:

-پس از الان با روش من بازی میکنیم...

هومن با صدایی که رگه های خشم در آن موج میزد ....گفت:

-فکر نکن با این فداکاری ها چیزی عوض میشه تو حق نداری کاری به خاطر من انجام بدی...

حرفای تلخ هومن آواری شد بر دل عاشقش...او ریز این آوار هر لحظه دست وپا میزد....در یک لحظه تصمیم گرفت واز جایش برخاست

مژگان نگاهش را از آتش گرفت و روی به مردی که گوشه ایی ایستاده بود گفت:

-صفدر برو یه صندلی برام بیار....اون خوشگله که امروز نشونم دادی روهم بنداز توی کیسه و بیار...

صفدرمطیعانه رفت و مژگان رو به فری جیگر گفت:

-میخوام امشب یکم حال کنی....جیگر...

-ما مخلص شوما هم هستیم وپایه ی هرجور حال و هول....

-میگم«جیگر» حالاکه قول این سرتق خانوم رو به شیخ دادیم حیفه که تن وبدن خوشگلش رو نبینی....!نمی دونی چه موهای خوش حالتی داره....لامذهب توهیچ چیز عیب و ایرادی نداره خودم هیکلش رو دیدم...

-آخ قربون نصرت خان خودمون.... چه جیگری بشه امشب....

هومن از تصور بلایی که قراربود بر سر پرینازش بیاد نگاهش رنگ نگرانی گرفت و در دلش آشوب برپا شد ...

در آهنی باز شد و مرد ی با لباس محلی که صورتش را با دستاری کاملا پوشانده بود داخل شد و صندلی چوبی زوار درفته ایی را پیش روی مژگان گذاشت و کیسه ایی سیاه رنگ ضخیم و کثیفی را که در آن محکم با طنابی بسته بودند را به گوشه ایی گذاشت و پس تعظیمی کوتاه رفت...

مژگان سرمست ومغرور از اوضاع پیش امده روبه فری جیگر گفت:

-امیر کجاست پیداش نیست...؟

-با چند تا از بچه ها رفته دور برو نگاه کنه مامور بازار نباشه ... میدونی که اگه گودرز بفهمه یه پلیس این جاست رخ نشون نمیده....

-نگران نباش ما هم تا یه نیم ساعت دیگه کارمون تموم میشه اینجا از وجود هر پلیسی پاک میشه....

سپس در حالی که روی صندلی می نشست یک پایش را روی پای دیگرانداخت رو مردی که ساکت وبی صدا کنج دیوار با اسلحه ایستاده بود گفت :

-تو هم نمی خواد مثل مجسمه اونجا وایستی ..فری هست حالا که اکثر بچه ها رفتن برو کنار دروازه کشیک بده ....نمی خوام این نیم ساعت آخر همه چیز خراب بشه...

مردمثل آدم کوکی اندکی سر خم کرد و بی حرف خارج شد....

فری جیگراز خوشی دستی به سیبل های دراز و پر پشتش انداختو سر خوش گفت :

-خب نصرت خان بریم سراغ حال و هول که وعدش رو دادی...

تمام وجود هومن در تلاطم بود حس ششمش گواهی بدی میداد....نگاه اخم آلودش رابه پریناز که همچنان وسط آغل بلاتکلف ایستاده بود دوخت دلش میخواست دستهایش از حصار سیمهای آهنی آزاد بود فری جیگر را که با چشمهای هرزش بدن پریناز را زیر رو میکرد را زیر دست پایش له میکرد....

مژگان با لبخند ی فاتحانه به صندلی تکه دادو گفت

-فری میله رو از توی آتیش بردار...ببر نزدیک شونه ی آقا پلیسه

-ای به چشم .....امر امر نصرت خان باشه...

مژگان رو به پریناز با تکبری خاص گفت:

-این دفعه رو اشتباه کردی... این آقای خوشتیپ ازت خوشش نمی یاد لیاقت تو همون پدارم منفگی که یه دفعه نمی دونم چه جوری گم گور شد !...

رمان‌سرا

پریناز نگاهش روی آهن گداخته که در چند میلیمتری شانه هومن قرار داشت ثابت مانده بود ، حس اینکه میله ی

گداخته روی شونه اش بنشیند دلش را زیر رو کرد حاضر بود تن به هر کاری بدهد اما زجر کشیدن اورا نبیند....

-هوی حواست کجاست یه ساعت دارم صدات میکنم...؟

پریناز چشم از هومن گرفت با گیجی به مژگان خیره شد...

-دربیار....!

پریناز که متوجه ی منظور او نشده بودبا سر درگمی پرسید

-چی رو...؟

فری جیگر پقی زد زیر خنده و گفت :

-لیلی زن بود یا مرد....؟خب جیگر منظورش لباساته دیگه....

تصور هر چیزی را میکرد غیر این... حتی تصور اینکه شالش را در برابر چشمان هرزه این مرد در بیاورد تنش را به لرزه میانداخت....

هومن با اخم های در هم به او خیره شده بود نیاز به گفتن نبود چهره اش گویای خواست قلبی اش بود....

پریناز با غرور سر بلند کرد و گفت

-اگه بمیرم هم این کاررو نمیکنم....!

لبخندی محو گوشه ی لب هومن نقش بست....

مژگان دستی به موهای کم پشتش کشید وبا چشمانی ریز شده گفت :

-خب اگه پای جون این جناب سرگرد در میون باشه چی...؟

سپس با اشاره او« فری »میله ی گداخته رو شانه ی هومن گذاشت...

صدای فریاد دلخراش هومن بار دیگر فضا راپرکرد ....پریناز فریادی از ته دلش که با فریاد هومن به درد آمده بود کشید

-ولش کن لعنتی ....هر کاری بگی میکنم...

سپس خودش را به هومن رساند و کنار پای او زانو زد هومن از درد چشماهایش را بر هم گذاشته بود و دانه های درشت عرق پیشانیش را پوشانده بود ..پریناز گوشه ی شالش را بالا آورد به آرامی عرق های پیشانی و خونی که از کنار ابرو اش روان بود را پاک کرد...هومن که چشم باز کرد پریناز رامقابل خوددید که با دو چشم طوسی غرق اشک به نرمی عرقها پیشانی اش را پاک میکند ....به سختی سرش را نزدیک آورد وگفت :

-اگه منوجلوی چشمات تکه تکه هم بکنند حق نداری حتی روسری تو جلوی اینا برداری.....

-میدونم دوستم نداری ...ولی نفس من بند به نفس های توست....تو نباشی نمی تونم نفس بکشم....

-اوه اوه نصرت خان جریان خیلی عشقی شد ....وقتی نداریم ها....

مژگان پر استرس از جا بلند شد

-فری وقت این ناز و ادعا هارو نداریم ... باید زود تر کارو تموم کنیم لخت شدن این تحفه باشه واسه بعد...

-فری جیگر معترضانه گفت :

- اِ... نصرت خان قول دادی عیش مون رو خراب نکن دیگه....!

-وقت تنگه ... باید قبل از اومدن گودرز کاررو تموم کنیم نمی دونم این امیر کدوم گوری مونده که تا حالا پیداش نشده....دلم داره شور میزنه...

سپس در مقابل چشمهای متعجب پریناز و هومن روی صندلی ایستادو رو به فری گفت:

-درکیسه رو باز کن....

-چی میگی نصرت خان...؟ خیلی خطر ناکه ها...

-تو که چکمه پاته از چی میترسی ...بذار سانس آخر رو حسابی سر حال بشیم....!میدونی که عاشق هیجانم.....

فری جیگر در کیسه سیاه رنگ با اشاره ایی باز کرد خودش به گوشه ایی پناه برد ...

افعی سیاه رنگی به سرعت از آن خارج شد به حالت دورانی شروع به حرکت کرد...

مژگان سر خوش به چشمان حیرت زده ی پریناز نگاه کرد وگفت:

-این افعی مال این منطقه ست ، محلی ها میگن سمش ظرف سه تا پنج دقیقه یه فیل رو از پا در میاره .....حالا چه جوری میخوای از عشقت دفاع کنی ...؟

نکنه میخوای با لنگه کفشت بزنی تو سرش ....بعد خنده مسخره ایی کرد ...

افعی به خود می پیچیدوسرش را به اطراف می چرخاند .....و هر لحظه به هومن نزدیک میشد....

خاطرات کودکی پیش چشمش جان گرفت تابستانهای داغ و تب داری که همراه پسرهمسایه شون« سهند»به باغ میرفت ،و ساعتها کنار لونه ی

مار می نشستند،تامار از لونه اش خارج شود ، سهند سر نترسی داشت و به راحتی مار رااز سرش میگرفت ...این کار را هم به پریناز یاد دادبودو او هم چندین بار مار مار گرفت بود....

هرچند از اون روزها سالها میگذشت اما او همچنان از مار نمیترسید ... تمام حواسش را جمع کرد... کوچک ترین خطایی آخرین آن محسوب میشد....

با دو قدم آهسته خود را به بالای سر افعی رساندکه تقریبا کنار پای هومن بود

هومن نگران به افعی که به سمت او می آمد خیره شده بود...پریناز با یک حرکت خم شد و سر مار را بین دو انگشتش گرفت ..و دمش را در دست دیگر ...دهان افعی بار مانده بود زبانش به اطراف میچرخید ...

مژگان آنقدر از این عکس المعل او متحیر شده بود که ساکت و خاموش به او چشم دوخته بود ...

پریناز‌جستی زد ودر کسری از ثانیه خود را به کنا رصندلی مژگان که روی آن ایستاده بود رساند ،لگدی محکم به آن زد. مژگان تعادلش را از دست داد به زمین سقوط کرد....پریناز خم شد و افعی را نزدیک گردن او گذاشت و گفت

-گفتی سه دقیقه ایی میکشه ....نه...؟

فری میله گداخته را رها کرد وبه سمت او خیز برداشت که پریناز با صدایی بلند گفت اگه نزدیک بیای افعی رو میدازم رو شاهرگش...

فری با این تهدید قدمی به عقب برداشت

-خیلی خوب عصبانی نشو اون افعی بچه بازی نیست اون پرت کنه یه گوشه تا با هم حرف بزنیم....

هومن در دل این همه شجاعت او را ستود....در باورش نمیگنجید دختری با این سن چنین کاری انجام دهد..

پریناز افعی را کمی به گردن مژگان نزدیک تر کرد و گفت دستهای سرگرد رو باز کن...

مژگان که همچنان روی زمین افتاد بودسعی میکرد که از او فاصله بگیرد با صدای لرزانی گفت:

-هر کاری بهت میگه بکن ....

فری جیگر مردد خم شد تا اسلحه اش را از کنار پای هومن بردارد هومن متوجه شد و آن را باگلدی محکم به سمت دیگر هل داد....

-به خدا قسم دست از پا خطا کنی چشمم رو می بندم و افعی رو میدازم به جونش....

مژگان با خشم فریاد زد کاری رو که بهت میگم بکن..... الاغ...

رمان‌سرا

فری جیگر این بار مطیعانه سیم چین را از میخ آویزان شده برداشت و سیم های دست هومن را باز کرد ...

هومن با جستی خود را به اسلحه رساند و آنرا روی شقیقه ی مژگان نشانه رفت ... پریناز که از آزادی هومن مطمئن شد خودش را کمی عقب کشید

فری جیگر دستهایش رابه علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-خیلی خب جیگر چرا قاطی کردی اون مار رو بنداز تو کیسه....

هومن بازوی مژگان رافشردو گفت:

-زنده و مردت یه اندازه ارزش داره پس اگه تکون بخوری کشتمت....

-سرگرد حماقت نکن از این در نمی تونی بری بیرون... امیر و بچه ها آلان پیداشون میشه....

-مطمئن باش اگه قرارباشه بمیرم نمیذارم تو یکی جون سالم به در ببری...!

مژگان چشم از ماری که دردستان پریناز بود بر نمی داشت....جمعی که برای تفتیش بیرون رفته بودند با سرو صداو همراه واق واق سگها وارد کاروانسرا شدند.... مژگان با شنیدن صدای امیر که مژگان را صدا میزد لبخندی خبیثانه بر لبش نشست...

رمان‌سرا

-خب جناب سرگرد حالا می خوای چیکار کنی....؟

هومن با یک دستش مژگان را کشید جلو وبا اسلحه به پشت گردن او زد ، مژگان بی هوش روی زمین افتاد فری از فرصت استفاده کردو در کسری از ثانیه خود را به هومن رساند بازوی اورا گرفت اما قبل از هر حرکتی مغلوب دستان قدرتمند هومن شد و با ضربه ی کاری بیهوش نقش زمین شد

پریناز کوبش قلبش را به وضوح میشنید مسلسل وار و بی وقفه...! مار رابه گوشه ای پرتاب کردو به سمت هومن دوید صداهای نامفهوم توی هیاهوی باد گم میشد.....هومن بازوی پریناز راکه از ترس مات ومهبوت مانده بود گرفت و باانگشت اشاره اش رابه علامت سکوت روی تیغه ی بینی اش گذاشت...و سرش را کمی نزدیک بردوآهسته گفت:

-هیش.... قبل از این که بفهمند اینجا چه خبره باید بریم بیرون....فقط نباید بترسی...!

پریناز به علامت تایید چند بار سرش راتکان دادو هومن در رابه آرامی باز کردو دربا لجاجت صدایی قیژقیژ ناسورسش به هوا خواست...دست پریناز را میان دستهای مردانه اش فشرد و به نرمی از آن دخمه ی نیمه تاریک بیرون آمدندو پشت دیوار آغل پنهان شدند باد به همراه سوز گزنده ایی وحشیانه میتاخت...مدتی طول کشید تا چشمهایشان به تاریکی عادت کند.صدای قهقهه ها به همراه نور کمرنگ فانوس که هرلحظه رو به خاموشی میرفت نزدیک ونزدیکترمیشد ...

هومن دست پریناز را کشید و او را به کناردیوار کاهگلی ونیمه خراب کاروانسرابرد دستهایش را در هم قلاب کرد و آهسته زیر گوشش گفت:

-پاتو بذار اینجا از دیوار بپر اون طرف..میتونی...؟

پریناز‌بی انکه پاسخی بدهد آنچه راکه هومن گفت انجام دادو از دیوارگاهگلی بالا رفت و به جست به پایین پرید در اون تاریکی نمیدانست روی چه چیزی پریده است اما سوزش بدی در پاهایش حس میکرددقایقی نه چندان طولانی هومن به واسطه ی قد بلندش به راحتی با جستی خود را به او رساند...

وقتی توی دل تاریکی در حالی که دستش در دست هومن بود میدویدصدای پارس سگها و مردهایی که تیر های هوایی شلیک میکردند رامیشنید....

****

سروش عصبی ازطوفان پیش آمده با حرص در ماشین راباز کرد وداخل رفت، روزبه کمی سرجایش جابه جاشدو شمرده گفت:

-جناب سروان حالا دستور چیه ردیابها که قطع شده ، موعد تعیین شده هم که تموم شده....با این طوفان هیچ کاری از دستومون بر نمی یاد....

سروش کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت «باید تا تموم شدن طوفان صبر کنیم این دستور جناب سرهنگه....»این را گفت ، اما دلواپس دوست دیرنیه اش بود...!

طوفان قدرتش را به رخ میکشید ماشین را با آن سرنشینهای تنومندش به رقص در آورده بود....

***

سگها واق واق کنان بی توجه به طوفان میدویند ، یکی از مردها که لباس محلی به تن داشت اسلحه اش را روی شانه اش جا به جا کرد ورو به امیر گفت

-امیر خان این طوفان محلیه تا نیم ساعت دیگه بدتر هم میشه ، حکما اونها هم نیم متر جلوتر نمی تانند برن ....اگه برنگردیم سگها تلف میشن...

امیرابروهای کوتاه و پرپشتش را در هم کشید،وبه علامت تایید سرش را تکان دادو رو مردهایی که پشت سر او می آمدند گفت:

-تا طوفان بخوابه برمیگردیم

و دردلش به این همه بدبیاری لعنت فرستاد اون از گودرز که نوچه هایش خبر دستگیری هومن رابه گوشش رسانده بودندو از ترس پلیس پنهان

شده بودو حاضر نبود آنها را از مرز رد کند ، این هم از طوفان و حالا هم فرار سرگرد و اون دختره...نباید برای یه انتقام گیری احمقانه نقشه هایش خراب میشد....!

"فصل چهاردهم"

با نفس های خسته در حالی که سعی میکرد شالش را محکم بگیرد تا دست خوش طوفان نشودبه سنگی تکه دادو گفت:

-سرگرد دیگه نمی تونم ادامه بدم ....ریه هام درد گرفت....

هومن زیربازوی اورا گرفت وگفت:

-بیا من کمکت میکنم.... نمیتونیم توی این طوفان اینجا بیاستیم...یه کم دیگه مونده...باید تامیتونیم ازشون فاصل بگیریم....

جز سیاهی شب و طوفانی که هرثانیه بیشتر میشدهیچ نمی دید...به ناچار با قدمهایی سنگین و آهسته همراهش به افتاد ،هومن چند گام بلند پیش رفت و کمی اطراف را نگاه کرد و سپس دست پریناز را کشید و به سمت صخره ی بزرگی رفت و گفت:

رمانسرا

-بیا اینجا در امانیم....!

سپس پریناز را به داخل حفره ی عمیقی به ارتفاع دومتر که در دل صخره ایجاد شده بود هل داد هرچند عمیق نبود اما به راحتی دو نفرشان داخل آن جا شدند.

هومن نفسی تازه کرد و رو به پریناز گفت:

-خوبی...؟

پریناز نفس خسته اش را بیرون داد شالش را که مثل طناب دور گردنش گره شده بود راباز کرد وروی سرش مرتب کرد چشم هایش را به اطراف چرخاند گودال داخل سنگ چیزی شبیه یه غار کوچک بوداز ذهنش گذشت «اینجا رو چی جوری توی این طوفان پیداکرده...؟»

هومن دستی به جای سوختگی سر شانه اش کشیدحالا درد هم به شوزش بی امان آن اضافه شده بود ....حالاکه چشم هایش به تاریکی عادت کرده بودند تصور محوی از پریناز را میدید که دستش را گوشش گذاشته ...نرم آهسته پرسید؟

-حالت خوبه...؟

اما تنها صدایی که شنید آوایی شبیه به اوهوم بود....

رمان‌سرا

کلافه او راکه مماس با شانه اش بودبا یک حرکت سریع گرفت و روی پاهایش نشاندو گفت:

-وقتی باهات حرف میزنم درست جواب بده میگم حالت خوبه گوششت درد میکنه....؟

پریناز که هنوز توی شوک این حرکت او بود از این همه نزدیکی معذب کمی خودش را جا به جا کردو آهسته گفت:

-فقط یه کم درد میکنه.... جای سوختگی شما چطوره...؟

لبخنده محوی روی لبهایش نشست

-چیزه مهمی نیست یه سوختگی سطحیه! ....به محض اینکه طوفان قطع شد باید راه بیافتیم اونها محلی هستن و حتما از وجود این جا با خبرند....

-شما چه جوری اینجا رو پیدا کردید...؟

-زیاد سخت نبود وقتی همراه افرادمژگان دستگیر شدم تمام مسیر رو به خاطر سپردم اینجا رو هم همون موقع دیدم.....

.در اون تاریکی مطلق جز صدای هوهوی باد که توی دل صخره میپیچید و صدای خار و خاشاکی که به هوا بر می خاست چیزی دیگر نه دیده میشد نه شنیده می شد..گرمای بدن هومن حس خوبی در زیر پوستش جاری کرد نفس های گرمی که گونه اش را نوازش میداد...رویایی هر شبش را زنده میکرد آنقدر ان موقیعت برایش دست نیافتی بود که تکانی به خود داد تا باور کند که خواب نیست.....

هومن به تصور اینکه میخواهد از روی پایش بلند شود گفت:

-می دونم که از هیچی نمی ترسی .... اما امشب دما زیر صفره... ممکنه از سرما یخ بزنی... یه کم به من نزدیک تر شو تا گرمت بشه...

پریناز که از این همه نزدیکی قلبش پر تلاطم میکوبید شرم زده کمی فاصله گرفت:

-اخه....

هومن او را به خود به فشرد و گفت:

-هیش....آخه نداره...من و تو به هم محرمیم ، هیچ کس هم غیر من و تو اینجا نیست ، درثانی اینجا اینقدر تاریکه ، که من به زور صورتت رو میبینم پس خجالت نکش باشه...؟

رمانسرا

چطور میتوانست مخالفت کند ...!آغوش گرم هومن آرزوی پریناز بود، رویای شبانه اش ، شیرین ودست نیافتنی...دلش میخواست زمان بیاستد برای او آن لحظه یعنی همه ی دنیا...حتی اگه در بدترین شرایط میبودند....

هومن سکوت ممتد پریناز را شکست و گفت:

-دختر تو چه دل و جراتی داری ...!چه جوری اون مار سمی رو گرفتی...؟

لبخند کم رنگی رو لبش نشست میخواست دست هایش را از حصار دستهای گرم هومن خارج کند اما هومن دستهایش را محکم گرفت آهسته زیر گوشش و گفت

-اینقدر تکون نخور جواب من و بده...

-وقتی توی روستا پیش مادر بزرگم بودم با پسر همسایه مون میرفتیم باغ اون بهم یاد دادکه چه جوری مار بگیرم...چیزی که مژگان هیچ وقت نفهمید ترس بیمار گونه ی من نسبت به سگهاس .... مطمئنم اگه میدونست حالا من و شما اینجا نبودیم....

-باید اعتراف کنم تا حالا دختری به شجاعت تو ندیدم سر نترسی داری... وقتی گفتی از چیزی نمی ترسی باور نکردم...

-اما وقتی میله ی گداخته رو روی شونه ات گذاشتن واقعا ترسیدم

-هومن پریناز را بیشتر به آغوشش فشرد ...

-مهم نیست...خودتت رواذیت نکن...از خودت بگو چه جوری سرازاینجا در اوردی...؟

پریناز آب دهانش را به سختی فرو دادحتی یاد آوری اون روز دلش را به درد می آورد ...اون همه توهین و تحقیر چیزی نبود که به راحتی از ذهنش پاک شود...اما دل بزرگی داشت انقدر که فروتنانه بگوید:

-وقتی مادرتون اومدند نخواستم دیگه مزاحم باشم ... واسه همین با اتوبوس برگشتم خونمون.. برف بالا شهر شده بود بارون ریزتوی پایین شهر....یه ایستگاه مونده به خونمون پیاده شدم دلم میخواست زیر بارون کمی قدم بزنم ،که یه ون کنار پیاده رو نگه داشت وراننده آدرسی رو پرسید ...تعجب کردم آدرس سر راستی بود اما وقتی گفت من از شهرستان میام این طرف هارو بلد نیستم کمی نزدیک تر شدم تا نشونی دقیق بدم که یه دفعه در کشویی ون باز شد یه نفر پیاده شد تا اومدم بینم کیه ....که، یه دستمالی روی بینیم و دهنم گذاشت و منو به داخل ماشین هل داد

چند لحظه ی بعد بی هوش شدم ...وقتی به هوش اومدم دهن ودست وپام و بسته بودند ...تمام مدت چشمام و دستام بسته بود. باور نمی کردم همه ی اینها زیر سر مژگان باشه ،اما صداشوشناختم ،که با مردی که اسمش گودرز بودحرف میزدمیخواست به کمک همون مرد از مرز فرار کنه ... همش میگفت یه کار نا تموم دارم بعد راه میافتیم....اگه اصرار مژگان برای گرفتن انتقام از شما نبود من روهمون روز اول میکشتند اما میدونستن که شما میاید دنبال من.....

رمانسرا

ذهن هومن درگیر سوالی بود که میخواست بپرسد اما جرات پرسیدن نداشت...با صدایی سنگین و سرد گفت:

-اذیتت که نکردند...؟

سردی کلام او دلش را لرزاند سریع واکنش نشان داد....

-نه... نه به خدا کاری بهم نداشتند...راستش مژگان میخواست منواز طریق گودرز به یه شیخ عرب بفروشه میگفت اگه کاری بهم نداشته باشند ،میتونند پول بیشتری بگیرند ... یک دفعه هم یه زن عرب اومد منودید از اون به بعد کسی حق نداشت بهم کاری داشته باشه....به خدا قسم دارم راست میگم .....

پریناز پشت سر هم بی وقفه کلمات را هماهنگ ونا هماهنگ ردیف میکرد،خاطرات این چهار روزپیش چشمش جان گرفت .آنقدر صدایش عصبی و پر بغض بود که گاهی صدایش به سختی شنیده میشد

هومن که متوجه آن همه اضطراب شد بود،را او را محکم به خود فشرد و آهسته زیر گوشش گفت

-هیش ...خیلی خوب فهمیدم نمی خواد قسم بخوری ...

صدای هق هقش در هیاهوی باد گم شد وهومن دستهایش را دور او حلقه کرد پریناز‌که به امن ترین نقطه ی دنیا رسیده بود دلش راسبک کرد....

هومن او را از خود جدا کرد و سعی کرد در آن تاریکی چهره ی او را ببیند....

-آخه دختری به شجاعت تو....و این همه گریه . ...!

دستهایش را روی گونه ی او گذاشت و به آرامی اشکهایش را پاک کردلطافت ونرمی گونه هایش او را به یاد تینایش انداخت...

سپس نیم نگاهی به بیرون انداخت از شدت طوفان کم شده بود بارون ریزی به شدت میبارید.نفس عمیقی کشیدو با لحن جدی گفت:

-به محض اینکه از شدت بارون کم شد، باید راه بیفتم نباید بذاریم بهمون برسند ، امیرآدمی نیست که به این راحتی بی خیال بشه ....

پریناز که تمام مدت به دنبال فرصتی بود تا ازحال خانواده اش جویا شود مردد پرسید:

-سرگرد شماازخانواده ام خبری دارید میدوند که دزدیدنم....؟

دلش نمی خواست که بگوید او هم خبری از انها نداردآخرین تماس پدرش را بی پاسخ گذاشته است....

-یادت باشه استرس و دلواپسی شرایط سخت رو سخت تر میکنه و اجازه نمیده که درست فکر کنی و عمل کنی ....وقتی رسیدیم باهاشون تماس میگیریم ...هفته ی دیگه هم میریم صیغه رو فسخ میکنیم و از دست منو

درد سرهای من راحت میشی....همه ی اینها میشه یه گوشه از خاطراتت ... شایدهم ترجیح میدی برای همیشه فراموششون کنی...؟

صدای گرم و گیرای هومن تمام دلواپسی هایش را کم رنگ کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونم این مدت من خیلی دست وپا چلفتی بودم وهمیشه باعث دردسرتون شدم .ولی نمیدونم چرا اینقدردلواپسم...؟

دلش برای خانواده اش تنگ شده بود برای پدری که همیشه بوی پنیر و خیار شور میداد، خواهری که جز اصوات نامفهوم هیچ از او نشنیده بود، حتی برای غرولند های مادرش .....

هومن دستی به گونه ی یخ زده و لبهایی که نمی دانست از شدت سرما می لرزند یا استرس....کشیدو حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد

-وقتی رسیدیم با هاشون تماس میگیریم حالا هم سرتو بذار روی سینه ی من و یه کم بخواب تا صبح چیزی دیگه نمونده....

گرمای سینه ی فراخ هومن برایش وسعت تمام دنیا بوداما انقدر خسته بود که خواب لذت این آغوش را از او گرفت...

«زن نیستم اگرزنانه پای عشقم نایستم...من از قبیله ی زلیخا آمدم»

****

به سختی میان گل ولای قدم بر میداشت و دستش در دست هومن بود و کشیده میشد، دیگر نمی توانست درد گوشش را تحمل کند، حس میکرد تمام وجودش نبض شده و در گوشش سمت راستش میطپد...لحظه ایی ایستاد و دستش را روی گوشش گذاشت... هومن معترضانه ایستاد و به سمت او بر گشت....

-چی شد چرا ایستادی...؟

-گوشم خیلی درد میکنه .... نمی دونم اون مژگان لعنتی چه بلایی سر گوشم آورده....!

هومن ملایم و نرم گفت:

-میدونم ولی نمی تونیم بیاستیم....اگه آدمهای مژگان بهمون برسن بدون اسلحه نمی تونم کاری از پیش ببرم ....یکم صبور باش دیگه چیزی نمونده ....

پریناز مطیعانه در حالی که آرام سرش را تکان میداد به همراه او براه افتاد اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که مردی با لباس محلی در حالی که صورتش را کاملا پوشانده بوداز پشت انبوهی خار وخاشاک تلمبار شده روی هم در امد...و با لهجه خاصی گفت

-تکان بخوری سوراخ سوراختان میکنم....

هومن بالافاصله دستهایش را بالا برد

-هی دختر با تو هم بو دم ها....دستانتان را ببرید بالا

پریناز نیز همان کرد که او گفت

-هی تو برگرد ...

این را رو به هومن گفت اما هومن در کسری از ثانیه لگدی نثار شکم و پهلوی مرد کرد و اسلحه را از دست او بیرون کشید و با ضربه ایی کاری او را بیهوش کرد .

مات ومتحیر صحنه ایی که فقط در فیلم ها دید بود تماشا میکرد.

هومن حجم سنگینی از نفس خسته اش را با حرص بیرون فرستاد و نیم نگاهی به اطراف انداخت، میدانست که آدمهای مژگان به راحتی کوتاه نمی آیند و دیر یا زود ،سر وکله شان پیدا میشود. نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ولبهای سفید پریناز که از فرط سرما قاچ ،قاچ شده بودثابت ماند.

-تو خوبی دختر ....؟

او که تازه از شوک بیرون آمده بود، آزرده از لفظ دختر به سختی آب دهانش را فرو دادو گفت:

-آره ...خوبم...

رمانسرا

هومن با قدمهای بلند تند و تیز گام بر میداشت و پریناز به سختی خود رابا او همگام میکرد. سرانجام کنار درختی که از باقی درختها تنومند تر بودایستادند، هومن با تکه ایی چوب زمین پای درخت را کندوازداخل گودالی نه چندان عمیق کیسه ایی پلاستکی سیاه رنگی را بیرون کشیدو از داخل آن بیسم را بیرون آوردو زمزمه کرد« خدا کنه بارون شب پیش خرابش نکرده باشه»صدای خش ، خش آن مانند نوایی خوش در فضا پیچید

-از شاهین به پرنده شب ، از شاهین به پرنده ی شب اگه صدای منو میشنوی جواب بده...

و در کمال ناباوری صدای مشتاق سروش را شنید..

-از پرنده شب به شاهین صداتون رو دارم اگه صدامو دارید لطفا موقعیتتون رو اعلام کنید...

با شنیدن صدای سروش لبخند روی لبانش پر رنگ شد و نفس عمیقی کشید

-پرنده ی شب عملیات با موفقیت به اتمام رسید،به همراه پرنده های دیگه آماده باشید برای دانه جمع کردن....

" فصل پازدهم"

روی صندلی فلزی ستاد کمی جا به جا شد،به کفش و شلوار مملو از ِگلش نگاه کردو ذهنش به روزگذشته پر کشید.....

نجات از اون جهنم برایش چیزی شبیه معجزه بود، وقتی به بچه های ستادرسیدند، سروش با خوشحالی هومن را در آغوش کشید

-کجایی سرگرد میدونی من و بچه های یگان ویژه توی چه برزخی بودیم.....!

نگاهش به جای سوختگی عمیقی که روی شانه ی هومن بود افتاد چهره درهم کشیدو پرسید

-مومن اون نامردها چه بلایی سرت آوردند....؟

-چیز مهمی نیست یه سوختگی سطحیه.....فرصت چندانی نداریم، مژگان و افرادش توی یه کاروانسراس قدیمی و متروکه پنهان شدندو دلایلی که نمی دونم ،اونجا پره از مردهایی که تا دندون مسلح هستند، تصور من اینه که اونجا جایی برای ترانزیت موادمخدره.....

سروش گیج و سردر گم پرسید

-یه کم واضح تر توضیح بده ....ببینم مژگان این وسط چیکارس...

-باورش برای منم سخت بود مدت این چهار سال از یه الف بچه رو دست خوردیم ، مژگان در واقع همون نصرت خان که این چهار سال با کمک پسر عموش امیر و فردی به اسم فری که معروف به فری جیگره این تشکیلات رو میچرخوند...و هر بار یه نفر رو به اسم نصرت خان جلو میفرستادند ....در واقع هیچکس از هویت اصلی نصرت خان خبر نداشت ، حتی سیامک و پدرش....

-از سروان احمدی چه خبر تونستی ببینیش...؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:« سروان احمدی به شهادت رسید»

سروش وقت چندانی نداریم، باید تا قبل از این که از مرز فرار کنند دستگیرشون کنیم اما قبل از اون باید پریناز رو ببرم به روستاو بسپارم به زن عمو حیدر.....

با صدای باز شدن درفاصله ایی شدمیان خاطرات گذشته اش...

هومن با چهره ایی در هم که خستگی از آن میباریدوارداتاق شدو کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشیدو کنار در ایستاد وگفت:

-پریناز جناب سرهنگ تشریف آوردندو می خواهند با شما صحبت کنند.....

پریناز از روی صندلی بلند شد و دستی به شالش کشیدو چندقدم پیش رفت...

-وقت به خیر دخترم...

نگاهش که تا آن لحظه به کاشی های جرم گرفته اتاق چشم دوخته بود ، با شنیدن صدای محکم و جدی مرد پیش رویش نگاهش به بالا کشیده شد..... موهایی جو گندمی و محاسنی به همان رنگ سرهنگ ا و را به یاد پدرش انداخت، و لبخند کم رنگی روی لبانش رنگ گرفت.

-اومدم شخصا از شما تشکر کنم تو دختر شجاعی هستی، باید اعتراف کنم اگه همکاری و مساعدت تو نبود هیچ وقت نمی تونستیم به این راحتی به این باند نفوذ کنیم...

سرهنگ چند قدم به او نزدیک تر شد و مستقیم توی چشمان خوش رنگ او نگاه کردو ادامه داد

-ممنون که سر بلندم کردی از انتخابم پشیمونم نکردی ، نمی شناختمت اما اولین جلسه که دیدمت حسی بهم میگفت این دختر روح بزرگی داره و بر عکس جثه کوچک وریزه میزه اش شجاعتش ستودنی است ، دلم میخواد از این به بعد هم در برابر تمام ناملایمات زندگی سر سخت و مقاوم باشی... حالا هم قبل از رفتن به خونه همراه سرگرد برید بهداری ستاد تا دکتر اونجا معاینه تون کنه ....

پریناز لبخند کم رنگی زدو زیر لب تشکر کرد.

****

دلش برای تهران و خیابانهای همیشه شلوغ و ترافیکش تنگ شده بود، آنقدر از برگشتن به خانه خوشحال بود که حتی توصیه ی جدی دکتر بهداری را برای مراجعه به یک متخصص هم نتوانست حال خوشش را خراب کند، نیم نگاهی به چهره ی جدی و اخم های همیشه درهم هومن انداخت و بی مقدمه گفت:

-سرگرد وقتی با پدرم صحبت کردید از دست من عصبانی یا ناراحت نبود بهش گفتید امشب برمیگردم خونه.... اصلا ای کاش اجازه میدادید تا خودم باهاشون حرف بزنم...

-تا ده دقیقه دیگه میرسیم...

پریناز سرش را به زیر انداخت و به انگشتان دستش خیره شد

-امشب با پدرم حرف میزنم و قرار فسخ صیغه رو میگذاریم

هومن زیر لب بدون اینکه نگاهی به او بکند گفت:

-عجله ایی نیست ، فرصت زیاده...

هنوز گیج جمله ایی او بودکه هومن اتومبیل را سر کوچه شان پارک کرد.

پریناز دستش را روی دستگیره لغزید مانند دل خودش که خیلی پیش از اینها لغزید بود مکث کرد بعد کمی دل دل گفت:

-دخترتون ..... تینا خیلی شیرین و و دوست داشتنی است و کلمات رو خیلی با مزه ادعا می کنه.....

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-از قول من از مادرتون حلالیت بخواهید نا خواسته مزاحم زندگی پسرش شدم.....

هومن بی انکه چیزی بگوید دستش مشت شده اش را روی پایش فشار داد.و با صدایی که برای خودش هم نا آشنا بود گفت"

-صبر کن تنها نرو منم باهات میام .....

-نه ...نه مزاحمتون نمی شم گفتید که با پدرم حرف زدید پس مشکلی نیست.... فقط متعجبم چرا نیامد دنبالم.....

پریناز این را گفت و ازاتومبیل پیاده شدو هومن بلافاصله با صدایی نرم اما جدی گفت:

-میگم صبر کن منم همراهت میام....

آنقدر جمله اش را سرد و بی روح بیان کرد که پریناز لحظه ایی مکث کرد و بعد به آرامی در را بست و کنار اتومبیل منتظر ایستاد.....

****

قلبش بی قرارپر طپش بر سینه اش میکوبید، دست های سرد و یخ زده اش را درهم قلاب کردو جلوی دهانش گرفت و نفس گرمش را در آن دمید....و قدمهایش را تند کرد.

هنوز به وسط کوچه نرسیده بود که هومن خود رابه او رساندو دستش را گرفت...

-بهتره تو یه کم این جا منتظر بمونی تا من خبر بدم که اومدی...

میخواست اعتراض کند اما مانند همیشه در برابر این مرد پر ابهت ناچار به سکوت بود.

هومن به کنار در آهنی خانه رسید و زنگ را فشرد .... پریناز که تلاش بیهوده ی او را دید چند قدم جلوتر آمد و با صدایی نسبتا بلند گفت :

-زنگ در خرابه باید در بزنی....!

با اولین تقه در حیاط باز شد مردی پشت به پریناز رو به سرگرد ایستاد....

پریناز با دیدن قامت پدرش که در سایه روشن کوچه تنها تصویر محوی ازاو میدید، بی تاب شد و با گامهای بلند خود را به او رساند، اما در کمال تعجب عمو منصور تنها برادر پدرش را دید که در آستانه ی در با اخمهایی گره کرده ایستاده بود.

زیرناله وا ر زمزمه کرد« وای ... خدا به دادم برسه کل فامیل خبر دار شدند که من گم شدم»

رمانسرا

دستهای سرد ویخ زده اش را در هم فشرد با سری افکنده به آهستگی سلام کرد

هومن با دیدن او گفت:

-خانوم رستگار مگه نگفتم اجازه بدهید اول من صحبت بکنم بعد تشریف بیاورید....

پریناز دلخور از این همه تندی که بی دلیل نصیبش شده بود لب زیرینش را به دندان گرفت تمام ذوقی که از دیدن خانواده اش داشت به یک باره فرو کش کرد....اما هیچ نگفت.....

منصور خان تسبیح شاه مقصودی اش را دور انگشت اشاره اش چرخاند و با قیافه متاثر گفت:

-میشه کارت شناساییتون رو ببینم.....

هومن بی حرف سرش را تکان داد و کارت شناسایی اش را نشان دادو عموی پریناز آن را کمی به نوری که از پنجره ی خانه ی روبرو به کوچه میتابید نزدیک کرد و سری به علامت تایید تکان دادو گفت:

-ممنون جناب سروان .....ببخشید تاریکه ....نتونستم اسمتون رو بخونم....

-پناهی هستم ....سرگرد هومن پناهی.....

-ممنون سرگرد پناهی که تا همین جا هم همراهیش کردیددیگه مزاجم شما نمی شیم

سپس با لحن خشنی بی آن که نیم نگاهی به پریناز بیاندازد گفت:

-تو هم برو‌داخل... همه رو چشم انتظار گذاشتی....

هومن از همین میترسید حالا چه جوری ارتباطش را با این دختر توضیح میداد..

صدای مویه ی زن و باز شدن ناگهانی در حیاط خط فاصله ایی شد میان او وافکارش ....

زنی پابرهنه به بیرون امد و به محض دیدن پریناز ، به وسط کوچه نیمه تاریک دوید و مدام به سر و صورتش میکوبیدو تنها یک جمله را تکرا میکرد...

«دیدی که خاک بر سر شدم.... دیدی خاک بر سر شدم...»

در تاریک وروشن کوچه خاله عطیه خواهر کوچکتر مادرش را شناخت اما انقدر متعجب از کارهای او بود که حتی قادر نبود دستش را بگیرد تا به سر و صورتش نکوبد....

با صدای شیون او در کسری از ثانیه تمام افراد داخل خانه بیرون ریختند....زن عمو نرگس و دخترهایش ،هاتف و شوهر خاله عطیه ، دایی ناصر و زنش و البته همسایه ها نیز از این نمایش بی بهره نبودند....!

منصور خان با دیدن همسایه هایی که برای دیدن یا از پنجره آویزان بودند یا کنار در خانه هایشان ایستاده بودند گفت:

«علی آقا زنتو جمع کن آبرو واسمون نموند....»سپس رو به همسایه ها کرد بادی به غبغبش انداخت و گفت:

« شما ها هم برید خونه هاتون ، مصیبت دیگران دیدن نداره »

علی آقا دست زنش را گرفت و کشان کشان با خود به داخل برد...

پریناز نگاهی به جمع روبرویش انداخت همه بی صدا فقط او را نگاه میکردند .... دلش گواهی بد میداد با صدایی بم پرسید:

-عمو اینجا چه خبره...؟ پس بابا و مامانم کجان....؟

دایی ناصر قدم پیش گذاشت و دست پریناز را گرفت و دایی جان بریم داخل تا برات بگم.....

وقتی وارد حیاط شد به لطف روشنایی اندک لامپ ایوان لباسهای سیاه و اشکهایی که پنهانی و آشکار جاری بودند دید....تنفس برایش مشکل شد حس خفگی میکرد گونه هایش از شدت اضطراب داغ و تب دار شه بود نگاهش توی حیاط خانه شان چرخید پس چرا هیچ کس حرفی نمیزد، خاله عطیه روی زمین سرد و نمناک حیاط نشسته بود وخود را به اطراف تکان میدادو گاهی روی پایش میزد با دیدن پریناز صدای خش دارش اوج گرفت

رمانسرا

همین رو میخواستی آره همین رو میخواستی... چفدر بهشون گفتم نگران این دختر گیس بریده نباشید ....!توی برف راه نیافتید....!اما به گوششون نرفت که نرفت...خیالت راحت شد به کشتنشون دادی...!؟

این یه هفته سرت توی کدوم آخور بود ....هان... کجا بودی که خواهر دست گلم رفت زیر خاک ....کجا بودی وقتی آقا مرتضی تو بیمارستان جون میداد....!به خیالت بگی رفتی دنبال پلیس بازی باور میکنیم...!

کاش به جای اون نگار زبون بسته تو میرفتی زیر گل.....

حرفهایی خاله عطیه مثل چاقوی دو لبه بود که از هر طرف میگرفتی میبرید و می سوزاندوبی صدا خاکستر میکرد....محبتی که رنگ فریب و ریا داشت نمیشناخت..

دیگر هیچ نه میشنید ، و نه میدید....دنیا با تمام وسعتش آواری شد بر روی شانه های کوچک و ظریفش...زانو هایش خم شد و او در مانده روی زمین افتاد...

هومن با نگرانی به او نزدیک شد و با کمی فاصله از او روی زمین نشست و با صدایی بلند فریاد زد « مگه نمی ببینید حالش بده یه لیوان آب قند بیارید....»

اما شیرینی آب قند هم نتوانست کام تلخش را شیرین کند...مات و درمانده فقط به زنی که وسط حیاط سینه چاک میدادو نفرین میکرد خیره شده بود....

منصور خان با دیدن غریبه ایی که بیشتر از خودی ها دل میسوزاندکمی خود را جمع جور کرد و با لحنی پر سرزنش گفت:

-علی آقا میگم این زنت رو جمع کن ...خبر فوت عزیز رو که اینجوری نمی دند...این دختر داره سکته میکنه... هانیه ، هستی بیایید دختر عموتون رو ببرید داخل ....

هومن نگران و مستاصل کمی از او فاصله گرفت و به دختر شادی که حالا با قامت خمیده و شانه های افتاده کشان کشان به داخل ساختمان برده میشد نگاه کرد، دستی به ریش های نا مرتبش کشید و گفت:

-آقای رستگار بهتون از صمیم قلب تسلیت میگم.. برادرتون مرد وارسته ایی بودند... ومن واقعا از این حادثه متاثر شدم...اما هنوز یه سری مسائل هست که نتونستم پشت تلفن براتون توضیح بدم.. اگه اجازه میدید میخوام تنهایی باشما صحبت کنم ...

منصورخان که نگاهش به کاشی حیاط بود تسبیح رو دور انگشتش چرخاند و سرش را به علامت موافقت چند بار تکان دادو گفت:

-اشکالی نداره بریم داخل این جا هوا سرده...!

هاتف نگاه خصمانه ایی به هومن انداخت که چشم او نیز دور نماند...اما بی توجه به او همراه عموی پریناز به داخل ساختمان رفت...

رمان‌سرا

نگاهش به سرامیک های سالن خیره مانده بود . تمام این مدت چهل و هشت ساعت ذهنش از یاد دختری که با تمام شجاعت جانش رانجات دادبود خالی نمیشد....صدایی ناموزون و خش دار عموی پریناز مثل زنگ توی گوشش میپیچید....

جناب سروان از کجا بدونیم شما راست میگید داداش مرحوم من بی خبر از من آب هم نمیخورد حالا شما اومدید میگید که پریناز زن صیغه ایی شماست اصلا برگه صیغه نامتون کجاست ....؟

اقای رستگار من تازه دو یه سه ساعت که از ماموریت برگشتم .... از اون گذشته برگه صیغه نامه پیش برادر مرحمتون بود...!بگردیدپیداش کنید، حتما توی این خونه ست ،بعد اون مرحوم شما بزرگتره پریناز هستید قرار من با برادر مرحومتون این بود که بعد از اتمام ماموریت صیغه رو فسخ کنیم حالا هم چیزی عوض نشده حال دختر برادرتون که مساعد شد هر جا که شما بگید میام و محرمیت را باطل میکنیم....

منصور خان دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

- نه اقا شما اول برادری تو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث کن ...!من تا اون برگه رو نیبینم حرفی با شما ندارم...

هومن عصبی بی انکه چیزی بگوید انجا را ترک کرد.

حتی به او اجازه نداد تا با پریناز را ببیند و از او خداحافظی کند....

***

صدای خنده ای شاد تینا اورا از افکار درهم و برهمش جداکرد« بابایی ببین حاج عمو برام چندتا علوسک خلیده....» هومن به احترام عموش که همرا تینا از اتاق خارج شد بلند شدسلام حاج عمو ....خسته نباشید.... سلام دلاور ... سرهنگ برام گفت که چه رشادتی کردی....شیر مادرت حلالت... شیر مردی...به مولاسرهنگ به من لطف دارند چه کار میکنید با زحمتهای تینا... حاج عمو تینا رو بغل گرفت و گونه اش را بوسید.... تینا سرتا پا رحمت این خونه ست... تینا بادو دستش موهای نازک و کم پشت حاج عمو را به هم ریخت و گفت« بابایی ...حاج عمو چَچَل شده» حاج عمو تینارا روی زمین گذاشت و دستی به موهای نامرتبش کشید ورو به هومن گفت: سرهنگ یه چیز هایی میگفت ...چه بی خبر....! ؟میگفتی ما هم می امدیم... شوکت خانوم روی ترش کرد و گفت: خبری نبود که یه صیغه ی محرمیت ساده از شانس بد پسر من مادرو پدر دختر ه تو تصادف فوت میکنند ، چند روز دیگه صیغه رو فسخ میکنند....اما واسه سرهنگ گذاشتم تا حسابی ازش گِلگی کنم این رسم رفاقت چندین وچند ساله با شما نبود...! نا سلامتی ما با هم نون نمک خوردیم سفر کربلا و مکه با هم رفتیم نباید پنهونی این کار رو میکرد .... اون که میدونست آذر دختر داییش نامزده هومنه... دیگر تاب نیاورد مادرش بی رحمانه میتازاند ...مانند سردار فاتحی که زیر دستانش را نمی بیند..کلافه دستی میان موهایش که حالا کمی بلند تر از حد معمول شده بود کشید و دستهایش را مشت کردمادر من چقدر بگم آذر به درد من نمیخوره من دنبال یه کسی هستم که بتونه مادرتینا باشه.. دل براش بسوزونه...

-مگه آذر تینا رو دوست نداره ...؟جونش و این بچه....! از تو رو نمی بینه که پا پیش نمیذاره....

تینا از روی مبل بالا رفت و دستهایش را دور شانه ی هومن حلقه کرد هومن از فشاری که به جای سوختگی اش وارد شد از درد چهره اش را در هم کشید و حرف مادرش را بی پاسخ گذاشت...

-آخ تینا ... دخترم شونه ی بابایی زخم شده فشار بهش نیار...

شوکت خانوم دستهای تینا را با ملایمت از دور شانه هومن باز کرد و گفت:

-دخترم تینا جان بابایی شونه اش اوخ شده نباید بهش فشار بیاد....

تینا لجبازانه گفت« کوش... کوش ..منم ببینم.... »

هومن خم شد وگونه ی دخترش را بوسیدو گفت « تینا بابایی من باید برم ...پیش حاج عمو و مامانی میمونی....تا با عروسک هات بازی کنی منم دفعه ایی دیگه که اومدم برات بادکنک میخرم»

تینا کمی سرش را خم کرد و دوتا دستهایش را بالا برد و گفت« اینقدر بادکنک میخوام ها قول....»

هومن دلش برای این همه معصومیت او ضعف رفت و بار دیگر با عشق او را بوسیدوگفت :« قولِ قول»

«باید اعتراف کنم تو بهترین اتفاق زندگی من بودی»

*****

معذب از نگاه های خصمانه و غیر دوستانه کمی روی راحتی رنگ و رو رفته جا به جا شد سر چرخاند اما پریناز را ندید..

مردد بود ، بعد سالها مراوده با افراد مختلف معنی نگاهها را می فهمیدومیدانست نگاه جمع حاضر دوستانه نیستعموی پریناز را که صدر مجلس با غرورخاصی نشسته بود و مخاطب قرار دادو پرسید:

-آقای رستگارخاطره وظیفه و دینی که به گردنم گذاشته شده ،اینجا هستم برگه صیغه نامه را پیدا کردید...

من به اون مرحوم قول دادبودم بعد اتمام ماموریت صیغه رو فسخ کنم و حالاهم اینجام هر وقت بگید من در خدمتم

حاج عمو خم شد و با ژست خاصی برگه را از داخل جلیقه ی پشمی اش بیرون کشیدو تای آن راباز کرد....و بعد دقایقی گفت:

-بله همه چی قانونیه....طبق این برگه گواهی شما با

پریناز‌محرم هستید...

دایی ناصر با خشم از جایش بلند شد برگه را از دست عمو منصور گرفت

-اینجا چه خبره ..اخه چطور ممکنه...؟ آبجی خدا بیامرزم هر چی بود به من میگفت ما چیزه پنهون نداشتیم...

نرگس خانوم که ظاهرا به لطف شوهرشون از همه چیز با خبر بودند بدون اینکه تعجب کند پشت چشم نازک کردوگفت:

-حتما یه جایی بند رو آب داده نخواستند ما بفهمیم ...

هومن از این همه وقاحت مشتهایش را به فشرد اما حرفی نزد او آمده بود تا صیغه رو فسخ کند نمی خواست با این خانواده درگیری برایش پیش بیاید....

-خانوم محترم اصلا چیزی که شما تصور میکنید نیست... این یه محرمیت ساده بود خانوم رستگار این مدت به جای خواهر من بودند...

خاله عطیه که تازه از شوک بیرون آمده بود گفت « اره .... شما گفتید ما هم باورمون شد چقدر به خواهر بدبختم گفتم این راه ورسم دختر داری نیست میگفت من به دخترم قد چشمام اطمینان دارم»

هاتف چنگی زد و برگه را از دست دایی ناصر در آورد و خیره به آن شد و بعد برگه را به گوشه ایی پرت کرد و گفت

-دروغه....عمو مرتضی قول پریناز رو به من دادبود...

سپس رو کرد به جمع حاضر با صدایی که می لرزید گفت

-همه شما ها شاهدید که قول قرار خواستگاری آخر هفته رو گذاشت... اگه اون اتفاق پیش نمی اومد الان همه چیز تموم بود....!

تمام جمع حاضر در بهت و ناباوری به سر میبردند...هر کس چیزی زیر لب زمزمه میکرد .... اما منصور خان در افکار خودش غوطه ور بود . دو دو تا چهار تا می کردو چرتکه اش را بالا و پایین می برد... از اول هم راضی به این وصلت نبود دختر حاجی مقدم طلا فروش کجا و دختر یه لا قبای برادر مرحومش کجا....با تمام زیرکی یک سال به برادرش فرصت داد ، به امید این که فرجی شده خواستگاری چرب تر از هاتف به سراغ پریناز بیایدوفرصتی باشه تا شاید، پسرش نیز دست از این عشق وعاشقی بردارد....حالا فرصتی که می خواست فراهم بوددستی به ریش جوگندمی اش کشید. طبق عادت تسبیح را دور دستانش چرخاند....

هاتف مانند خروسی که به حریم او تجاوز کرده باشد با دو گام خود را به هومن رساند ویقه ی او را گرفت...

-عوضی بی نا موس فکر کردی چون پلیسی هر غلطی دلت خواست می تونی بکنیمملکت قانون داره پریناز نامزده منه....

هومن به قامت لاغر وباریک او نگاهی انداخت که چشمان گرد و قهوه ایش را درشت کرده بود و با خشم به او نگاه میکرد...به آرامی دستهای او را از یقه اش باز کرد

-آقای محترم من که همون ابتدا گفتم این خواست اون مرحوم بود و حالا هم اومدم طبق قراری که گذاشتیم صیغه رو باطل کنیم....

نرگس خانوم گره روسری مشکی اش را محکم تر کرد و گفت:

-چی ...چی روباطل کنیم دختر دست مالی به درد پسرمن نمی خوره صدتا دختر آفتاب مهتاب ندیده واسش سراغ دارم اونوقت بیاد دختر دست دوم بگیره...

خاله عطیه دل به دلش داد و گفت:

-راست میگه خربزه خوردی پاش واستا...! دختر چشم سفید حکما خبط و خطایی کرده که پنهونی صیغه شده...

هومن از شدت خشم دندانهایش را بر هم میفشرد ...آدمهایی که به اسم قوم خویش چوب حراج به آبروی دختری میزدند را نمی فهمید....

-خانوم محترم یک بارگفتم خانوم رستگار حکم خواهر من رو داشتند و دیگر هیچ .... چرا با آبروی دخترتون بازی میکنید...!

هاتف در حالی که عصبی طول و عرض سالن کوچک پذیرایی رو طی میکرد رو به جمع گفت:

-برام مهم نیست دختر هم نباشه برام فرقی نمی کنه... پریناز باید مال من بشه...

هومن دیگر تاب نیاورد و جستی زد و یقه ی هاتف را گرفت و او را به دیوار کوبید

-مرتیکه داری در مورد زن من حرف میزنی تا وقتی که توی محرمیت منه حق نداری واسش نقشه بکشی..میدونی حکم دختربا‌کره ای که با رضایت

پدر صیغه میشه چیه ؟ اون دختر وپسر،شرعا زن و شوهر هستند ،فقط جایی ثبت نمیشه منم اینقدر مرد هستم که پای قولم با اون مرحوم بیاستم و حالا صیغه رو باطل کنم...

هاتف با چشمانی از حدقه بیرون زده به چهره ی عصبی و اخمهای درهم هومن نگاه کرد که مانند پرکاهی پاهایش در هوا معلق مانده بود ..هومن دست از یقه او کشید وعصبی دستی لای موهایش برد ورو به منصور خان که تمام این مدت ساکت فقط نظارگر بود نگاه کرد

منصور خان بادی به غبغبش انداخت با زیرکی گفت:

-والا جناب سرگرد نمی دونم هدف برادر من از این کار چی بوده !وعده پریناز رو به ما دادبود..ولی خب نمیتونم اجازه بدم که صیغه رو باطل کنید....!

هاتف با شنیدن این حرف مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد

-آقا جون چی دارید میگید...!

-بنشین حرف نزن ... این مرد شوهر شرعی پریناز... محرمیتشون هم تاریخ نداره....که بگیم تموم میشه....!

حالا چه بخواد چه نخواد...

سپس با تحکم رو همسرش گفت:

-نرگس خانوم با کمک دختر ها جمع کن بریم ورامین تا به شب نخوردیم ،یه هفته است از کار رو زندگی افتادیم...

هومن به رفتن آنها نگاه کرد ،هاتف با چهره ایی دلخور گیج وسر در گم دنبال موبالیش میگشت انگار نه انگار که تا ساعتی پیش برای دختر عمویش سینه چاک میکردو دم از عشق میزدونرگس خانوم سر خوش از وضع پیش آمده قربون قد وبالای قناص پسرش میرفت که مبادا غصه بخوردچرا که دختر به مراتب بهتر برایش زیر سر داشت،و خاله عطیه نگران غذای توی راه بود . هانیه و هستی دختر عموهای پریناز با دیدن هومن گاهی پشت چشم نازک میکردندو نرگس خانوم خوشحال بارسفر میبست...متعجب بود چطور اینقدر راحت از هم خونشان میگذرند مگه هنوز عزادار نبودند پس این خندهایی که از ته دل میشنید از چه بود... کمی اطراف را نگاه کرد پس چرا خبری از پریناز نبود.....!این جماعت را نمی فهمید....

منصور خان با قیافه ایی حق به جانب به او نزدیک شد و آرام گفت:

-نمره ی موبایلتون روی این کاغذ بنوس بده گاهی حال پریناز رو بپرسم هرچی باشه یادگار برادرمه...

هومن نیش خندی زد و شماره را نوشت و به او داد.

-حقیقتش اینقدر شوکه این اتفاقهای ریز و درشت شدیم فرصت نشد پریناز رو ببریم سر خاک پدر مادرو خواهرش .. زحمتش رو شما بکش ... شماره ی قطعه رو روبراتون مینوسم....نگران هفتم و چهلم هم نباشید

خودم یه مجلس آبرومندانه توی ورامین میگیریم آدرس میدم اگه خواستید شما هم تشریف بیارید...

هومن از این همه دورویی حالش به میخورد تنفس توی هوایی که آن همه بی وجدانی موج میزد برایش مشکل بود...

پوزخندی زدو رویش را برگرداند تا به سراغ پریناز برود که آقا ناصر به همراه زنی چادری که تمام این مدت ساکت فقط نگاه میکرد نزدیک شد...

-جناب سرگرد شرمنده شدم ...میدونم دایی خوبی نیستم ،به خدا اگه توان مالی داشتم نمی ذاشتم اینجوری بشه و پری رو با خودم میبردم ... این جماعت هم که از اولش چشم دیدن اون خدابیامرزهارو نداشتند... من هشت تا نخور ریزو درشت دارم و یه زمین زراعی کوچیک که توش کاهوسیفی میکارم....توروبه بزرگی خدا قسمت میدم این دختر رو توی این شهر غریب و تنها ول نکنی... پشتش باش ... توی اون اتاق آخری ته راهروست... دو روزه که حرف نزده و لب به غذا هم نمیزنه....حتی یه قطره اشک هم نریخته ظهر آبجی عطیه آبگوشت بار گذاشت اما لب نزد...راستش نرگس خانوم برزخی میشد وقتی میرفتیم سراغش ...واسه همین زیاد ندیدمش....

-آقا ناصر دست بجنبون شب شد اگه با ما و علی آقا نیای باید بری ترمینال با اتوبوس گز کنی ...

این صدای منصور خان بود حرف او را قطع کرد....

-چشم چشم ...آقا منصور اومدم ...

رمانسرا

همه رفتند بی انکه از صاحب عزا خداحافظی کنند... یا اینکه سلامتی و صبر از خدا برایش آرزو کنند.....

"فصل شازدهم"

به سرعت به اتاق ته راهرو رفت چند تقه به آن زد اما صدایی نشنید آهسته دست برد و در را باز کرد ..پریناز با همان لباسهای گلی و کثیف دوروز پیش گوشه ی اتاق کز کرده بود چشمانش دیگر درخشندگی سابق را نداشت و پای چشمانش گود افتاده بود و پوست خوش رنگ گندمی اش به زردی میزد،کمی نزدیک شد و جلوی پای او نشست که او خود راکمی کنار کشید بوی عرق بدنش بد جوری آزار دهنده بود... با خودش گفت « بی انصاف ها حتی نبردنش حمام تا لباس هاشو عوض کنه تمام بدنش بو گرفته»نگاهش به کاسه ی آبگوشت بی رنگ و رویی افتاد که چربی آن ماسیده بود کنار آن تکه نان خشک سنگک بد جوری تو ذوق میخورد...

بی حرف کنارش نشست و به چشمان بی فروغش که مات روبرو را نگاه میکرد خیره شد .... و اهسته نرم گفت:

-پریناز....

گنگ و بی حس به چشمان او خیره شده رویش را برگرداند

رمان‌سرا

هومن به یاد حرف دایی پریناز افتاد...« دو روز که نه چیزی خورده و نه گریه کرده»میخواست بپرسد خوبی اما پشیمان شد این بی معنا ترین کلمه ایی بود که میشدتوی آن لحظه... پرسید...به لبهای او خیره شد که بی صدا میلرزید.غم درچهرهاش موج میزداما متعجب از این همه سکوت...!میدانست وسعت غمش به قدریست که حتی قادر به اشک ریختن نیست...با صدایی آرام گفت:

-پریناز جیغ بزن خودتو خالی کن دختربذار سبکشی...نریز تو خودت...

هومن بازوی اورا گرفت با شدت تکانش داد

-با توام میگم گریه کن داری از بغض دق میکنی...

بافریاد برق آسای هومن همه چیز پیش چشمش جان گرفت « مژگان و اون انباری سرد مرطوب ،میله داغ و فریاد های دلخراش هومن ، لبخند گرم پدرش و غر غر های گاه وبی گاه مادرش واصوات ناآشنای نگار... جای سوختگی ودرد، نیشگون های ریزو حالا مرگ عزیز ترین عزیزانش...

بغضی که دو روز تمام مثل بختکی قلب روحش را می آزرد مثل ابر بهار شروع به باریدن کرد دستهایش را مشت کرد و بر سینه ی هومن میکوبید اصوات نامفهومی از حنجره اش خارج میشدگریه پیراهن مشکی هومن را خیس کردصدای های نامفهوم جایش را به جیغ داد.و کلماتی که بریده بریده بیان میشد....

-همش تقصیر... توئه دیدی ...چه... بی کس شدم .... دیدی مامانم ، بابام.... آبجی.... نگارم، به خاطر... من کشته شدند...

هومن سینه اش را حصار بی پناهی او کردوبی آنکه دست پریناز را بگیرد اجازه دادتمام خشم و بغضش را روی سینه او خالی کندوقتی پریناز از کوبیدن به سینه او خسته شد دستهایش را دور شانه او حلقه کردو او را به سینه اش فشرد..

-خودم میشم همه کست... میشم همه ی نداشته هات...

پریناز میان گریه هایش مینالید « دیدی چه بی کس شدم»

هومن او را آهسته از خود جدا کرد آنقدر مغرور بود که دلش نمی خواست کسی اشک هایش را ببیند با چشمانی تر به حیاط رفت هوای سرد بهمن ماه کمی حال خرابش را بهتر کرد . حالا دیگر صدای زجه های پریناز تمام محل را پر کرده هومن روی پله ایوان نشست و اجازه داد که پریناز هر چقدر دلش میخواهد فریاد بکشد و گریه کند...

صدای تقه ی در او را به خود آورد...

با دیدن ریحانه کنار در اخم هایش را درهم کشید

-بفرمایید امری بود...

ریحانه که از این همه صلابت زبانش بند آمده بودگفت:

رمانسرا

-صدای گریه پریناز می اومد گفتم بیام شاید کاری از دستم بر بیاد...یعنی دیروز همراه مامانم برای تسلیت اومدیم اما خاله اش گفت حالش خوب نیست خوابیده....اجازه نداد که ببینیمش

-الان هم حالش خوب نیست

-ولی...

-یادمه یه بار بهت گفتم دیگه دور بر پریناز نبینمت....

-اخه ما باهم دوستیم..

-دوستی که به خاطر خودش دوستش رو قربانی کنه به درد دوستی نمیخوره... شما این طور فکر نمی کنی....

ریحانه شرمنده سرش را به زیر انداخت و رفت.

صدای پریناز به یک باره قطع شد هومن پا تند کرد و به اتاق رفت که جسم نیمه جون پریناز رو درحالی که رنگ به رو نداشت وسط اتاق دید....

پرستار از اتاق معاینه خارج شد و رویش را از او گرفت هومن چند قدم به او نزدیک شدو پرسید:

رمان‌سرا

-حال خانوم من چطوره....؟

-از من میپرسی وقتی داشتی این بلا رو سرش می آوردی باید به حالش فکر میکردی..

هومن گیج و سر در گم اخم هایش را در هم کرد با لحن جدی گفت:

-خانوم درست جواب منو بدید میگم حال خانوم من چطوره...؟

-صبر کن جایی نرو بگذار معاینه دکتر تموم بشه خودش بهت میگه....

هومن سر در گم بازروی صندلی انتظار نشست...دقایقی بعد دکتر به همراه پرستار دیگر خارج شدند و دکتر که مردی میان سال بود عینک طبی اش را کمی جا به جا کردو گفت:

-شما شوهر اون خانوم جوان هستید..؟

-بله من همسر ایشونم .....

-معاینه شون کردم به جز سوء تغذیه کبودی روی بدنش و پهلوش، پرده گوش سمت راسشون در اثر ضربه پاره شده روی دستشون هم جای سوختگی با آتیش سیگاره...

هومن اخم هایش را در هم کشید پاره شدن پرده گوشش قطعا کارسیلی مژگان بود اما از بقیه کبودی ها وسوختگی ها خبری

رمان‌سرا

نداشت...اخم هایش را گره زد و خیلی جدی پرسید

-یعنی چی کار کی میتونه باشه...؟

-شما شوهرشون هستید از من میپرسی....لطفا جایی نرید به نیروی انتظامی خبر دادیم که آقای همسرش رو شکنجه کرده...

هومن عصبی گفت «چی میگی آقای دکتر.... » اما دکتر منتظر پاسخ او نشد و رفت....

پرستار ی که مسن به نظر میرسید با حرص گفت :

-خیال فرار به سرت نزنه به انتظامات مشخصاتت رو دادم نمی تونی فرارکنی .... دختر بی نوا رو تا حد مرگ شکنجه کردی... مملکت قانون داره....

هومن نفس عمیقی کشید دستی به ریش هایش کشید و میخواست جواب دهد که پرستار با صدایی بلند رو به دو مامور نیروی انتظامی گفت :

-همین آقاست که زنش رو شکنجه میکرد...

حالا افرادی که توی سالن انتظار بودند نگاهشان به آنها جلب شده بود....دو مامور نزدیک آمدند و قبل از این که دست بند به دستانش بزند هومن از جیب لباسش کارت شناسایی اش را بیرون آورد و به دست یکی

از آنها داد، مامور نیروی انتظامی با دیدن کارت شناسایی به سرعت سلام نظامی دادوبه تبعه او سرباز نیز همان کرد.

-شرمنده جناب سرگرد جسارت شد....

پرستار که تمام مدت انها را زیر نظر داشت روی ترش کرد و گفت:

-خوبه والا هرچه بگندد نمکش می زند وای به روزی که بگندد نمک ...چطور دلت اومد دست روش بلند کنی ....

مامور نیرو انتظامی رو به پرستار گفت:

-خانوم به کاری که مربوط به شما نیست دخالت نکنید

پرستار ایشی گفت و غر غر کنان رفت...

سروش با قدمهای بلند طول راهرو را طی کرد و خود را به هومن رساند...

-سلام سرگرد .... حال خانوم رستگار چطوره....

هومن میخواست حرف بزند که زنی با نفس های خسته دوان دوان خود را به آنها رساند

-سروش ... چرا اینقدر... عجله میکنی نفسم گرفت ...

سپس رو به هومن کرد

-سلام جناب سرگرد خوبید .. اسم شما که میاد سروش جادو میشه دیگه چیزی رو نمی ببینه صبر نداره که از در بیمارستان میدوید مراعات منه چادری رو هم نمیکنه....

- سلام افسانه خانوم شرمنده که مزاحم شما شدم

سپس رو به سروش پرسید:

-چرا خانومت رو به زحمت انداختی....؟

-وقتی پای تلفن گفتی چی شده با خودم گفتم شاید به افسانه نیاز باشه بالاخره هرچی باشه همجنس هم هستند و بهتر همو میفهمند...

-به هر حال لطف کردی...

سپس رو به مامور نیروی انتظامی و سربازی که همراهش بود کرد و گفت «شما میتونید بریدشماره ی تماس رییس کلانتری رو بدید خودم شخصا براشون توضیح میدم »

******

با نوازش دستی چشم هایش را گشود ، سرش به دوران افتادحس میکرد مابین زمین و آسمان معلق رها شده ، چرخی به چشم هایش داد، سرم

رمان‌سرا

به دستش متصل بود و کنار تخت زنی را دید که با صورتی گرد وگونهایی بر جسته وچشمانی سیاه به او خیره شده بود و با یک دست چادر مشکی اش را محکم در دست میفشردزن از جایش بلند شد کمی روی پریناز خم شد و گفت:

-من افسانه هستم همسر سروان اقدمی....

پریناز گیج به او خیره شده و افسانه کمی عقب تر رفت و به کنار در اشاره کرد...

-اون آقا که کناردر ایستاده سروان سروش اقدمی ... از همکارهای سرگرد پناهی....اما اینها مهم نیست تو فکر کن یه دوست هستم از همونهایی که بعد از دوران دبیرستان همدیگر رو گم میکنند و بعد سالها به هم میرسند....

پریناز از این همه مهربونی بی غل وغش او لبخند کم جونی زد ...و خاطرات تلخ روز های گذشته پیش چشمش جان گرفت ذهنش پر شد از بی کسی و تنهایی باخود گفت« ببین چقدر بی کسم که غربیه ها برام دل میسوزوند » اشک مهمان چشمانش شد از گوشه ی چشمش بر روی گونه اش راه گرفت دلش تنهایی می خواست جایی که به دور از ترحم اطرافیان و زخم زبون آشنایان آنقدر اشک می ریخت ....

-سلام خانوم رستگار تسلیت میگم وقتی شنیدم واقعا متاثر شدم ....خدا بهتون صبر بده....

پریناز با دست آزادش کمی شالش را مرتب کرد و زیر لب گفت:

-ممنون ببخشید باعث زحمت شما و افسانه خانوم شدم....

افسانه گونه اش را بوسید

-این حرفها چیه عزیزم من و سروش بیرون منتظر میمونیم تا سرمت تموم بشه بعد با هم بریم خونه ... تازه پیدات کردم فکر نکن به این راحتی و آسونی از دست من خلاص میشی ها....

پریناز به جای خالی دختری که قامت گرد و تپلش هم از زیر چادر به خوبی مشهود بود خیره شد چقدر زود صمیمی شد گویی واقعا دوستان گم شده ی هم بودند...

باصدای نرم و مردانه ی هومن نگاهش را از صندلی خالی گرفت

-خوبی ....؟

خوب بودن این روزها چه واژه غریبی برایش بود...خوب نبود اصلا چطور ممکن که کسی با این همه مصیبت باز هم خوب باشد...؟سرش را به سمت دیگر چرخاند و چشمهای پر آبش خالی شد....

-دیگه واسه ی من خوبی معنا نداره ....!

-نمی خوام شعار بدم چون منم یه روزگاری مثل تو این ساعات تلخ رو تجربه کردم و به این آسونی غمت از یادتت نمی ره اما زمان درمان، تمام

دردهاست ،برات کم رنگش میکنه و میشه یه خاطر تلخ که هر وقت بیاد بیاری دلت پر درد میشه....

هومن میخواست بپرسد که کی این بلا هارو سرش آورده که صدای پرستار که با حرص حرف میزد مانع شد...

-آقا لطفا بیرون منتظر بشید مگه نمی ببینی حال زنت خوب نیست ...خوبه والا زدی دختر بی پناه رو لت و پار کردی حالا هم واستادی براش موعظه میکنی....برو بیرون میخوام براش آرام بخش تزریق کنم!

هومن با خشم چشم غره ایی به پرستارپیر و غرغرو رفت و بی آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد....

*****

پریناز تحت تاثیر آرام بخش گیج و سنگین قدم بر میداشت صداهارا گنگ نا مفهوم میشنید ...وبه سختی چشم هایش را باز نگه میداشت...

هومن زیر بازویش را گرفت و رو به افسانه گفت

-افسانه خانوم میشه خواهش کنم تشریف بیارید بالا تا پری نازرو حمام کنید فکر کنم یه ده روز باشه که حمام نرفته....

افسانه چادرش را روی سرش جابه جا کرد و گفت:

-بله حتما ...تا شما یه گپی باسروش بزنید من پریناز رو حمام میکنم...

پریناز به سختی دو پله را طی کرد هومن زیر لب گفت« این پرستاره اصلا معلوم نیست چه آرام بخشی بهش زده که نمی تونه راه بره...!»سپس دستش را زیر پای او انداخت روی دوتا دست، بلندش کرد بی آنکه به سروش نگاه کند با صدایی محکم گفت « افسانه خانوم ببخشید که جلو تر شما میرم »

سروش سرش را به اطراف تکان دادو ریز خندید.. افسانه با آرنج محکم به پهلوی او کوبید و جلوتر از او و پشت سر هومن به راه افتاد....

آب گرم حمام حس بهتری در اوزنده کرد اما هنوز تحت تاثیر آرام بخش گیج ومنگ بود افسانه حوله ی تن پوش ابی رنگ هومن را به او پوشاند و کلاه حوله را روی سرش کشید....

-ببین چه ماه شدی موهات خیلی بلند.... !دیرخشک میشه باید قبل از اینکه بخوابی برات سشوار بزنم..

هومن تقه ای به در زدو گفت میتونم بیام تو ....؟

. افسانه کمی شال روی سرش را مرتب کرد..به پریناز که توی اون حوله ی تن پوش کاملا پوشیده بود انداختوگفت:

-بله ...خواهش میکنم

هومن آهسته واردشد و نیم نگاهی به سمت پری ناز انداخت

-خسته نباشید ببخشید باعث زحمت شدم

-این چه حرفیه منم مثل خواهرتون... هر کاری از دستم بربیاد برای هر دوتاتون میکنم....طفلک داغ سنگینی دیده حالا حالا ها مونده تا با این غم کنار بیاد...

هومن لباسهای خودش رو روی تخت گذاشت

-این لباسهای خودمه...از این کوچکتر نداشتم لطفا تنش کنید...

-به روی چشم ...الان هم میام یه سوپ براش درست میکنم...

-ممنون از محبتون ...اما این مدت من خونه نبودم توی خونه چیزی زیادی نداریم زنگ میزنم به رستوان سر کوچه یه چیزی بیارن...

افسانه کمی جا به جا شد و با تامل پرسید:

-اگه فضولی نباشه میشه بدونم این همه جای کبودی و سوختگی روی ساق پاهاش برای چیه...؟

هومن کلافه وعصبی دستی لای موهایش کشید...

رمانسرا

-هنوز نمی دونم ... شاید کار اون نامردهایی باشه که دزدیده بودنش ، باید صبر کنم تا از خودش بپرسم...

هومن این راگفت و عصبی از اتاق خارج شد...

*****

در تراس راباز کردوحجمی از هوای سرد زمستانی را مهمان ریه های داغ وتب دارش کرد مانتو وشلوار خیس و نم دار پریناز را روی رخت اویز فلزی گوشه ی تراس پهن کرد و سرش را رو به آسمان گرفت« خدایا خودتت راه درست رو پیش پام بذار با این دختر چه کنم....؟» صدای ناله ی پریناز حتی توی خواب هم شنیده میشددستی به ریش هایش که از حد معمول بلند تر شده بود کشیدو به داخل رفت ،و آهسته در اتاق راباز کردپریناز در خواب گریه میکرد و قطره های اشک از گوشه ی چشمش قل میخورد وبه سمت گوشش روان میشد...تکه ایی از موهایش از زیر شال بیرون زده و به صورت عرق کرده اش چسبیده بود.

جانمازش را ازروی میز کنار تخت برداشت و سجاده اش را گشود و قامت بست و دل به خدا سپرد....تا شاید اتشی که در درونش پر پاست رابا یاد خدا آرام کند...

*****

تینا را رو روی زمین گذاشت و عروسک خرسی اش را به دستش دادو از جیب پالتواش موبایلش را بیرون آورد و کلید را درون فقل چرخاند ودگمه ی اتصال را زد

-سلام سروش چطوری...

-سلام جناب سرگرد با معرفت مرخصی خوش میگذره

هومن از ذهنش گذشت« اگه گریه وناله وشیون رو به پای خوش گذرونی بذاری اره خیلی خوش گذشت»

-سروش نمی تونم الان حرف بزنم باهات تماس میگیرم

- باشه داداش مزاحم نمیشم فقط زنگ زدم یاد آوری کنم فردا مرخصی تموم ها....

هومن دست تینا رو گرفت و ساک اش را روی دوشش جا به جا کردوبا پا در ورودی ساختمان را باز کرد...

-ممنون که زنگ زدی به افسانه خانوم سلام برسون

با باز شدن در واحد یک ،خانوم نصیری همسایه ی فضول کم طاقت طبقه ی اول با اون هیکل فربه که به سختی تکون میداد بیرون آمد

رمان‌سرا

-سلام جناب سرگردکجایی مرد مومن ....؟از صبح تا به حال نامزدت خودش رو هلاک کرد از بس جیغ کشید و گریه کرد با این پا درد رفتم بالا اما دررو باز نکرد و الان هم یه ساعتی میشه که صداش نمیادبلا ملا سرش نیامده باشه....

هومن با یه حرکت سریع تینا را به آغوش کشید و پا تند کرد و پله هارو دوتا یکی طی کرد تینا که متعجب رفتار پدرش بود با چشمان گرد ساکت تماشا میکرد هومن با نفس های خسته به در آپارتمانش رسیدآنقدر مضطرب بود که کلید را اشتباهی در قفل چرخاند..ازتصور این که چه بلایی سر امانتی اش اماده عرق بر تیره ی پشتش نشست....

خانه کوچکش غرق تاریکی بود ...دستش را به پریز برق کنار در رساند و نور مهمان سالن پذیرایی شد .

پریناز مچاله شده گوشه ی مبل در خود فرو رفته بود و سر بر زانو داشت، نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و تینا را روی زمین گذاشت و کنارمبل دو زانو نشست و آهسته گفت

-داشتم از ترس فبض روح میشدم ...خوبی ؟

....نگاه سرگردانش را به چشمان سیاه نگران هومن دوخت ، قطره های درشت عرق روی پیشانی بلندش راه باز کردند تا به امتدادابروهای پر پشت مشکی اش رسیدند. بغضی که گلویش را میفشرد رو فرو داد و زیرلب با صدایی خشک وخش دار سلام کرد آنقدر ضغیف که مطمئن نبود شنیده باشد...

رمانسرا

عصبی نفس عمیقی کشید و دستش را میان موهایش بردو زیر لب غرید« تو که منو جون به سرکردی.د ختر..»

تینا چند قدم به پریناز نزدیک شد این غریبه را میشناخت کنجکاو نگاهش کرد چرا چشمانش این قدر سرخه....!؟

-بابایی اسمش چیه.....؟چلا چشماش انیقد سلخه...!

پریناز‌بی اعتنا به هومن به لحن کودکانه اما شیرین تینا لبخند محوی زد.....و بی اراده اورا در آغوش کشیدو گونش را بوسید حس خوبی از این دنیای معصومانه میگرفت....حس غریبی که برای خودش هم نا شناخته بود....

هومن کلاه و شال گردن قرمز تینا را در آورد و رو ی مبل انداخت با صدایی محکم و رسا گفت:

-اسمش خاله پریه.... چشماش هم سرخه نه سخله.....در ضمن از این به بعد با ما زندگی میکنه....؟

-من تخت خودمو نمیدم بهش ها....

هومن در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

رمانسرا

-باشه خسیس خانوم میدونم ...تو سرجات بخواب خاله پری هم پایین روی زمین میخوابه....

پریناز به یاد خاطرات خوبی که با خانواده اش داشت چشمانش از اشک خیس شدبا قدمهای لرزان در حالی که به سختی راه میرفت خود را کشان کشان به آشپزخانه رساندهومن توی پیراهن مشکی با آن همه ریش وسبیل ابهت بیشتری پیدا کرده بود

-میشه منو ببری سر خاک خانواده ام ....

هومن چای ساز را به روشن کرد

-بله حتما.... اما به شرطی که غذا بخوری این چهار روزه لب به غذا نزدی ببین حتی نمی تونی رو پا بایستی....!نه غذا خوردی و نه حرف زدی .... نمیخواستم تینا رو بیارم تا مزاحم آرامشت نشه اما مجبور شدم مادرم میخواد بره ترکیه .... دوست ندارم تینا پیش هر کسی بمونه.....

پریناز شرمنده به میان حرفش آمد

-ببخشید باعث دردسرتون شدم .....

-یادم نمی یاد همچین حرفی زده باشم....

تینا درحالی که همچنان پالتوی صورتی رنگش را به تن داشت با موهای ژولیده وارد آشپزخانه شد...

-بابایی من گلممه ...گلسنه هم هستم پس گذا چی شد...؟

هومن دخترش را بلند کرد و روی میز کوچک آشپزخانه نشاند

-قربون دختر خوشگل ببرم که حرفهاش نیاز به یه مترجم تمام وقت داره....

صدای خنده های شیرین و سرخوش تینا روح خانه را بعد چهار روز زنده کرد...

******

وروبروی پنجره بخار گرفته ایستاد و انگشت اشاره اش را بلند کردو به یاد کودکیهایش ، خانه ای کشید با دودکش روشن... زیر لب زمزمه کرد«دیگه خونه ی گرمی ندارم»...درختی کشیدکه از شاخه هایش سیب آویخته بود....دلش برای باغچه کوچکشان پر کشید.....چند تکه ابر سفیدوتپل ....و خورشیدی که میدرخشید....کمی آن سو تر پرنده هایی به شکل هفت وهشت که بر بالای ابرهابه پرواز درآمده بودند...

کنار درخت سیب یه پدر کشید با سری طاس و مادری که چارقدش را زیر سیبک گلویش محکم گره کرده بود...و دختری با موهای رها در باد میان آنها ایستاده ،ودستشان را گرفت بود ، قطره های لرزان اشک از چشمانش سرازیر شد در باورش نمی گنجید که به همین سادگی بی کس شده باشدو چه ساده ترعمویی که میخواست عروس پسرش شود اورا کنار

گذاشته بود....به یاد تل خاکی که پلاکارتی کوچک و سفیدی تزیین آن بود افتاد قبری سه طبقه ... اشکهایش بی پروا می امد حتی نمی دونست اون ته ته ها کدومشون خوابیده... پیشانی تب دارش رو به شیشه ی سرد و بخار گرفته چسباند و چشمانش را بست

تینا با دست چند با به پای او زد

-خاله ...خاله پَلی گلسنه ام....

پریناز‌اشکهایش را پاک کردو به این فرشته زمینی که با چشمان گرد و قهوه ای رنگش به او خیره شده نگاه کردو جلوی پای او دو زانو خم شد..

-تخم مرغ دوست داری...

تینا لبخند زدو او به چال خوشگلی که روی گونه اش بود مات شد اورا درآغوش کشیدو از روی زمین بلند کرد

نگاهش به هومن افتادکه روی کاناپه روبروی تلویزیون به خواب رفته بود درحالی که آرنجش را روی چشمانش گذاشته بود... آهسته از کنارش رد شدکه صدای موبایل توی فضای ساکت خانه پیچید هومن بلافاصله از جایش بلند شد چنگی به گوشی موبایلش زد وبا صدایی خواب الود جواب داد.

-بله بفرمایید....

...-

-سلام مامان خوبید خوش میگذره...؟

....-

-نه بابا خوبم خواب بودم... تینا هم خوبه ...شما چطورید

....-

-سرم خیلی شلوغ بود خبری از دایی و بقیه ندارم...

...-

-شما نگران نباش خودم حواسم بهش هست نیازی نیست آذر بیاد خودم میدونم چطوری ازش مراقبت کنم...از اول هم گفتم نمی خوام از تینا مواظبت کنه...

....-

هومن صدای عصبی اش را کمی پایین تر آورد

-مامان خواهش میکنم اجازه بده خودم مشکلاتم رو حل کنم.. اون دختر الان عزا دار خانواده اشه ....

...-

رمان‌سرا

-باشه شما نگران نباش به حاج عمو سلام برسون...خداحافظ

شنیده بود حقیقت خودش رو زود تر اونی که فکرش رو میکرد نشون داد ، اون توی این خونه هم اضافی بود باید میرفت.. تینا رو روی صندلی آشپزخون نشاند و خودش کلافه تر صندلی روبروی را کنارکشید و بی رمق روی آن نشست،هومن دستی به حجم موهای مشکی اش کشید و وارد آشپزخانه شدو به جای پیراهن و شلوار مشکی اش تیشرتی سورمه ایی باشلوار گرمکن به همان رنگ به تن داشت .

اگر زمانی غیراز آن بود دلش برای آن همه جذابیت مردانه غنج میرفت... اما آنقدرفکرو ذهنش درگیر بود که متوجه حضور او نشد...تینا معترضانه گفت:

-پس تخم ملغ چی شد ... من گلسنمه....

هومن خم شد گونه ی تینا را بوسید و گفت:

-خانوم خوشگله در خدمتم .... چی میل دارید...

خنده های تینا ،لبخند کم رنگی به لبهایش آورد هومن از یخچال پنج تا تخم مرغ بیرون آورد و ازتوی کابینت ماهی تابه را بیرون کشید...صدای سرخ شدن تخم مرغها همراه با بوی خوبش در فضای کوچک آشپزخانه پیچید....هومن نیم نگاهی به پریناز که سرش میان دستهایش گرفته بودانداخت گاز را خاموش کرد از توی جیب شلوار ورزشی اش موبایل مشکی لمسی اش را بیرون آورد و روی میز گذاشت

رمانسرا

-این پیشت باشه برات یه خط جدید گرفتم اگه خواستی سیم کارت قدیمی ات هم هست تا شماره هایی که میخوای ازتوش برداری....

پریناز با دیدن موبایل تمام خاطرات تلخ پیش چشمش جان گرفت از حرفهای مادر هومن که مثل یه رگبار برسرش میبارید تا دزددنش و آن زن مرد معتاد منفور ...چهره درهم کشیدو دست پیش بردو موبایل را به سمت هومن هل داد

-ممنون احتیاجی به گوشی ندارم دیگه کسی دلواپسم نمیشه....

هومن کلافه دستی به ریش های بلندش کشید می خواست کار زشت مادرش را توجیه کند که نگاهش به سوختگی روی مچ دست او افتاد...

-کی این بلا رو سرت آورد...

پریناز معذب از بحث پیش آمده دستهایش را در هم گره کرد و به زیر میز برد.

-میگم کی این بلا رو سرت اورده....؟اون مژگان بی همه چیز....؟یا دارو دستش...

اشک توی طوسی چشماش حلقه بست

-هیچکدوم .... زن عمو و خاله ام....

هومن با چشمان گرد متعجب به او نگاه کردو اهسته پرسید

-آخه چرا....؟ مگه ازهم خونشون نیستی... ناسلامتی عزا دار بودی...! تنها یاد گار برادرو خواهرشون....هستی

اشکهای پریناز روی گونه اش روان شد، تینا که از گریه ی پریناز بغض کرده بود گفت:

-بابایی دعواش نکن داره گلیه میکنه....

هومن کلافه از روی صندلی بلند شد و ماهی تابه رو روی میز گذاشت ونون را درون ماکرویو گرم کرد و

روی میز گذاشت خیار شور و گوجه را هم روی میز کنارش..تینا که هنوز از اشکهای پریناز پر بغض بود ساکت به آن دو نگاه میکرد...

هومن گونه دخترش روبوسید و گفت:

-خوشگل بابا ...من خاله پری رو دعوا نکردم که اون به خاطر مادرش که رفته توی بهشت گریه میکنه

-مثل مامان من که توی بهشته....

-آره خوشگل خانوم مثل مامان شما....

تینا قیافه ی حق به جانبی گرفت ورو به پریناز گفت:

-ببین خاله پَلی من چه دُختَل خوبیم که مامانم نیست اما گلیه هم نمیکنم....

-پریناز به تلخی خندید...و هومن آهسته گفت بعد شام با هم حرف میزنیم....

****

هومن کمی روی مبل جابه جاشد و گفت:

-خب منتظرم ....

-از کجای بی کسیم بگم که حس ترحم بهم نداشته باشی...

هومن فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و مستقیم توی چشمای خوش رنگ و غرق اشکش نگاه کرد و گفت:

-توی چشمای من ترحم میبینی...؟

پریناز لبخند تلخی زد

-زن عموم چشم دیدن منو نداره یعنی هیچ وقت از ما خوشش نمی اومد و مارو قد قواره ی خودش نمی دونه ...چون دختر یکی ازفرش فروش های بنام تورامین ...عمومنصور بعد وصلت با زن عمونرگس وضعش

خوب میشه...وبه واسطه ی پدرزنش سری تو سر ها در میاره....زن عمو م راضی به این وصلت نبود و دختر خواهرش رو واسه پسرش لقمه گرفته بود...اما وقتی هاتف پاشو کرد توی کفش که یا پریناز یا هیچکس این جوری شد که از چشم زن عموم افتادم....

اون شب وقتی شما رفتی اصلا حال مساعدی نداشتم....یه جورایی تو شوک بودم باورم نمیشد که توی یه هفته این همه بی کس شده باشم و عزیزترین هامو از دست دادباشم ...چیز زیادی یادم نیست فقط نیش گون ها وگلد های خاله عطیه و زن عمو نرگس رو یادمه ...حرفهای بی سرو تهی که درست یادم نیست اونها میزدندو من بی صدا درد روی درد میگذاشتم.....دست آخر هم آتیش سیگار خاله عطیه بود که روی مچ دستم نشست....

قطره های اشک از چشمش چکید روی بلوز مشکی اش افتاد...

-هومن متاثر دستش را روی صورتش کشیدو پرسید

-آخه خاله ات چه دشمنی باتو داره...

-خاله عطیه خواهر ناتنی مادرم بودکه چشم نداشت مادرم رو ببینه ....اون یه دختر داره که خیلی ساله چشمش دنبال هاتف....

-هنوز نمی فهمم ... مگه پسر قحطه که همه چشمشون دنبال اون پسر دیلاق بی خاصیته....

-توی خانواده ایی که همه دختر زا هستند هاتف حکم کیمیا رو داشت بخصوص با اون یه واحد آپارتمان مجهزو ...موقیعت شغلی ، همه میدونستند،عموم برای تنها پسرش مطمئنا سنگ تموم میگذاره....اگه کسی عروس هاتف میشد نیاز به جهاز نداشت....حالا ثروت پدربزرگش هم رو...بهش اضافه کن....

-مگه چیکارس....؟

-کارواش داره وچند دهنه مغازه ....

هومن نیم به نگاهی به چشمان سرخ از گریه او انداخت...

-پاشو برو صورتت رو بشور ...چشمات ورم کرده .... شوری اشک پوست صورتت رو میسوزونه....

پریناز دستی به صورت خیس از اشکش کشید و گفت:

-ممنون که امروز هم به خاطر من مرخصی گرفتیدو رفتیم بهشت زهرا ،مزاحم سروان اقدمی و افسانه خانوم هم شدم..اگه اجازه میدید من فردا میرم خونه ی خودم....

هومن اخم هایش را درهم کشید و گفت:

-صبر کن بعد از ستاد، خودم میام با هم میریم تا بتونی وسایلت رو بیاری...

-نه ...نه نمیخوام مزاحم شما باشم این مدت هم خیلی منو تحمل کردید من باید روی پای خودم بیاستم....نگران تینا نباشید،اگه اجازه بدید با خودم میبرمش ...تا زمانی که مادرتون از سفر برگرده مواظب تینا هستم شما هم میتونید شب قبل از رفتن به خونه، بیاید دنباش...

لحن نرم و آهسته ی هومن جای خود رو به صدایی سرد وخشک و جدی داد

-شما مهمان من هستید،اینجا میمونی تا حال وروزت بهتر بشه.....بعدا در مورد اینکه چیکار باید بکنیم تصمیم میگیریم...

پریناز مستاصل زیر لب نالید« آخه»

-آخه نداره یه مسکن برات گذاشتم روی اوپن آشپزخونه فردا میام بریم خونتون اگه چیزی لازم داری بردار اون موبایل رو هم روشن کن شمارش رو برات نوشتم کنار میز تلفن....اگه حوصله تینا رو نداری فردا میبرمش خونه ی عمه ام....

-نه ... منظورم رو بد برداشت نکنید ... .بودن تینا برام یه نعمته....

-من باید فردا صبح زود برم سرکار، کاری داشتی باهم تماس بگیر....

هومن توی رختخواب پهن شده کنار تلویزیون دراز کشید و آهسته گفت :

-شبت به خیر اون چراغ روهم خاموش کن...

پریناز دلش گرم شد از این همه مردانگی...

"فصل شازدهم"

دگمه ی قطع تماس رو زد موبایل را با حرص روی میز پرت کرد و پشت پنجره اتاقش که رو به حیاط خلوت باز میشد ایستاد....بازهم بارون مهمون اهالی شهر تهران شده بود تا پاک کنه رنگ خاکستری رو از این شهر همیشه پر دود.... با صدای تقه ی در سروش وارد شد و پا کوبید و سلام نظامی داد...

- صبح تون بخیر جناب سرگرد...

-صبح شما هم بخیر سروان اقدمی...جناب تیمسار تشریف آوردند...

- بله الان توی اتاقشون تشریف دارند چون امروز سرشون یه کم شلوغه فرمودند سریع برای گزارش باند «فاخته »برید به اتاقشون ...

رمان‌سرا

هومن چنگی به موبایلش زد آن را برداشت و با اخم های در هم جلوتر از سروش به راه افتاد...

******

با سلامی نظامی همراه سروش وارد اتاق شد

-صبحتون به خیر جناب تیمسار در خدمتم...

تیمسار که مردی شصت ساله باقدی بلند وته ریش جوگندمی از پشت میز بلند شد به سمتش آمد و دستش را به سوی او گرفت و دست داد...

-سلام دلاور گزارش کارتو سرهنگ بهم دادواقعا گل کاشتی اما دلم میخواست این دلاوررو که این روزها توی ستاد همش ازش حرف میزند ببینم از زبون خودت بشنوم شرح کارهاتو... مرخصی خوش گذشت خوب استراحت کردی....؟

و هومن دوبار به یاد گریه و شیون پرینازو بی خوابی های هفته گذشته اش افتاد، این ماموریت زندگی او را زیرو کرده بود....

-بله ممنون از لطفتون

-خب منتظرم میشنوم...

-جناب تیمسار همونطورکه مستحضر هستید باندفاخته متلاشی شد کامیون های حامل هرویین و شیشه و کرک و همراه چندین قبضه سلاح کمری و مسلسل مصادره شد ، امابه دلایلی که برامون مشخص نیست کاروانسرایی که محل اختفای باند فاخته بود به دست خود اعضای باند قبل از ورود بچه ها منفجر میشه به همراه اون دوتا کامیون موادمخدر که توی حیاط کاروانسرا بود به آتش کشیده میشه...

رییس باند فردی به نام نصرت که درواقع مژگان خواهر سیامک بودوتمام مدت این چهار سال خودش رو پشت اسمش پنهان کرده بود همراه نامزدش امیرهم توی کاروانسرا بودند چندین جسد سوخته پیداکردیم که به علت سوختگی شدید قابل شناسی نبودند توی این اجساد فقط امیر نامزد مژگان شناسی شد و یه زن که احتمال دادیم مژگان باشه...

تیمسار عینکش رو از چشمش برداشت ونفس عمیقی کشید ...

-از سرهنگ شنیدم که اون از خدا بی خبرها شکنجه ات کردند سوختگی سر شونه ات چطوره...

-ممنون از توجه تون... چیزه خاصی نبود شکر خدا بهترم...

تیمسار چندقدم به او نزدیک شد و دستی به پشت او زدو گفت :

-الحق لقب «دلاور» برازندته...سوختگی با میله ی گداخته چیر کمی نیست ...

رمان‌سرا

تقه ای به زده شد سربازی پا کوبان وارد شد...

-جناب تیمسار رانندتون منتظر هستند تا یک ساعت دیگه باید وزرات خونه باشید....

تیمسار رو به هر دو آنها گفت :

-شجاعت هر دو شما ستودنی است...همین روزها منتظر یه ترفیع درجه باشید...حالاهم مرخص هستید منم باید برم داره دیرم میشه....

هومن و سروش بار دیگر سلام نظامی دادند و از اتاق خارج شدند..

سروش در را پست سرش بست و با لبی پر خنده گفت:

-ای جان ... ترفیع و اضافه حقوق رو بگو....چه شود

سپس محکم زد به شونه هومن...هومن از درد اخم هایش را در هم کرد و گفت:

-چیکار میکنی...؟ تازه پانسمان زخمم رو عوض کردم

- اخ شرمنده داداش حواسم نبود...انتی بوتیکهاتو میخوری...عفونت نکنه یه وقت...

-اینجوری که حرف میزنی یاد مادر بزرگ مرحومم میافتم ....

سروش دنبال جواب دندان شکن بود که سربازی با قدمهایی بلنداز انتهای راهرو خود را به آنها رساندوپا کوبیدو سلام نظامی داد

-جناب سرگرد آقایی به اسم منصور رستگار بیرون ستادمنتظر شما هستند نگهبانی اجازه ورود بهشون رو نداد اگه صلاح میدونید راهنمایشون کنم داخل...

هومن چهره درهم کشید وآمرانه گفت :

-احتیاجی نیست... خودم میرم پیششون

سرباز که چند قدم دور شد سروش با چهره ایی پر از علامت سوال سری تکون دادو پرسید

-مشکلی پیش اومده....

هومن در حالی که با قدمهای بلند به سوی در خروجی میرفت گفت:

-عموی پریناز صبح زنگ زد و ادرس ستاد رومیخواست میگفت کار واجب داره .....

-این ماموریت ارامش زندگیتو بهم زد... اگه کاری داشتی خبرم کن

هومن سری تکان داد

-باشه حتما.....

*****

از اتاق نگهبانی که میگذشت سرباز از پشت میز به احترامش بلند شد و سلام نظامی داد.. و او بی توجه به او از در خارج شد ،وبه لطف بارون صبح خیابون همیشه شلوغ و پر دود اون منطقه جلا پیدا کرده بود. چشم چرخاند .... ثانیه های نه چندان طولانی پیرمردی لاغر اندام با قامتی متوسط را دید که پا تند کرده و با گامهای بلند خودش را به او رساند، صورت لاغر واستخوانی اورابا اون موهای سفید تُنک شده را به خاطر نیاورد.... در کند و کاو چهره ی پیرمرد روبرویش بود که صدای «منصور» عموی پریناز را شنید که باعث شد نگاهش را از او بگیرد...

-سلام جناب سرگرد... شرمنده بد موقع مزاحم شدیم....

هومن سلامی کوتاهی به هر دوی آنها کرد و آمرانه گفت

-در خدمتم....!امری دارید...

پیرمرد کمی به هومن نزدیک شد به چهره ی او دقیق شدبا لحنی پر استرس گفت:

-جوون منو یادت نمی یاد..! صالحی هستم... حاجی صالحی....همون محضر داری که صیغه ی محرمیت براتون خوند یادت اومد پسرم ...؟خدا میدون که یه هفته نه خواب داشتم نه خوراک ....

هومن سردر گم نیم نگاهی به منصور خان که با سری خمیده چشم به تسبیح دستش دوخته بود کردوسری به علامت تعجب تکون دادو پرسید:

-حاجی آقا واضح توضیح بدید... تا متوجه بشم...؟

حاجی صالحی دستی به محاسن سفیدش کشید و پر شتاب گفت:

-پسرم یادته روزی که همراه اون مرحوم برای صیغه ی محرمیت اومدید پیش من ...قبل از صیغه یه تلفن به من شد و من دست پاچه شدم ... راستش اون روز بهم خبر دادند که اخویم سکته کرده و بیمارستان بستری شده .... حقیقتااگه تو رودر بایستی گیر نمیکردم صیغه رو نخونده میرفتم ...!اون روز صیغه رو من برای چهارماه خوندم... وتاریخ شروع و پایانش رو هم نوشتم دادم به منشی ام ... و با عجله از محضر خارج شدم یادته که بدون خداحافظی زدم بیرون ....امانمی دونم... این گیج و گول چرا برای شما تاریخ نزد ه....!و من تازه یه هفته است که متوجه این موضوع شدم به خدا از خواب و خوراک افتادم.... وقتی فهمیدم اون خدابیامرز مرحوم شده دنیام تیرو تار شد تا بالاخره به واسطه ی یکی از دوستان ،برادر اون مرحوم رو پیدا کردم همش میگفتم آخر عمری چه جوری جواب خدا بدم شما دو تا تا امروز صبح یعنی اول اسفند بهم محرم بودید....

حاجی صالحی بعد اینکه جملات را قطار وار دنبال هم ردیف کرد به پشت سرش نیم نگاهی انداخت وبا دست پسری باریک و ریز نقشی که عینک

ته استکانی به چشم زده بودوحد ودا بیست و یکی دو سال داشت نشان داد رو به هومن گفت:

-این منشی گیج وگول منه که تازه به سفارش یکی از دوستان استخدام کردم بهش گفتم بیاد تا همین جا تکلیفش رو معلوم کنم....

هومن به یاد آن روز افتاد که ،بعد رفتن حاجی صالحی لیوان چای روی برگه های روی میز ریخت و این پسر دست پاچه برگه هایی رو که ظاهرا مهم هم بودند رو از غرق شدن توی چای نجات داد.... مدام وپیوسته عذر خواهی میکرد

حاجی صالحی صدایش را کمی نرم تر کرد و سرش را نزدیک تر...

-پسرم شنیدم دختر اون مرحوم پیش شما زندگی میکنه...منم جای پدرت خدایی ناکرده که امروز صبح فعل حرامی که انجام ندادی...

هومن عصبی دستی به پنشانیش کشید...و به این فکر کرد که به غیر اون شب که سیامک دزدکی به داخل خانه آنها آمده بودتمام مدت پریناز را باشال و لباس پوشیده دیده بود...

-نه حاجی آقا ... خیالتون راحت ولی این رسمش نیست این مسائل که بچه بازی نیست اگه...

حاجی صالحی که حالا خیالش آسوده شده بود دستهایش را روبه آسمان بلند کردو میان حرف دوید...

رمانسرا

- شکر خداکه، آخر عمری روسیاه نشدم.... به خدای احدو واحد اگه غیر این میشنیدم همین جا اخراجش میکردم....پسرم اون برگه رو هم پاره کن که شرعا و قانونا اعتباری نداره... حلالم کن...

سپس روبه منصور خان کرد و گفت « خدا بهتون صبر بده آقا مرتضی مرد وارسته ایی بودند و توی مسجد با هم آشنا شدیم هر چند که متاسفانه این آشنایی طولانی نبود»

و در حالی که مدام زیر لب خدا را شکر میکرد ازآن دو خداحافظی کردوغرغر کنان همراه پسرلاغراندام که منشی اش بود دور شد.....

منصور خان که تا اون لحظه سرش به زیر بود و شنوند، با رفتن حاجی صالحی سرش را بلند کرد وبی مقدمه گفت:

-مردونگی کن پریناز رو عقدش کن....

هومن آنقدر متعجب این جمله بود که مات ومتحیر نگاهش میکرد...

-میدونم پیش خودت میگی چه عموی بی غیرتی ... ولی نقل این حرفا نیست... من تازه به کمک پدر زنم از آستانه ی ورشکستگی نجات پیدا کردم....در واقع همه ی زندگیم توی مشتشه... زنم حاضر نمیشه پریناز رو توخونه راه بده چه به عروسی..... این یه سال رو هم از داداش مرحومم فرجه گرفتم تا شاید عشق و عاشقی از یاد هاتف بره....ولی خب چه کنم قسمت ما هم این شد.... هاتف وقتی فهمید پریناز محرم یکی دیگه ست... دل کند و حاضر شد با دختر یکی از دوستانم ازدواج کنه قرار بله برون هم افتاد بعد چهلم داداش و زن داداشم.....اون نگار جوون

مرگ.....خاله اش عطیه خانوم رو میگم چشم دیدن پریناز رو نداره میدونم جز کلفتی توی خونش چیزی نصیبش نمی شه... داییش هم یه کشاورزه ....با پنج تا بچه قد و نیم قد میدونم توی خرج خودش هم در نمی یاره چون خودم زیر بالاو پرش رو میگرم....پریناز هرچی که باشه یادگار برادرمه... دوستش دارم... نگران حال و روزشم... بالاخره تنها عموش منم....

منصور خان میگفت و میگفت ..... اما هومن هرچی بیشتر می شنید کمتر اون عشق و علاقه ایی که او ازش دم میزد و توی چشماش میدید.....

منصور خان نفسی تازه کرد و سرش را به زیر انداخت تسبیح را دور انگشتان کلفت و پهنش چرخاند

-تنها مطلبی که باقی می مونه اینه که من خونه ی برادرم رو فروختم قرار شد تا هفته ی آینده تحویل بدم ...اون خونه در اصل مال من بود که برادرم وخانوادش توش زنگی میکردند ... خرده نگیر بهم دستم تنگه... خرج و مخارج اون خدا بیامرزها هم توی این اوضاع واسم سنگین بود روم نمیشه با خودش حرف بزنم از قول من بهش سلام برسون و بگو عمومنصور گفت شرمندت شدم ...لطف کن خونه رو خالی کن تا موقع تحویل مشکل نداشته باشم.....

هومن به رفتن مردی که با تمام قصاوتو سنگ دلی دختر برادرش را رها کرده بود نگاه کرد....چه طور او را ندید ونشناخته ،یه دختر بی پناه روکه دیگر نسبتی هم با او نداشت به او سپرد بود.... به آسمان نگاه کرد که مانند دلش ابری بود.....

****

هومن به صندلی اتاقش تکه داد و بی هدف پرونده هارو زیررو میکرد و نمیتوانست فکرش را متمرکز کند... بی حوصله عینک طبی اش را از چشم بر داشت و روی میز انداخت و به پشت پنجره معیاد گاه همیشه اش رفت و به حیاط خلوتی که حالا غرق در تاریکی بود چشم دوخت....سروش تقه ایی به درزد و با سلام نظامی وارد شد....

-جناب سرگرد ساعت یازده تشریف نمی برید....

هومن کلافه دل از تاریکی اون حیاط خلوت سوت وکور کندو گفت:

-خودت چرا تا این موقع شب موندی .... حالاهم سیخ اونجا واینستا.... بیا بنشین

سروش چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

-نه بابا...انگار خیلی داغونی....؟

-سروش تو دیگه سر به سرم نگذار امروز به اندازه کافی پرم و گنجایشم تموم شده....

- میدونم داداش موقیعت بدی گیر کردی نه راه پس داری نه پیش...حالا میخوای چیکار کنی...

هومن دستی به چشماهی خسته اش کشید

-نمیدونم.... تو بدوضعی گیر کردم .... اون از عموی بی غیرتش که دختر برادرش و برای اینکه از سر باز کنه هزار تا دلیل میاره...از اون طرف مامانم مدام از ترکیه تماس میگره و میگه صیغه رو فسخ کردی....دست آخر گفتم بین ما دیگه محرمیتی نیست ... اونقدر خوشحال شد که وقتی به دروغ گفتم تینا پیش افسانه خانومه باور کرد... میدونه چقدر به حلال و حروم اهمیت میدم و خیالش راحته که پریناز رو توی خونه نگه نمی دارم.....از همه بدتر داییم و زن داییم ،که تا اون دختر شون رو بیخ ریش ما نبندد ول کن نیستند....!

-میخوای چیکار کنی.... ؟این یه واقیعته.... شما دوتا دیگه به هم محرم نیستید.....

-درد منم همینه که نمی دونم چیکار باید بکنم.....؟

صدای زنگ تلفن همراه فاصله ایی شد میان حرفهایشان....

هومن نگاهی به صفحه ی موبایلش که خاموش و روشن میشد انداخت ،با دیدن اسم آذر رد تماس کرد و عصبی پوفی کشید

-نمی دونم این دختره آذر چی توی من دیده که ول نمیکنه...

سروش لبخند ریزی زد و گفت:

-بسوزه پدر عاشقی.....

صدای موبایل بار دیگر توی فضا پیچید این بار سروش نگاهی به موبایلش انداخت و گفت:

-اوخ اوخ عیاله....

وسپس دگمه اتصال را زد

-سلام خانوم ... شب شما هم به خیر...

هومن کیف دستی اش را برداشت و عینکش را داخل جیبش گذاشت و آهسته کنار گوش او گفت:

-مواظب باش امشب کتک رو خوردی...

از در خارج شد و چشم غره ی سروش را ندید.....

******

کلید را در قفل چرخاند.... در با صدای تکی باز شدو هومن آهسته به داخل رفت .نور آباژورگوشه ی سالن تمام فضای خانه ی کوچکش را روشن کرده بود کیفش را روی مبل انداخت و دست کلیدش را روی میز... و به آشپزخانه رفت... کلیدبرق را فشرد.... روی میز بشقاب عدس پلوبود

رمان‌سرا

که رویش را محافظ غذا کشیده شده بود.. وکنارش کاسه ایی کوچک ماست و لیوان و پارچ آب ...

دستش را بامایع ظرفشویی شست و محافظ عدس پلویی که دیگر سرد شده بود راکنار کشید....چند قاشق خورد..

-سلام شب به خیر

هومن با صدای پریناز چشم از دانه های عدس گرفت و سرش را بالا کرد

-سلام شب شما هم به خیر بیدارتون کردم...

پریناز دست پاچه دستی به شالش کشید و ریشه های آن رامیان انگشتانش چرخاند...

-نه... یعنی ..من تشنه ام شد اومدم آب بخورم مزاحمتون نیمشم....

هومن نگاهی به بشقاب عدس پلو انداخت وگفت:

-ممنون از اینکه غذا درست کردید ولی چرا بدون گوشت ، دیشب هم استانبولی پلو بود که اونم گوشت نداشت...! توی فریزر که همه چیز هست....

پریناز همچنان در گیره ریشه ی شالش بود...

-بله میدنم ... اما من این جا یه مهمونم ....دلم نمیخواد فکر کنیدکه توی زندگیتون فضولی میکنم....هرچند که به شام دیشب هم دست نزدید...!

هومن از این حرف دلش فشرده شدو گفت

-این دو روزه خیلی مشغله کاری داشتم... ولی شام امشبتون رو خوردم خوشمزه بود..

برق خوشی توی نگاه طوسی رنگش درخشیدو لبخند کم رنگی روی لبانش نشست..

-خدارو شکر من میرم بخوابم مزاحمتون نمیشم....

هومن به چشمام سرخ از اشک او نگاه کرد گفت بازم گریه کردید...

پریناز سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو داد

-جلوی تینا نمیتونم گریه کنم بغض میکنه و پا به پای من اشک میریزه...

هومن از این همه بی کسی او دلش به درد آمد وبرای اینکه فضا را عوض کند پرسید...

-ناهار چی خوردید؟

پریناز لبخند با نمکی زد و گفت:

-تینا تخم مرغ خیلی دوست داره ...

وقتی اخم های گره شده ی هومن را دید بلافاصله اضافه کرد

-خالی نبود به خدا سیب زمینی پخته هم کنارش بود....

هومن که از این همه تعارف و ملاحظه کاری عصبی شده بوددستهایش را مشت کرد و گفت

-از این به بعد مهمون نیستی.... مفهوم بود....حالاهم اگه خوابت نمی یاد بنشین میخوام باهات حرف بزنم

-پریناز متعجب از لحن سرد و دستوری او روی صندلی مقابلش نشست ..

اما هومن همچنان در گیر افکارش بوددستی به چشمهایش کشیدو آرام وشمرده گفت:

-نمی دونم ازکجا باید شروع کنم .... چیزی هایی هست ،که هنوز تو از زندگی من نمیدونی ....!

سپس نگاهی به او انداخت که سر به زیربه همچنان ریشه شالش خیر شده بود

-به نظر من تو اصلا دختر فضولی نیستی چون اگه بودی! توی این مدت می پرسیدی مادر تینا چرا فوت کرده ....!

نفس عمیقی کشید .... ذهنش به سالهای خیلی دور پرتاب شد....

جمع سه نفری ما خیلی خوشبخت بود،من بودم و یه مادر خانه دارو پدری که معلم دوره ی ابتدایی بود و یه عالمه ارزو....یادمه وقتی کلاس اول رفتم معلمم پدرم بود نمیدونی با چه افتخاری سینه سپر میکردم و کنار پدرم توی مدرسه راه میرفتم....پدرم برام معنای همه چیز های خوب دنیا داشت . مرد قد بلند و چهارشانه ایی که سرشار بود ار مهربونی مردونگی....

کلاس سوم دبستان بودم که به جمع سه نفری ما یه برادر کوچولو اضافه شد اسمش رو گذاشتن همایون و این کوچولو شد همبازی دوران کودکی و رفیق خوش مرام دوران جوانی....

روزگارمون به خوشی طی میشد، که بیماری پدرم شد مثل جغد شومی و روی ایوون خونه ی ما نشست ؛ پدرم هر روز که میگذشت لاغر تر و رنجور تر میشد تا جایی که دیگه حتی مدرسه هم نمیرفت،بالاخره یه روزگرم بهاری جسم ناتوانش از بند هرچی درد آزادشد و از دنیا رفت

هومن که از یاد آوری آن روزها بغضی درد ناک گلویش را میفشرد لیوان آب را از دورن سینی برداشت و یک جرعه از آن نوشیدو نفس عمیقی کشید گویی میخواهد هرآنچه در دل دارد بیرون بریزد...

مرگ پدرم برام سخت و درد آور تر از اونه که بخوام تعریف کنم ... برای کسی که پدر یعنی همه چیز....

تا یک سال خرج خونه با پدربزرگم بود والبته حقوق پدرم که از آموزش و پرورش میگرفت کمک بزرگی بود تا بتونیم سر پا باشیم...یه روز گرم تابستونی از اون روزها که بهش میگن خرما پزون به اصرار مادرم برای اینکه از این حال و هوا در بیام همراه همایون رفتیم توی کوچه که بازی کنیم ، که پدر بزرگم رو دیدم که با اخم های در هم پست در خونه ایستاده بود خدابیامرز مرد مستبد وخود رایی بود و حرف اول و آخرش یکی بود.

دستی به سر من کشید و گفت بیرون با همایون بازی کن تا من صدات کنم...

ته دلم گواهی بد میداد گفتم چشم ولی نرفتم کنار در ایستادم تا حرفاشون رو بشنوم...پدربزرگم با لحنی پر تحکم گفت:

-عروس میدونی که من این سه تا بچه رو با چنگ ودندون بدون مادر بزرگ کردم، خدا نخواست که اردلانم دوران پیرشو ببینی و از به ثمر رسیدن بچه هاش لذت ببره کار خداست نا شکری نمیکنم، اما تو جوونی و خوش قد بالا توی این یه ساله کلی خواستگارهای ریز و درشت اومدن سراغم و از من تو رو خواستگاری کردن ، این حق توئه که ازدواج کنی ....

مادرم پرید بین حرفش و گفت:

-اقا بزرگ من میخوام بچه هامو بزرگ کنم

-د... نِشد...دیگه بزار حرفم تموم بشه...! من نمی تونم زن جوون خوش برو رو تو خونه نگه دارم ومنتظر بشم مردم حرف مفت بزنن یه کلام و بس ،پسر حاج کاظم شریکم رو میگم خواهانت شده اونم پر پا قرص

،بچه ها رو هم من خودم منتشون دارم بزرگ میکنم میدونی که خوش ندارم نوه هام زیر دست غربیه بزرگ بشن ،یه راه دیگه هم داری اونم این که زن پسر بزرگم اردشیر بشی...

میدونی که یه سالی میشه که سر بند قضیه بچه دار نشدنش از زنش جدا شده، حالا انتخاب با خودته یا اردشیر و بچه ها یا پسر حاج کاظم بدون بچه ها...تا آخر هفته وقت داری جواب بدی....

پدربزرگ مستبد و خود رای من رفت و نفهمید که چه طوفانی در دل نوه ی بزرگش که من بودم به پا کرده....

مادرم به عمو اردشیر رضایت دادو یه عقد محضری کردند و ماازاون خونه ی کوچک با اون حوض آبی رنگش به آپارتمان لوکس عمو اردشیر نقل مکان کردیم... عموواردشیر که بعدها به واسطه ی مکه رفتش برام شد حاج عمو...برعکس پدرم که عاشق تدریس بود شم اقتصادی خوبی داشت و از یه حجره ی کوچیک تو باراز شروع کرد و کم کم شد تاجر فرش و واسه خودش برو بیایی بهم زد الحق هم برای ما کم نمی گذاشت...

همایون به خاطر کم سن سال بودنش اون رو راحت تر از من جای پدرنداشتمون قبول کرد ولی من همین که دست چپ و راستم رو فهمیدم رفتم دانشکده پلیس و اونجا مشغول شدم ، اماهمایون پسر خلف خانواده به خواسته ی حاج عمو رفت دانشکده پزشکی و دندانپزشکی قبول شد و اونجا با دختری به اسم لیلا آشنا شو و عاشق هم شدن مادرم با این وصلت به شدت مخال بود چون لیلا یه بچه پروشگاهی بود که با کمک مالی دوتا از سرپرست هاش بزرگ شده بود.

همایون برخلاف میل مادرم با لیلا ازدواج میکنه.... زوج خوشبختی بودن اما خوشبختی شون زیاددوام نداشت چون یه روز سرد زمستونی تو جاده چالوس ماشینشون با ماشینی که سبقت غیر مجاز گرفته بود شاخ به شاخ میشه هر دوشون از دنیا میرن فقط تینا ی من که تازه

سه هفته ازتولدش می گذشت به خاطر جثه ی ریزش توی حصار دستای مادرش زنده میمونه ... زنده میمونه تا بشه همه کسم.... بعد مرگ برادرم و خانومش من میشم قیم سر پرست قانونی تینا ... حاج عمو به واسطه چند تا آشنا توی ثبت احوال، شناسنامه تینا رو به اسم من گرفت و من شدم پدر قانونی اون ....

هومن از روی صندلی بلند و با انگشتانش چشمهایش را فشار داد و بدون اینکه به پریناز نگاه کند ادامه داد..

-انگار این رسم خانواده ما شده...! که برادر بزرگتر بچه های برادر کوچکتر رو بزرگ کنه....

پریناز متاثر از آنچه شنیده بودبا چشمانی پر اشک گفت:

-متاسفم ....درکتون میکنم....

نفس عمیقی کشید ، و کمی سر جایش جا به جا شدگویی میخواست جملات را در ذهنش ردیف کند

وقتی اون روز تورو با مژگان سینی به دست پشت در خونه ی خانوم رضایی دیدم تعجب کردم ،البته چون مژگان رو هم زیر نظر داشتیم تو رو

هم دو سه باری باهاش دیده بودم و میدونستم که به خونه ی شما رفت و آمد داره،روزی که با مژگان به پاساژ رفتی و پا به پا ی اون خرید میکردی متوجه صمیمیت شما دوتا شدم، وقتی مژگان پیشنهاد دوستی داد مجبور بودم رد کنم چون برادرش سیامک منوپیش از این دیده بود و میشناخت اما یک دفعه چیزی به ذهنم رسید و اون این بود که از تو به عنوان رابط پلیس استفاده کنیم یه عامل نفوذی که اونها هم بهش شک نمیکردند، وقتی نقشه ام رو با مافوقم مطرح کردم استقبال کرد و از پدرت خواسته شد که بیاد ستاد.... اون مرحوم ابتدا هیچ رقمه زیر بار نمی رفت و چند باری میخواست بره که اصرار سرهنگ نشست.

خوب یادمه بنده ی خدا توی بد مخمصه ایی گیر کرده بود. یه نگاهی به من کرد و یک دفعه گفت قبوله ، اولش متعجب شدم ، اما وقتی حرفش رو ادامه داد متعجب تر شدم. پدرت گفت « قبوله ولی به شرط اینکه بین سرگرد و دخترم یه ضیغه ی محرمیت ساده خونده بشه» طوفانی شدم این به نظرم مسخره ترین پیشنهاد بود چون اصلا لزومی نداشت به این کار، ولی مرغ پدرت یه پا داشت . نمیدونم شاید فکر میکرد من زیر بار این خواسته نمی روم و همه چیز خود به خود منتفی میشه که البته من هم سر سختانه مخالفت کردم...قرار شد اگه موافقت کردیم خبرشون کنیم ، نمیدونم ولی حس یه خواستگاری مزخرف داشتم که البته به جای اینکه منتظر جواب مثبت عروس خانوم باشیم باید منتظر جواب دوماد میبودیم....

وقتی سرهنگ گفت «باید قبول کنی این یه دستوره ..»کفری شدم پشیمون بودم از این پیشنهاد مسخره که داشت زندگیم رو زیر رو میکردم به نظر من تو یه دختر بچه بیشتر نبودی که باید سرت توی کتاب و درس باشه...

رمانسرا

چاره ی نداشتم مجبور شدم قبول کنم،تو رو بیارم وسط بازی زندگی....با خود گفتم نهایتش یه چند هفته است و بعد میریم محضر و صیغه ی محرمیت و فسخ میکنیم وتا اون موقع هم ما هم به هدفمون رسیدیمو هر کی میره دنبال زندگی خودش.... چون سرهنگ با حاج عمو دوست صمیمی هستند ازش خواهش کردم مادرم و حاج عمو از این موضوع با خبر نشن ....هر چی که هست فقط میدنم هیچکس توانایی این رو نداره که با خواست خدا مقابله کنه... بهتر تو هم دل بدی به رضای خدا....

هومن ازدر حالی که از آشپز خانه خارج میشد گفت:

- حالا هم برو بخواب فردا بعد نماز صبح نخواب کارت دارم...

پریناز به قامت بلند و شانه های فراخ هومن در آن پیراهن مشکی خیره شد...اشکهایش را پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد

لحظه های سکوتم...

پر هیاهو ترین دقایق زندگیم هستند...

مملو از آنچه ...

میخواهم بگویم و.....نمی گویم

***

حرفای هومن مثل آواری بر خانه بی کسی هایش فرو ریخت با حرص پلاستیک مشکی حاوی لباسهایش را از گوشه ی اتاق برداشت و آرام دراتاق را بست ، هومن مستاصل وسط سالن ایستاده بود و بی هدف قدم های رفته را باز میگشت با دیدن پریناز که کیسه لباس هایش در دست دارداخم هایش را در هم کشید میخواست معترض شود که پریناز با چشمان اشکبار گفت:

-این مدت خیلی بهتون زحمت دادم اگه اجازه بدید دیگه میرم خونه ی خودمون...

عصبانی چند گام به او نزدیک شد و کیسه مشکی رنگ را با حرص از او گرفت و به گوشه ی پرتاب کرد

-دختر لج نکن ،بهت نگفتم دوران محرمیتمون تموم شده که پاشی شال وکلاه کنی و بگذاری بری خونتون.... حالا هم پاشو تا دیر نشده بریم آزمایشگاه خون بدیم و برای آخر هفته هم وقت محضر گرفتم ...

پریناز درمانده و بی پناه اشک هایش را با پشت دست پاک کرد نمیتوانست کوتاه بیاید

-من با شما هیچ جا نمی یام... اصلا مگه نمیگید که این محرمیت مسخره تا سه روز پیش بوده...؟ خب پس الان من با شما هیچ نسبتی ندارم

....مگه تمام این مدت این صیغه ی مزخرف رو توی سرم نمی زدید...! حالا که همه چی خود به خود تمام شده ولم کنید برم به درد خودم بمیرم...

هومن دیگر طاقت نیاورد و با غیض و خشمی که سعی در مهار آن داشت گفت:

اول اینکه صدات رو بیار پایین تینا خوابیده بیدار میشه ...دوما کجا میخوای بری، پیش عموت که با التماس ازم خواست تو رو عقد کنم تا مبادا دوردونه اش از یه ازدواج پر و پیمون بمونه....!به کی دلت خوشه هان.... جواب بده ...؟یا نکنه دلت به اون زن عمو وخاله ات دل خوش کردی که با قصاوت با آتیش سیگارو مشت لگد داغ روی داغت گذاشتن.... آخه چرا مجبورم میکنی حرفی رو که دوست ندارم بزنم...

با پشت دست اشکهایش را که مسلسل وار و پی درپی جار بودند را به کناری زدحقیقت تلخ بی کسی هایش نمایان تر از آن بود که تصور میکرد...

-درسته که خانواده ام منو نخواستن....و با من مثل یه طفیلی رفتار کردند،اما هنوز یه خونه دارم که بهش پناه ببرم میرم اونجا....

-د ... آخه دختر دهن منو باز نکن نمیخوام اذیت بشی بری اونجا که چی بشه...

-پر بغض جواب داد« برم که زندگی کنم ... مثل همه ی آدمها بی منت... میرم سرکار.. مگه فقط توی این دنیا من بی کس و تنهام...»

هومن دستی به شیقه هایش که از درد ذق ذق میکرد کشید و گفت:

-کدوم خونه...! از چی حرف میزنی ... ؟خونه ی که توبراش خواب و رویا دیدی عمو منصورت فروخته و تا آخر هفته فرصت داد وسایلش رو خالی کنی.....

این اخرین ضربه مثل پتکی بر شانه های خسته اش فرو آمد دیگر تاب نیاورد با دو زانو روی زمین افتاد و مات و مبهوت بی آنکه اشک بریزد به روبرو خیره شد...و زیر لب زمزمه وار گفت: « این امکان نداره اون خونه مال پدر من بود فقط وام خونه به نام عمو منصور بود»

هومن کنارش با فاصله زانو زد

-وقتی میگی وام به نامش بوده پس خونه هم به نامش بوده دیگه.... زمانی که عزیز ترین هات دیگه نیستند خونه میخوای چیکار ..؟.لج نکن ،شاید این خواست خدا بوده که ما سر راه هم قرار بگیرم...پاشو تا اون بچه بیدار نشده بریم ازمایش خون بدیم...

پریناز که حالا کاملا روی زمین مچاله شده بود پر بغض گفت:

-از ترحم بیزارم به خاطر بی کسی وبی پناهیم میخوای باهم ازدواج کنی...

کلافه و عصبی دستی ریش هایش کشید و سعی کرد تا آرام باشد سپس با صدایی محکم گفت:

رمان‌سرا

-توی چشم های من نگاه کن به نظرت ترحم میبینی...نمیگم عاشقتم ...که به این عشق های کشکی این دوره اعتقادی ندارم عشق بایدبا گذشت زمان با تار و پوت روحت عجین بشه و ریشه بده ،مگه پدر ومادرهای ما از اول عاشق هم بودند... اگه یه روزی اصرار داشتم که نباشی به خاطر این بود که برام خیلی زیادی...

من یه مردم در استانه ی سی و پنج سالگی با یه دختر که یادگار تنها برادرمه ،و من حکم پدرش رو دارم و یه شغل پراز استرس و خطر...

اما تو هنوز بیست سالته وخیلی خوشگلی، میتونی خیلی تجربه های بهتر ازمنه پردردسر داشته باشی....نمیخواستم آیندت خراب بشه.... اما سرنوشت به خواست من و تو کاری نداره اون کاری رو میکنه که خواست خداست....

می خوام خود خواه باشم و این دخترخوشگل و لجباز رو که اشکش دم مشکشه رو واسه خودم نگه دارم ..

پریناز به حرفای او لبخند تلخی زد و گفت: به مقدسات قسم بخور که برای این کار مجبور نشدی ....؟

هومن نگاهش را در صورت خیس از اشک او چرخاند..

-به خداوندی خدا قسم که اجبارو ترحمی در کار نیست...

پریناز که موهایش از شال بیرون زده بود را به داخل هل داد

-شما چی؟ میتونی با دختر که خانواده اش را از دست داده و حتی نزدیک ترینهاشم هم نخواستنش ،و شنوایی گوش راستش رو هم از دست داده ،و تازه گریه هاش توی استین لباسشه یه عمر زندگی کنی...؟

هومن لبخند محوی زدو دست برد تا صورت غرق اشک او را لمس کند اما نیمه راه دستش را در هوا مشت کرد و ازجایش بلند شد و گفت:

-پاشویه اب به صورتت بزن تا تینا بیدار نشده بریم آزمایش خون بدیم شاید شد پارتی بازی کردم و جوابش رو امروز دادند اون وقت فردا میریم محضر برای عقد...

پریناز معترضانه گفت:

-نمیشه تا چهلم پدرو مادرم صبر کنی...؟

محکم و قاطع جواب داد.

-نه نمی شه....ما به هم نامحرمیم اینجوری هر دومون معذبیم درثانی نمیخواهیم که ساز و دهل راه بندازیم یه عقد محضری ساده است...فقط همین...اگه دلت خواست میتونی به خانواده ات هم خبر بدی تا اونها بیان....هر چند که عموت یه وکالت محضری مبنی بر رضایتش داده تا اگه نیاز شد داشته باشیم....

امروز رو مرخصی گرفتم بعد از آزمایش گاه میاییم دنبال تینا و میریم خرید موافقی....؟

پریناز بی حرف به علامت موافقت سری تکان داد.

«مهم نیست که .. اول تو آمدی یا من...مهم این است که تا آخر با هم باشیم»

***

کارگرها تند و پر شتاب آخرین باقی مانده های وسایل خانه را بر دوش کشیدند و با نفس های خسته از در آهنی حیاط بیرون رفتند ،هنوز رد دستمال مادرش که با وسواس گرد و غبار از آن می گرفت بر پیکر بی جانشان باقی بود...

سمسار چرتکه به دست تارج میزد به حاصل یک عمر زحمت و دست رنج پدر و مادرش..و اعتقاد داشت که مغبون این معامله اوست....

هومن با چند قدم به او نزدیک شد و آهسته گفت:

- مطمئنی به غیر از این آلبوم ها و اون جعبه چیزی دیگه نمیخوای... توی انباری پارکینگ خونه ی من جا داره ها....

بغض اش را فرو دادو با صدایی که از شدت غم خش دار ونا موزون شده بود گفت:

-نه ممنون... لباس هام و وسایل شخصی ام را هم برداشتم.دیگه چیزی نیاز ندارم...

تینا که از این ریخت و پاش و درهم بر همی سرخوش بود به پریناز نزدیک شدو با لحن کودکانه اش گفت:

-خاله پَلی...این علوسک مال من باشه...

به عروسک پارچه ای نگار خیره شد عروسکی با موهایی مشکی بافته شده از جنس کاموا..و دست و پایی درازو دامنی کوتاه و چین چینی گلدار...

خم شد و گونه ی او را بوسید

-باشه عزیزم این هم مال تو باشه....

ذهنش پر شد از خاطرات خوشی که در کنار خانواده اش داشت.. و چشمانش پر اشک شد....

صدای یاالله ...چند تا از همسایه ها خط فاصله ایی شد میان او و افکارش....

مردها سینی به دست از بین کارتن های خالی و مقواوراهی باز کردند و به سمت هومن راهی شدند، سینی چای با آن استکان های کمر باریک و ظرفی پر از سیب های سرخ حکایت از مهمان نوازی این اهالی شریف و دست به دهن داشت....و زنها روی سفت کردند و خود را به پریناز

رمانسرا

رساندند و قبل ازهمه ریحانه پای تند کردبا دیدن پریناز که گوشه حیا ط کز کرده ایستاده بود خود را در آغوشش رها کرد

-پری جون تسلیت میگم به خدا چند بار اومدم ببینمت قسمت نشد...انشاالله که غم نبینی...

پریناز در دل گفت « مگه غم دیگه ایی هم مونده که ندیده باشم»

با سر سلامی به جمع داد

چشم چرخاند تا پیرزن محبوبش را ببیند با آن موهایی پنبه ایی و هیکل تپلی.....کوتاه پرسید:

-خانوم رضایی کجاست ...؟ چرا نیامده ....؟

زیبا خانوم که از بی اعتنایی پری ناز دلخور شده بود پشت چشمی ناز کرد وگفت:

-خانوم رضایی سکته کرده و حالاهم پیش دخترش شهرستانه... اون هفته که شوهرش اومده بود یه سری به خونه بزنه این خبر رو داد... بنده خدا وقتی شنید چه بلایی سر خانواده ات اومده شوکه شد...ما هم اومدیم برای سر سلامتی و بهت تسلیت بگیم....

سپس با طعنه و لحنی کش داربه سمت هومن که مشغول صحبت با مردها بود نگاه کردوادامه دادوالبته تبریک ،خوب تکیه ایی رو تور کردی فقط قربونت برم حواست باشه بچه تون مثل نگار عقب افتاده نشه....

رمانسرا

حرفهای زیبا خانوم مثل همیشه بی اتش میسوزاند و خاکستر بر جای میگذاشت با تندی به ریحانه چشم دوخت ، از این به ظاهر دوست کم نکشیده بودریحانه که نگاه شماتت بار پریناز را دید با حالت تدافعی گفت:

-به خدا نمی خواستم حرفی بزنم ولی پشت سرت حرفو حدیث زیاد بود مخصوصا که یه هفته هم نبودی و عموت در به در دنبالت میگشت... به عموت هم گفتم نامزد کرده و شاید با نامزدش سفر ی جایی رفته... ولی بنده خدا باور نکرد....

مادر ریحانه کمی جلو تر آمد و از پر چادرش یه دسته اسکناس بیرون کشید و گفت:

-اون هفته صاحب مغازه بابای خدا بیامرزت اومده بود این امانتی رو داد و گفت که پول پیش مغازه است ، می خواد مغازه رو به یکی دیگه اجاره بده میگفت پول اجناسی که مال اون خدا بیامرز بود هم رو حساب کرده گذاشته روی پول پیش... ازم خواست بهت بگم کم و زیادش رو به حرمت این همه نون نمکی که با پدرت خورده حلال کن بنده خدا از مال یتیم خوری خیلی میترسید...

اشکهایش صورتش را خیس کرد و بغضی درد آور به گلویش چنگ زد.... همسایه ها یکی پس از دیگری آمدند بنا به وظیفه تسلیت گفتندو رفتند

ریحانه نگاه پر حسرتی به قد بالای ورزیده هومن انداخت زیبا نبود اما جذاب بود و پر جذبه نگاهش هنگام صحبت با خانوم ها از روی زمین

کنده نمیشد ... محکم پر صلابت قدم بر میداشت و بسیار مودب صحبت میکرد.. سر در گریبان پریناز کرد زمزمه وار گفت:« خوش به حالت دست راست زیر سر من ،نامزدت خیلی تو دلبروجذابه »

هومن کلافه از این همه پرسش و پاسخ ریز و درشت همسایه دستی بین موهایش کشید... کنجکاوی ساده ی انها دیگر جایش را به فضولی میدادو قبل از این که بپرسند تینا چه نسبتی با او دارد رو به پریناز کرد و گفت «پریناز داره دیره میشه حاضر شو بریم.... »

سمسار پول هارا که گویی به جانش بند بود رو شمرد و چند اسکناس از روی ان برداشت و با لبخند ی مشمئز کننده در حالی که دندانهای زردش را به نمایان گذاشته بود گفت:«این چند اسکناس هم باشه شیرینی بچه ها....»

هومن با غیض پول را از او گرفت و به تغیر گفت :

«به سلامت خوش اومدی»

و....همسایه ها دلخور از این که نفهمیده بودند تینا چه نسبتی با هومن داردرفتن آنها را تماشا میکردند...

***

برای آخرین بار به کوچه و محله شان نگاه کردو اشک دیدگانش را تیرو تار کرد. هومن از توی داشبوردماشین یه دسته اسکناس و چند تا تراول پنجا ه هزار تومانی در آورد و روی پای پریناز‌گذاشت و پر گلایه گفت:

-مرد به طماعی این سمسار تا به حال ندیده بودم انگار پول به جونش وصل بود...به زور تونستم به همین مبلغ راضیش کنم...

پریناز به حاصل دست رنج یک عمرپدرو مادرش چشم دوخت، چه میکرد با یک عمر عرق جبین پدرش و صبوری و قناعت مادرش...غصه هایش را مثل بغض فرو دادو دوباره آن را درون داشبورد گذاشت هومن متعجب از این کار او نیم نگاهی به او کرد .

پریناز خیره به روبرو با صدایی خش دار گفت:

میشه خواهش کنم زحمت بکشی و این پول رو به حساب «محک» انجمن حمایت از کودکانه سرطانی بریزی....

هومن پر تحسین به او نگاه کرد و در دل، دل دریایش را ستود....

تیناکه صندلی عقب نشسته بود سرش را از مابین دوتا صندلیها بیرون آورد و پرسید:

-خاله پرلی چلا چشاش مثل علوسکهای خودم تکون نمیخوله....

لبخند تلخی زد و گفت

-واسه اینکه چشماش با نخ و سوزن دوخته شده میخوای اسمش رو چی بذاری...

تینا در حالی که با انگشتان کوچکش چشم های عروسک را هدف گرفته بود کودکانه خندیدوگفت اسمش رو میزارم «علوسک»

«پریناز به این میاندیشید که کجای زندگی کودکی هایش را جا گذاشته»

" فصل هجدهم"

روی صندلی دونفره نشست وبه سفره عقد خاک گرفته چشم دوخت و لباس مشکی که به تن داشت ، هیچ شباهتی به عروس نداشت، از این همه گرد و غباری که روی لوازم تزیینی سفره بود دلش گرفت و با خود زمزمه وار گفت «مثل زندگی من که پر شده از گرد و غبارغم»

طنین صدای تق تق کفش هایی زنانه سوکت اتاق عقد را بر هم زد، افسانه با نفس های خسته و کمی مضطرب به پریناز نزدیک شدو کنار پای او زانو زد

-سلام خداروشکرانگار به موقع رسیدم،خونه ی مادربزرگم بودم ،نمی دونی از اون سر شهر با چه مکافاتی خودم رو رسوندم....همش می ترسدیم سر خوندن خطبه نباشم....

رمانسرا

پریناز به این همه محبت خواهرانه ی او لبخندی عمیق زد

-سلام ...خسته نباشی لطف کردی اومدی...

افسانه از جایش بلند شد و به کنار در اتاق رفت که هومن و سروش ایستاده بودند، و با یه عذر خواهی کوتاه در را بست و از داخل کیفش چادری سفیدبه همراه یه شالی به همان رنگ بیرون کشید و با یه حرکت روسری مشکی را از سرش باز کرد و روسری سفید را به سرش کرد و چادر را روی سرش انداخت...

پریناز آنقدر متعجب بود که فرصتی برای اعتراض نداشت افسانه نگاهی به چهره ی زیبای او انداخت و گفت

-مبارکت باشه .... این چادر هدیه ی مادر بزرگمه دستش سبکه و برای تمام دختر های فامیل چادرعروسی می دوزه....این روسری هم هدیه ی من به ساده ترین و خوشگل ترین عروسی که تا به حال دیدم...

پریناز اشکهایش را با بغض فرودادچه میگفت به این همه محبت خالصانه ....نگاهش میان گل های صورتی ریز چادر گم شد و یاد مادرش دلش را پر تلاطم کرد....بار دیگر اشکهایش را فرو داد تا مبادا چادر بختش با قطره ای غم الوده شود... در با صدای تقی باز شد عاقد با دفتری بزرگ وارد شد وسلام کوتاهی دادو روی صندلی کنار شوفاژ نشست و پشت سراوهومن باپیراهن آبی اسمانی و شلوارسرمه ایی کنار او نشست و پریناز نا خود آگاه به یاد آورد روزی را صیغه ی او شد بودهیچ چیز شبیه آن روز نبود نه عاقد انقدر عجله داشت و نه منشی اش آنقدر گیج و گول

بود... حتی آسمان آبی شهر عاری ازهر دود و دمی می درخشید . صدای عاقد او را ازافکار درهم و برهمش بیرون آورد

-پدر عروس خانوم حضور دارند...

سروش پا تند کرد وخود را به عاقد رساند گفت «خیرایشون به رحمت خدا رفتند بفرمایید این برگه فوت ایشون و این هم رضایت محضری عموی خانوم رستگارکه در حال حاضر قیم ا یشون محسوب میشن...»

عاقد از پشت عینک طبی اش نیم نگاهی به ورقه کرد و بعد از تاملی کوتاه گفت:

-پس لطفا شناسنامه ها رو بیارید....

سروش شناسنامه هارا از هومن گرفت و روی دفتر بزرگش که روی پایش بود گذاشت

عاقد که مردی میان سال بود با موهایی جوگندمی و محاسنی به همان رنگ نیم نگاهی به هومن انداخت و رو پریناز بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد پرسید:

-عروس خانوم میدونید که آقای داماد یه دختر چهار ساله داره... اما اسم همسرس قید نشده...

رمان‌سرا

سکوت جمع آنقدر وسعت داشت که صدای هیاهوی باد که به پنجره شتابان میخورد شنیده میشد، هومن نفس عمیقی کشید تمام همکارانش میدانستند که اونقش پدر را برای دختر تنها برادر مرحومش ایفا میکند...

پریناز با آرامش اما بلند جواب داد

-بله حاج آقا میدونم ایشون از دختر برادرشون که به رحمت خدا رفته نگه داری میکنه....

سروش اینبار کمی نزدیک تر رفت سرش را کمی خم کرد و کنار گوش او چیزی گفت و سپس برگه ایی بیرون آوردو رو اونشان داد... لحظاتی بعد صدای رسای عاقد تمام فضا را پر کرد

-با بام خدا شروع میکنم انشالله که زندگی سراسر خیر و برکت داشته باشید... عروس خانوم مهریه رو چقدر مرقوم کنم

پریناز قرآن را از توی سفره برداشت آن را گشود سوره ی نور آمده بود آن را به فال نیک گرفت و با آرامش گفت:

-لطفا بنویسید یک جلد قرآن مجیدبه همراه یک سکه ...

هومن با صدایی رساتر گفت:

-حاج آقا لطفا مرقوم بفرمایید یک جلد قرآن مجید به همراه سیصدو یک سکه....

عاقد لبخندی زد و گفت:

-افرین به مناعت طبع عروس خانوم و مرحبا به سخاوت آقای داماد... پس با اجازه حضار خطبه ی عقد را قراعت کنم...

میان تبریک و روبوسی ،پیرزنی عصا زنان از در محضر وارد شد ونگاهی به جمع که اکثریت لباس نیروی انتظامی به تن داشتند نگاهی کردوبا صدایی ریزی گفت:

-انگاری اشتباهی اومدم کلانتری....به من گفتن مطب دکتر رمضانی این طبقه است..

حاضرین از این تعبیر او بلند خندیدندو افسانه با چند گام خود را به او رساند و و کمی خم شد تا با پیرزن هم قد شود .گفت:

-مادرجون اینجا کلانتری نیست محضر عقد و ازدواج ...مطب دکتر رمضانی واحد روبرویه... بیا من راهنمایتون کنم...

-پیرزن در حالی که آرزوی خوشبختی برای عروس و داماد میکردهمرا افسانه از در بیرون رفت....

***

هومن تینای خواب الود را روی دست جا به جا کرد و با سروش دست داد

- ممنون که امروزهم مثل تمام این سالها تنهام نگذاشتی ، برادری رو در حقم تموم کردی...

سروش دست هومن را مردانه فشرد...

- ای بابا کاری نکردم که ... وظیفم بود برات آرزوی خوشبختی میکنم ممنون از شام خوشمزه ایی که دادی....

افسانه کمی به سروش نزدیک شد چیزی کنار گوشش گفت که سروش فقط با سر تایید کردو رو به هومن گفت:

-داداش تینا رو بده ما ببریم خونه ی خودمون فردا هر وقت خواستی بیا دنبالش قول یه پارک و بستنی پرو پیمون بهش دادم...

هومن که منظور او را به خوبی فهمیده بود نیم نگاهی به پریناز که ساکت به آنها انداخت وبا اخمی کوچک ،محکم و قاطع گفت:

-نه ممنون .... اگه اشکالی نداره این قول رو بگذاربرای یک دفعه دیگه....الان خواب آلوده ،بد خواب میشه و نیمه شب بهونه میگیره....

افسانه پریناز را در آغوش کشید و آرام در گوشش گفت :

-میخواستم تینا رو ببرم امشب راحت باشید اما ترو خدا نگاه به اخم هاش بنداز آدم از گفته ی خودش پشیمون میشه... به هر حال اگه کاری داشتی و مشکلی برات پیش اومد تلفن همراهم رو که داری زنگ بزن...

پریناز شرم زده سرش را تکا ن دادو گفت:

-نمیدونم با چه زبونی از این همه محبتت تشکر کنم امروز در حقم خواهری کردی....من هم ترجیح میدم تینا پیشم باشه بهش خیلی عادت کردم ،وقتی نیست انگار چیزی گم کردم...

افسانه و سروش سوار ماشین شدندو دردل سیاهی خیابان گم شدندو هومن به پریناز که مستاصل ایستاد بودگفت بیا این کلید رو بگیر رو در رو باز کن هوا یه کم سرده تینا مریض میشه....وقتی ان دو از پله ها آهسته بالا میرفتند خانوم یوسفی همسایه طبقه ی اول سرش را ار لای در بیرون آورد و بالا رفتن آن دو را نگاه میکرد....

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و در کمال ناباوری دو دست رختخواب پهن شده وسط سالن پذیرایی دید . هومن بی تفاوت کلید برق را زد و آن را خاموش کرد،روشنایی آباژورتوی دل تاریکی خودنمایی میکرد که نور ملایمش تنها گوشه ایی از سالن را روشن کرده بود، به رختخوابش رفت وبالشتش را جا به جا کردو با یک حرکت تیشرت سفید رنگش را از تن در آورد و آن را به گوشه ایی پرت کرد.

پریناز‌همچنان به کناری ایستاده بودتماشا میکرد،قلبش در سینه پر هیاهو میکوبید ونگاهش به سینه ی پهن و غضلانی هومن میخکوب شده بود که صدای هومن اورابه خود آورد..

-بشین کارت دارم....

کمی مردد نشست کنار رختخواب و سرش را به زیر انداخت ودستهایش را در هم گره کرد،هومن نگاهش راتوی تاریک م وروشن صورت اوچرخاندو به نرمی گفت:

-ببینم ما زن و شوهر هستیم یا نه....؟

پریناز فقط با تکان سرش حرف او را تایید کرد

-مگه قرارنیست یک عمر کنا رهم زندگی کنیم .....؟

-پریناز باز بی آن که نگاهی به او بکند فقط سرش را تکان داد

هومن دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا اورد

-این رو تو گوشت داشته باش برای همیشه ....من دوست ندارم زنم جدا از خودم بخوابه...حتی اگه باهم قهر بودیم... حالاهم خجالت نکش ،تو از هر محرمی به من محرم تری ....در ثانی تا خودت نخواهی هیچ اتفاقی بین ما نمی افته ... اگه میبینی لباس رو در اوردم به خاطر این که با لباس نمی تونم بخوابم .. حالا هم خوت رو اذیت نکن پاشو بیا بخواب ....

هومن این را گفت و آباژور روی میز عسلی رو خاموش کرد.

و اوبا همان بلوز گشاد و استین بلندو شلوار جین با حداکثر فاصله از هومن دراز کشیدو چشم بر هم گذاشت وآخرین جمله هومن شب به خیر کوتاهی بود که بی جواب ماند ....

ودنیای خواب هردورا در آغوش کشید....

با صدای زنگ تلفن همراهش از خواب پرید گیج و سر در گم دنبال موبایلش میگشت هومن غلتی زد روی سینه خوابید. پریناز موهایش را مزاحم دیدش شده بود پشت گوشش زد و نگران از این که هومن بیدار شودسریع تلفن همراهش را از زیر تشک پیدا کرد ودکمه ی اتصال را زدو غر غر کنان گفت «این زیر پتو چیکار میکنه»....

-بله بفرمایید...

-سلام عروس خانوم کی زیرپتو رفته که اینقدرشاکی هستی...

پریناز آهسته جواب داد

-سلام افسانه جون گوشی موبایلم گم شده بود.

افسانه با خنده گفت :

رمانسرا

-باشه منم باور کردم.... چطوری عروس خانوم نگرانت بودم دیگه طاقت نیاوردم ... و زنگ زدم ،ببینم چطوری مشکلی نداری ...؟ برات کاچی پختم این سروش تنبل پاشه برات میارم....

نیم نگاهی به هومن انداخت که چشمهایش بسته بودند و، آهسته با صدایی نرم معترضانه جواب داد:

-چی داری میگی عروس چیه ...؟ اتفاقی نیقتاد که.... ترو خدا پا نشی آقا سروش رو راه بندازی و برای من کاچی بیاری ها... من آبرو دارم ...

افسانه تمام شوقش کور شد.

-یعنی چی.. ؟ یعنی خبری نبود... ؟من حالا با یه قابلمه کاچی چیکار کنم...؟

-ببخشید ترو خدا باعث زحمتت شدم ،بریز تو کاسه بده به همسایه ها سهم منم نگه دار هر وقت همدیگر دیدیم بهم بده....

- باشه مجبوم همین کاررو بکنم ولی بی خود به دلت صابون نزن تا عروس نشی کوفت هم بهت نمیدم.... فعلا خداحافظ..

پرینازبی خداحافظی دکمه قطع تماس رافشردو آهسته سر جایش دراز کشید و چشمش روی جای سوختگی روی شانه ی هومن ثابت ماند...دلش غنج میرفت برای اینکه روی پوست سبزه ی او دست بکشدو

نوازششش کند، هومن غلتی زدو چشمهایش را باز کردودر حالی که سعی داشت خنده اش را فرو دهد گفت:

-به افسانه خانوم سلام میرسوندی و میگفتی حداقل برای دوماد کاچی نگه داره اون چه گناهی داره که باید به پای خجالت عروس خانوم بسوزه...

پریناز خجالت زده سر جایش نشست و لب زیرینش را به دندان گرفت با خود گفت « ای وای تمام حرفهامون رو شنیده » سپس به آرامی سلام کردو گفت:

-نمیشه صدای بلند گوی این موبایل رو کم کرد هرکی زنگ میزنه همه متوجه حرفهامون میشن....

هومن در حالی که میخندید از جایش بلند شد دستی بین موهایش کشیدو به سمت سرویس بهداشتی رفت و گفت:

-گوشی مشکلی نداره اگه اونی که پشت خطه اینقدر فریاد نکشه ....!

سپس رو به پریناز که از خجالت گونه اش صورتی رنگ شده بود گفت:

-حالا شما هم به جای خجالت پاشو یه صبحونه درست کن ماهم بعد عمری ببینیم زندگی متاهلی چه جوریه....!

«توی جاده ایی که انتهایش معلوم نیست،پیاده یا سواره بودنت فرقی نمیکنه،اما اگه همراهی داشته باشی که تنهات نگذاره،بی انتها بودن جاده برایت آرزو میشود »

"فصل نوزدهم"

هرگز تصور نمیکرد،اولین روززندگی مشترکش اینقدر کسل بارباشد، پریناز بعد از برگشتن از سرخاک پدرو مادرش یک گوشه ی اتاق کز کرده بود مدام گریه میکرد، و تینا هم مختصری سرما خورده بود و بد خلقی میکرد و گاه و بی گاه بهانه میگرفت و حالا که خوابیده بود خانه در سکوت ممتد غرق شده بود .... عقربه های ساعت دیواری ساعت یازده را به نمایش گذاشتند ، نگاهش به کباب های ماسیده و برنج سرده شده کشیده شد بی حوصله از پشت میز آشپز خانه کوچک بلندشد غذا هارا با همان ظرف درون یخچال گذاشت ...

صدای زنگ در ورودی خط انداخت روی تمام بی حوصلگی هاش...با تصور اینکه خانوم یوسفی همسایه ی طبقه ی اول باشد،دستی به موهایش کشید و با خود گفت :« یعنی این موقع شب این همسایه فضول من چیکاره داره..؟»

دررا که باز کرد از دیدنش متعجب شد، اما لحظاتی نه چندان طولانی اخم پر رنگی جای آن را گرفت...

-تو اینجا چیکار میکنی چه جوری اومدی داخل ساختمان...!؟

آذر با صدای نرم و کش داری گفت:

-جناب سرگرد سلام تون کجا غیبش زد، این رسم مهمون نوازی نیست....

خانوم یوسفی با آن هیکل چاق و فربه اش راه پله ی اول را هن هن کنان بالا آمد و روی پاگرد ایستاد و گفت:

-جناب سرگردمن دررو براش باز کردم میگفت زنگ ایفون خرابه .... اذر جون رو با مادرتون چند باری دیده بودم....حالا زنگ چرا خراب شده ...؟ای کاش صبح که با اون دختر خانوم میرفتید بیرون میگفتید ،پسر خواهر من اوستای این کارهاست...

هومن عصبی مجبور به دروغ گفتن شد:

-ممنوم لطف کردید که در باز کردید فردا خودم یکی رو میارم تا درستش کند....

از جلوی در کنار رفت تا فضولی این زن تنها ی پرچانه کار دستش ندهد....

آذرمسروراز این پیروزی، تابی به گردنش دادو با ناز وارد شدو نگاهش را در سالن چرخاند با صدایی بلند گفت:

-پس تینا کوش دلم براش تنگ شده...!

هومن با حرص دررا پشت سرش بست ومچ دستش را بالا آورد وبه ساعتش اشاره کرد

-اولا صدات رو بیار پایین ، اون بچه حال نداره تازه خوابیده درثانی ساعت یازده و ربع شب بیرون چیکار میکنی...؟ دایی و زن دایی میدون که اینجایی...؟

آذر بی خیال حرف او می خواست به سمت اتاق برود که هومن گامهای بلند خود را به رساند، به سرعت در را بست و جلوی او ایستاد ، دلش نمیخواست پریناز را این جا ببیند ، حداقل تا زمانی که مادرش و حاج عمو از سفر برمیگشتند دلش نمی خواست کسی از ازدواج او با خبر شود...

اذر نگاهش را تو صورت مرد دلخواهش چرخاند حاضر بود برای رسیدن به او هر کاری بکند...

-خیلی خوب بابا نمی رم تو اتاق ... خوش به حال تینا که همچین هوا دار جذابی داره....

هومن نگاهش را روی سرامیک های خانه انداخت و پرسید - برای چی اومدی ...؟ دایی میدونه که اینجایی...؟

آذر دستی توی هوا تکان داد

-آره بابا ...اینقدر جوش نزن... میدوند اومدم اینجا راستش یه مهمونی دعوت بودم گفتم بیام یه سری هم به شما بزنم...

هومن با خشم نیم نگاهی به انداخت که بی خیال روی مبل لم دادبود، هیچوقت از این جور دختر های باز که تا دیر وقت به هوای مهمانی بیرون بودند خوشش نمی آمد....و چقدر خوشحال بود که با تمام اصرار های مادرش حاضر به ازدواج با او نشده بود....

-بهتری بلند شی تا دیر نشده بری خونتون....

-نگران نباش گفتم اینجام بابام اندازه چشماش به این پسر خواهر پاستوریزه و تعصبیش اعتماد داره....

هومن طوفانی شد به سمت اشپز خانه رفت با صدایی بلند گفت «بیخود بلند شو همین حالا برو خونتون....»

آذر مانتو و شالش را در اورد و روی مبل پرت کرد تاپ قرمز رنگ دوبندی اش شانه های عریانش را به نمایش گذاشته بود ، هومن با دیدن او پر خشم نگاه از او گرفت و به زمین چشم دوخت و زیر لب گفت «استغفرالله ...خدایا به خودتت پناه میبرم»

رویش برگرداند عصبی البته با لحنی ارام گفت:

-لباست رو بپوش و از خونه ی من برو بیرون..

آذر خود را به او رساند و از پشت سر دست در کمر او حلقه کرد ... خود را به چسباند...

-ترو خدا پسم نزن .. میدونم محرم و نامحرم و حلال و حروم سرت میشه... منم مثل اون دختره صیغه کن ...نمیذارم کسی بفهمه... آسه میام و آسه میرم....اصلا هروقت بهم احتیاج داشتی میام....

حرفهایش مثل آواری بر روی سرش فرو آمد ، او در مورد او چه فکر میکرد...توهین او این بار نه تنها غرورش را بلکه اعتقاداتش را زیر سوال برده بود....با تمام قدرت حلقه ی گره شده ی دستان او را از کمرش باز کرد ، اورا به کناری هل دادو بی آنکه نگاهش کنند گفت:

-از خونه ی من گمشو برو بیرون و دیگه هم هیچ وقت این طرف ها نیا...

آذر با پشت دست اشکهایش را پاک کرد...

-پسر عمه ی با دین ایمون چرا نمیفهمی عاشقتم تموم خواستگار هامو به خاطر تو رد کردم مگه من چیم از اون دختر خیابونی که یه مدت صیغه ی تو بود کمتره هان....؟

صدای گریه تینا هومن را از اوج عصبانیت پایین کشیدبه سمت اتاق رفت و گفت:

-تینا بیدار شد... وقتی برگشتم بیرون ،نباید این جا باشی مفهوم بود یا باید جور دیگه ایی حالیت کنم....

هومن رفت و در را پشت سرش بست... و آذر با چشمانی اشک بار چنگی به مانتو و شالش زد و آن را ازروی مبل برداشت و زیر لب گفت: « باشه این با تو بردی بگذار عمه از سفر بیاد ،حالیت میکنم»

رفت و در را با تمام قدری که داشت بهم کوبید...

هومن به پریناز که سعی داشت تینا را ساکت کند نگاه کرد، یه سرماخوردگی کودکان از پوشش در آورد و به همراه کمی آب به او دادو با نوازش او را روی تخت خواباند وکنار گوشش به ارامی با ته صدایی از بغض لالایی خواند و هومن تمام مدت محو تماشای این پری دوست داشتنی بود که مثل یه مادر محبت میکرد. نفس های تیناکه منظم شد،آهسته از کنارش بلند شد ، هومن همچنان کنار در ایستاده و به لنگه ی در تکه دادبود،پریناز دلخور با چشمان پر اشک نرم سرش را نزدیک او برد و گفت:

-خجالت کشیدی بگی، یه دختر بی کس کار رو که یه مدت مجبوری صیغه اش کردم ، حالاهم بازم از سر اجبار عقدش کردم...

هومن هنوز گیج کارهای آذر بود ،که حرف پریناز شوک زده اش کرد پا تند کرد و خود را به او رساند که به سمت آشپزخانه میرفت دستش را گرفت او را به سمت خود چرخاند...

-چی میگی تو.... ؟

پریناز پر حرص دستش را از او جدا کرد

-جناب سرگرداز این به بعد وقتی میخوای دررو ببندی محکم تر این کاررو انجام بده تا در باز نمونه و یه کری مثل من که فقط یه گوشش میشنوه دیگه حرفهاتون رو نشنوه، چر ا وقتی التماست میکرد آب پاکی رو رو دستش نریختی و نگفتی که زنم توی اون اتاق قائم شده....

مگه من نخواستم برم دنبال بدبختی خودم و تو نذاشتی....؟چرا این قدر غرورم رو خورد میکنی....؟

هومن به چهره ی بر افروخته و خیس از اشک او نگاه کردو قدمی پیش گذاشت و دست روی شانه ها ی کوچک او گذاشت و او را به سینه فشرد پریناز هق زد و هومن او را به خود میفشرد

-هیس بسه ... دیگه امروز فقط چشمای بارونی تو دیدم.... آخه این همه اشک رواز کجا میاری تو....؟آذر دختر دایی سمج وولنگ و باز منه که ادای عاشق هارو در میاره... ولی مطمئنم تو دلش جز هوس هیچ چیز دیگه ایی نیست ، اگه امشب هم بهش نگفتم به خاطر این بود که مادرم هنوز ترکیه است و خبر نداره... میخوام وقتی برگشت دوتایی بریم پیششش و بهش بگم دلم نمی خواد از کسی غیر خودم بشنوه و یه کلاغ چهل کلاغ بشه...!

هومن با نرمی دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش کمی بالا آورد

-اینقدر بزرگ شدم که عشق و از این هوسهای زود گذر تشخیص بدم ؛ من تو نگاه این خانوم کوچولوی خوشگل علاوه بر عشق یه حسادت کوچولوهم میبینم.....

پریناز معترض میخواست از او جدا شود که هومن باز او را محکمتر به خود فشردودر حالی که سعی میکرد خنده اش رو جمع کند گفت:

-بد قلقی نکن دیگه ....قرار شد به هم فرصت بدیم تا هم دیگررو بشناسیم .....

سپس خم شد نرم آهسته پیشانی اش را بوسید

-حالا هم اگه بنده رو عفو کردید برم رختخواب هارو بیارم که دارم از خستگی میمیرم و فردا شنبه اول وقت باید ستاد باشم....

با خود گفت « خدا رو شکر غیر خدا کسی شاهد این نیست که سرگرد هومن پناهی با اون همه غرورصلابت، داره اینجوری ناز خانومش رو میکشه»

پریناز لبخند وسیعی زد از حس مالکیت این مرد دوست داشتی حس بی نظیری در دلش زیر رو شدو گفت: « من رختخواب هارو میارم شما برو دندونهانو مسواک کن »

هومن به رفتن او خیره شد دامن بلند مشکی وگشاد، با بلوزی با آستین بلندبه همان رنگ چقدر تفاوت بود بین او آذر ، یکی که محرمش بود

خود راآنچنان پوشانده بود، آنکه نا محرم میشد این قدر وقیحانه خود را به نمایش میگذاشت.....

" فصل نوزدهم"

سه هفته پاورچین پاورچین گذشت ، چهلم خانواده اش سوت و کورتراز آن بود که تصور میکردبرگزار شد، دایی و زن دایی اش غریبانه آمدند و بی صدا رفتند ، دایی ناصر آنقدر شرمنده بود که به چشمان پریناز نگاه هم نکرد ، به غیر از افسانه و سروش چند تن از همکاران هومن نیز حضور داشتند،زندگی کنار مردی که تاریک و روشن سپیده دم میرفت و توی دل تاریکی شب بر میگشت اما باز لبخند بر لب داشت شیرین بود و از آن دلچسب حضور دختری شیرین زبانی که تمام جملات را به طرز بانمکی ادا میکرد .... این خانه ی هفتاد متری را دوست داشت ، اگه غم از دست دادن عزیزانش نبود او چقدر خوشبخت بود....با صدای آیفون اشکهایش را پاک کرد، چهره ی افسانه با آن خنده ی نمکی همیشه گوشه ی لبش لبخند رو مهمون بغض لبهایش کرد...

-سلام دختر مگه تو کارو زندگی نداری هر روز اینجایی آخر سر اگه آقاسروش طلاقت داد گردن من نذازها....

-کوفت... در باز کن یخ کردم ...

افسانه خنده کنان با نفس های خسته داخل شد و همراه خود موجی از سرما و برف را آورد...و چادرش را از برف سفید شده بوداز سرش جدا کرد

-سلام چقدر هوا سرده انگار نه انگار یه هفته دیگه عیده....

پریناز چادرش را گرفت به جالباسی کنار در آویخت...

-خوش اومدی.... بیا بنشین برات چایی گرم بیارم...

-مرض ... پای آیفون که یه چیزه دیگه میگفتی....؟

پریناز گونه اش را بوسید....

-شوخی کردم بابا ... به خدا نمیخوام مزاحمت بشم از آقا سروش خجالت میکشم که هر بار میخواد بره خونه باید بیاد دنبال تو اینجا.... در واقع این منم که یه جورهای مزاحم شما و زندگیت شدم... اگه نبودی نمیتونستم به این زودی خودم رو جمع و جور کنم...

تینا با صدای افسانه از اتاق بیرون آمد دوان دوان خود را به افسانه رساند

-سلام خاله افساله...

افسانه او را در آغوش کشیدو ازداخل کیفش پاستیلی به سمت او گرفت...

رمانسرا

-سلام عزیز خاله ...اینم پاستیلی که بهت قول داده بودم.....دوست داری...؟

تینا از ذوق چند بار سرش را تکان دادو به سمت اتاق دوید تا مبادا مجبور به تقسیم این خوراکی خوشمزه اش شود....
افسانه جرعه ای از چای خوش عطر بویش را نوشیدو گفت «چه خبر ....؟
پریناز اسباب بازی های تینا را که توی سالن ریخته بود جمع کرد و گفت:
-خبر ها که پیش شماست .... که کلاس آرایش گری میری... خوبه همه چی خوب پیش میره...؟

افسانه چایش را روی میز گذاشت تکه ایی سوهان برادشت و بی حوصله گفت:
-نه بابا ... دستم تو حنا مونده... مدل ندارم و هنوز دستم تو خیلی چیز ها کنده... تو هم که حاضر نشدی بیا مدلم بشی...!
-شرمنده ... میدونی که نمیتونم تینا رو تنها بگذارم و تو آموزشگاه هم که بچه راه نمیدن.... ولی اگه بخوای تو خونه مدلت میشم فقط کوتاهی مونباشه ....
افسانه چشمهاش برقی زد و گفت
-خب عروس خانوم .. به سلامتی کی عروس میشی تا واست کاچی بپزم...؟
پریناز یکی از عروسکهای تینا را به سمتش پرت کر
-خیلی بی ادبی.... خجالت بکش...
افسانه خنده کنان به سمت کیفش رفت و گفت
-بلندشو تا دیر نشده ....پاشو «مدلم»... که میخوام امروز حسابی روی تو تمرین کنم....راستی موهات تمیزه...؟

پریناز سینی چای را به داخل برد و گفت
-آره بابا... یه ساعت پیش من و تینا حموم بودیم....
**
افسانه آخرین تکه از موهایش را سشوار زدو آن را روی شانه اش ریخت، توی آینه به خودش خیره شد صورت گرد و بنده انداخته اش باابروهای بلند کمانیش به همراه آن آرایش ملایم صورتش را دلخواه و زیباتر کرده بود .

افسانه از توی اینه به نگاه کرد و با شانه به سر او کوبید
- بی وجدان خیلی خوشگلی.... من موندم سرگرد این سه هفته چه شکلی دوام آورده...
-باز که بی ادب شدی... بچه این جا نشسته..
تینا که محو ژرلب قرمزو خوش رنگ پریناز شده بود گفت
-خاله افساله واسه ی منم از این ماتیج ها میزنی...
پریناز معترضانه گفت:
-ببین هی بهت میگم جلوی این بچه این کارهارو نکن ... من تو تربیت این بچه مسئولم...

افسانه بار دیگر با شونه توی سر او کوبید

-باشه توهم که نوبر شو اوردی....

پریناز تینا راروی پایش نشاند

-تینا جون هر وقت عروس شدی .... و دوماد دار شدی میتونی ماتیک بزنی ... باشه...

-تینا که هنوز قانع نشده بود بی میل سرش را تکان داد...

افسانه ازدرون ساک دستی اش پیراهنی سرمه ایی با گلهای ریز سفید رنگ رادر آورد...و جلوی پریناز گرفت...

-چطوره....؟

نگاهش میان گلهای سفید پیراهن چرخید ...

- خیلی خوشگله مبارک باشه ... ولی فکر کنم تنگ باشه واست...

-اره تنگه چون واسه تو خریدم نه خودم

-ای وای ممنون چقدر لطف کردی ولی باید پولش رو ازم بگیری...!هومن هم چند دست لباس برام گرفته ولی گذاشتم وقتی سال پدر و مادرم و نگارتموم شد بپوشمش...

-چی داری میگی تو یعنی میخوای تا سال اون بدبخت رو دق بدی .... بابا اونم مردِ... حالا از شانس تو نجیب شده که نباید از نجابتش سوء استفاده کنی....به خدا پدررو مادر مرحومت هم راضی نیستند که تو عزادارشون باشی... وقتی به مادر بزرگم گفتم که همش با یه بلوز دامن گشاد و مشکی تو خونه راه میری کلی منو دعوا کرد که چرا بعد ازچهلم از عزا درت نیاوردم...

میگفت زنی که شوهر جوون داره معصیت داره تو عزابمونه...من موندم سرگرد چرا به سرو شکل تو اعتراض نمیکنه .....حالا هم این رو میپوشی که غیر این باشه حسابی دلخور میشم...

پریناز به ناچار لباس را پوشید وقتی که افسانه او را با آن پیراهن که هیکل خوش فرمش راقاب گرفته دیدگفت:

-غلط نکنم فردا باید برات کاچی بپزم....

-پریناز به جلوی اینه قدی اتاق رفت:

-کشتی منو با این کاچیت....وای دختر این لباس که یقه اش خیلی بازه تمام دارو ندارم میریزه بیرون...

-بیخود خیلی هم خوبه.. یادت باشه ،مردها از راه چشمشون عاشق میشن در ثانی سرگرد شوهرته و بهت محرمه....بیچاره این سه هفته از زنش یه گونی مشکی دیده با چشم های سرخ....

صدای یا الله هومن توی خانه پیچید...

افسانه سرخوش از این که ماموریتش را به خوبی به اتمام رسانده چادرش راروی سرش کشید چشم و ابروی آمدو گفت :

-آقاتون تشریف آوردند ..لوازم آرایش باشه شاید لازمت بشه.... آخر هفته قرار با مادرم و پدرم بریم مشهد.... وقتی برگشتم با هم میریم خرید ...

صدای هومن بار دیگر اما بلند ترآمد...

-پریناز ....افسانه خانوم...

افسانه در اتاق را باز کرد و قبل از هر عکس العملی دست پریناز را کشید و با خود به داخل سالن برد....و بلند سلام کرد.

هومن در حالی که کفش هایش را داخل جا کفشی میگذاشت سرش را بلند کرد تا جواب بدهد با دیدن پریناز توی اون پیراهن سرمه ای که گلهای ریزش گویی میدرخشیدند مات و مبهوت او شد زیبای نفس گیرش ذهنش را مختل کردموهای خرمای وخوش حالتش روی شانه های کوچکش روی هم میلغزیدند ، افسانه که متوجه نگاه خیره هومن شد خنده اش را خود و سرفه ایی تصنعی کرد...و سلام داد.

هومن که تازه متوجه موقعیتش شده بود به سختی چشم از او گرفت و نگاهش را به زمین دوخت

- سلام از ماست افسانه خانوم سروش پایین منتظرتونه... هرچی بهش گفتم هوا سرده بیا بالا یه چایی بخوری قبول نکردو گفت شما گفتید بالا نیاد....

-ممنون جناب سرگرد... من که همیشه مزاحم هستم امروز باید بریم عیادت عموم یه کم ناخوش احوال ....سروش هم امشب باید بره ماموریت ، انشالله یه دفعه دیگه مزاحم میشیم....

رمانسرا

پرناز برای بدرقه افسانه تا کنار در رفت

افسانه اهسته کنار گوشی که سالم بود گفت:

-به خاک عزیزات قسم وقتی من رفتم بخوای لباس رو در بیاری و آرایشت رو پاک کنی... دیدی چه جوری نگات میکرد...

سپس با صدای بلند از هومن خداحافظی کرد ودر را پشت سرش بست...

پریناز زیر نگاههای خیره هومن معذب شدکه صدای شاد تینا به دادش رسید ...

تینا در حالی که لب و تمام اطراف آن را رژلب قرمزی زده بودبه سمت هومن دویدو د رآغوش او جای گرفت

-سلام بابایی ببین چه ماتیج خوشگلی زدم ... بابایی واسم دوماد میخَلی...

هومن به چهره معصوم دخترش نگاه کرد اخم تصنعی کرد – این حرفها چیه میزنی ...الان دیگه رگ غیرتم بجوش میادها...بدوبرو پاکش کن....هر وقت پاکش کردی بیا بهت مداد رنگی جایزه بدم...

سپس گونه او را بوسیدو او را روی زمین گذاشت...

تینا با گامهای کودکانه اش در حالی که به سمت دستشویی میدوید گفت:

رمانسرا

-خاله پرلی... بدو برو ماتیجِ تو پاک الان رگ غیلت بابایی به دوش می اد...

پریناز به دنیای کودکانه ی او لبخندی زد دستمال کاغذی برداشت تا رژلبش را پاک کند،که هومن به او نزدیک شد و دستش را گرفت و مانع شد،نگاهش را تو ی چهره ی او چرخاند...و زمزمه وار گفت:

- دخترتو خیلی خوشگلی....

دلش غنج رفت از لحن او سرش را به زیر انداخت که هومن نا گهان خم شد گونه اش را نرم و اهسته بوسید...

برای رهایی ار تلاطمی که گرفتارش شده بود به سمت آشپزخانه رفت وبا صدایی لرزان گفت

-چایی تازه دمه برات بیارم...

هومن نفس سنگینش را بیرون داد و دستی بین موهایش کشید و گفت« آره بیار بیرون هوا خیلی سرده....» سپس خود را میان مبل راحتی رها کرد . پریناز چای خوش رنگی درون فنجان ریخت و کنارش کمی سوهان و پولکی گذاشت و به سالن باز گشت و کمی خم شد و سینی چای را جلوی او گرفت

هومن نگاهش روی یقه ی باز پریناز ثابت ماند.

پریناز دست پاچه ،سینی را روی میز رها کرد و دستی به یقه ی بازش بردتا آن را بپوشاند و با شرمندگی گفت:

-این پیرهن رو افسانه برام خریده یقه اش خیلی بازه نمیخواستم بپوشم... ولی فکر کردم شاید ناراحت بشه الان میرم درش میارم...

پریناز قصد بلند شدن از کنار اورا داشت که هومن دستش رامحکم گرفت واو را سر جایش نشاندو زمزمه وارکنار گوش او نجوا کرد

-دست افسانه خانوم درد نکنه که باعث شد بالاخره ماهم از زنمون یه چیزی ببینم...!لباس های که باهم گرفتیم رو هم بپوش توی تنت ببینم ...!

پرینازبه چشم های سیاه و رنگ شب او خیره شدکه مشتاق نگاهش میکرد، چقدر تفاوت بود با هومن سه هفته پیش... !

هومن سرش را نزدیک برد و به نرمی شانه ی برهنه ی او را بوسیدو گفت:

-بپرس ...؟

هنوز مست لبهای گرمی بود که روی شونه اش نشسته بود ، گیج پرسید:

-چی رو بپرسم...؟

کمی از او فاصله گرفت و گفت:

-همون چیزی که توی ذهنت میچرخه ...!

پریناز لبخند شیرینی زد

-تو از کجا فهمیدی مخیوام چیزی بپرسم...!

هومن بینی او را به نرمی کشید...

-تو دختر پیچیده ایی نیستی ... حداقل برای من نیستی... واسه همین خیلی راحت میتونم بفهمم تو سرت چی میگذره...

پریناز نفس عمیقی کشید

-یاد روزهای اول آشناییمون افتادم.. اون موقع هم به محرم بودیم ولی ایقدر بد اخلاق بودی که میترسیدم حتی دو کلام باهات حرف بزنم ..

- دلیلش واضحه خانوم خوشگله چون اون وقت ها ما فقط قرار بود با هم رابطه کاری داشته باشیم ، در ثانی تو دست من امانت بودی ، وقتی میدیم به هر دری میزنی که منوببینی با بهانه وبی بهانه توی چشم های من غرق میشدی ، فهمیدم که داری وابسته ام میشی و من این رو نمیخواستم... دلم نمیخواست تورو به پای خود خواهی خودم بسوزنم ولی از اون جایی که خیلی خوش شانس بودم اومدی وشدی قسمتی از زندگیم... شدی خانوم خونم...

حرفهایش حس زندگی را در او زنده کرد ...هومن نگاهش را توی چهره ی زیبای همسرش چرخاند و خم شد تا او را ببوسد که صدای تینا هر دو را از آن حال و هوا بیرون کشید...

-بابایی ببین نگاشیم خوشجل شد...!

بلافاصله از پریناز فاصله گرفت و دستی توی موهایش کشیدونفسش را پر صدا بیرون فرستاد تا حالت نرمالی پیدا کندو نقاشی را از دست دخترش گرفت.

-ببینم نقاشی دختر خوشگلم رو ....به به چقدر هم قشنگ شده حالا هم برو مداد رنگی هاتو جمع کن بریم مهمونی..

تینا کودکانه بالا و پایین پرید و دستهایش را تکان داد

-آخ جون جَردش.. آخ جون جَردش....

پریناز که تازه ضربان قلبش منظم شده بود پرسید:

-قرار جایی بریم ...؟

هومن برای فرار از موقیعت پیش آمده بلند شد به کنار پنجره و گفت:

- حواسم رو پرت کردی ...اره امشب خونه ی یکی از همکارم شام دعوتیم.. خونشون کرج... با این برفی که میاد حتما اونجا هم سرده

لباس گرم برای خودتت و تینا بردار وفقط اگه میشه یه کم زود تر تا توی ترافیک اسیر نشیم ...

نیم ساعت بعد پریناز در حالی که کت و شلواری سرمه ایی رنگ به تن داشت ماتنوی مشکی اش را پوشیدو چادرش را روی سرش کشیدو آماده همراه تینا از اتاق بیرون آمد.. هومن به چهره ی قاب گرفته ی همسرش درون چادرمشکی نگاه کرد و چند قدم به او نزدیک شد از اون آرایش تنها رد پایی محو بر جا مانده بود اما باز همچنان چهره ی پری گونه اش زیبا بود . خم شد و نرم گونه اش را بوسید...

- ممنون که قبول کردی چادر سرت کنی ... تو حتی با چادر هم خوشگلی... باور کن اگه قول نداده بودم امشب از خونه تکون نمیخوردم....

پریناز که از این همه تعریف و تمجید او در ابر ها سیر میکرد لبخند ملیحی زد و چادرش را روی سرش جا به جا کرد

تینا شلوار هومن را کشید

-بابایی منم خوشجل شدم....؟

لبخند عمیقی زد و خم شد و تینا را در آغوش گرفت و گونه اش را محکم بوسید

-تو که عروسک خوشگل بابایی....حالا هم تا دیر نشده بدو بریم که ببین چه برفی داره میباره...!

رمان‌سرا

پرینازبه قامت کشیده ی هومن نگاه کرداین مرد اوج تمام آرزو هایش بود.

« یک قافیه در میان تو را میبوسم ای مهربانم....»

" فصل بیستم"

با دیدن مرد پیش رویش نفس در سینه اش حبس شد و ضربان قلبش شدتت گرفت ، تمام خاطرات تلخ آن خانه ی ویلایی پیش چشمانش زنده شد .ریحانه و رقص های عجیب غریبش و خنده های سرخوشش و زنهایی نیمه عریان مردهایی که بوی مستی و سیگار از دور هم قابل تشخیص بود.و در اخر کلانتری و مردی که با سگرمه های در هم لحنی تند از دختران باز داشت شده میخواست که یا خانواده هایشان را خبر کنند و یا شب را مهمان کلانتری باشند....!

هنوز وقتی به یاد سیلی که هومن توی اون شب بارانی به صورتش نشانده بود ،می افتاد گوشه ایی از قلبش به درد می آمد .

قدمی به عقب برداشت که از چشم هومن دور نماند،او نیز خاطرات تلخ اون شب برایش تداعی شد...بعد از ماموریت سختی که ساعاتی پیش ،پشت سر گذاشته بود و درگیری که توی خونه و فرار مژگان وامیر ، بدترین خبری رو که میتونست حال خرابش را دگرگون تر کند دست گیری

رمانسرا

پریناز به همراه چند دختر و پسر دیگر در خانه ی فساد بود. او نیز هنوز سیلی که تا رد انگشتانش به کبودی میزد را به خاطر داشت.

فرامرز نیم نگاهی به دختر پیش رویش انداخت چقدر فرق داشت این خانوم با وقار با دختر وحشت زده ی آن شب، چند گام بلند برداشت و به سمت هومن رفت و او را مردانه در آغوش کشید

-سلام یار باوفا... خوش اومدی ...

سپس رو به پریناز کرد که با رنگ و روی پریده آن دو را تماشا میکرد...

-سلام خانوم شما هم خوش آمدید....بفرمایید داخل هوا سرده

سپس رو به زنی لاغر اندام با قامتی متوسط رو کرد و گفت:

-این خانوم هم همسر من سودابه و اون شیطون هم سیاووش پسرمه..

سودابه چادر گلدارش را روی سرش محکم کرد و با لهجه ی شیرین جنوبی به آنها خوش امد گفت وگونه ی پریناز را بوسید.

-خوش اومدید... چرا دم در ایستادید لطف کردید توی این برف دعوتمون رو قبول کردید...!

تینا با دیدن همبازی شیطون که کمی هم چاق بود لبخند شیرینی زد بی صدا به او نزدیک شدو کناراو ایستاد فرامرز تینا رو از روی زمین کند گونه اش را بوسیدو گفت:

رمانسرا

-تو دیگه عروس خودمی و سیاووش هم داماد بابات....

تینا با شنیدن اسم داماد،نگاهی به چهره ی هومن انداخت و با لحن کودکانه اش گفت:

-نگوعمو ...الان غیلت بابایی به دوش میاد ها....

فرامرز این بار گونه اش را محکم تر بوسید

-نه دیگه توبا این زبونت عروس خودمی... غیرت بابایی رو هم خودم جواب میدم....

****

بعد از شام سودابه با سینی چای به سالن پذیرایی باز گشت پریناز در حالی که چادرگلدارش محکم گرفته بودبه شیرین زبانی تینا و شیطنت های سیاووش نگاه میکرد ، کنار اونشست رو به او گفت:

-پریناز جون از فرامرز شنیدم که برای دستگیری یه باند مواد مخدر یه مدتی با پلیس همکاری میکردی...؟

امشب بیش از ظرفیتش خاطرات بد را مرور کرد و بود دلش نمیخواست با یاد اوری روزهایی که پر بود ترس و استرس شب خوشش را خراب کند لبخند نیمه جانی زد

-درسته .. یه مدت کوتاه...ولی، برای من تجربه ی سختی بود...

فرامرز دستی به شانه ی هومن زد و گفت:

-از بچه ای ستاد شنیدم چه رشادتی کردی میگفتند نامردها بد جور شکنجه ات کردندومیله داغ روی شونه ات گذاشتند...

سودابه از تصور صحنه ی شکنجه ی هومن چهره اش را درهم کشید.

-حتی تصورش هم سخته ...من اگه اونجا بودم و این صحنه رو میدیدم حتما غش میکردم...!

هومن با لذت به پریناز که چشمهای خوش حالتش را به او دوخته بودنگاه کرد وگفت:

-اما اونجا دختری بود که نه تنها غش نکردبلکه با شجاعتش جون منو،که یک قدمی مرگ بودم نجات داد.

پریناز که دلش نمیخواست سر نترسش نقل مجلس شود نگاهش را به پنجره دوخت و آشکارا بحث را عوض کرد...

-تینا عزیزم ببین چه برف درشتی داره میاد ...

رمان‌سرا

هومن که تمام حرکات این دختر برایش دلنشین بود از این که اینقدر ظریف بحث را عوض کرد بود لبخند عمیقی زد و گفت:

-خانوم تا برف سنگین تر نشده اماده شو بریم..

فرامرز معترض شد

-کجا هومن جان توی این برف یه در صد هم فکر کن بذارم بری تهران... امشب رو بد بگذرون سرگرد دلاور...

میان آن همه تعارف ....این فرامرزو سودابه بودند که برنده شدندو مهمانان شان ماندگار شدند...

****

سودابه تینا ی خواب آلود را به اتاق سیاوش برد و توی رختخواب کوچکی که مخصوص کودک بود خواباند و قبل ازاین که پریناز اعتراضی بکند گفت:

-پری جون خیالت راحت باشه .... سیاوش من به خاطر پرخوری تا صبح سه چهار بار میره دستشویی منم مجبورم بیدار بشم حواسم به جفتوتشون هست، اتاق کناری براتون رختخواب انداختم ، چون آفتاب

گیر نیست یه کم سرده ولی براتون بخاری برقی گذاشتم یه لباس راحت و تمیز هم برات گذاشتم

سودابه زن پر حرفی بود که رشته سخن به سختی از دستش در میرفت و جملات را گاهی با کلمات عربی ردیف میکرد....

به میان حرفش دوید و گفت:

-ببخش امشب باعث زحمتتون شدیم .. اگه اجازه بدی تینا پیش خودم بخوابه....

سودابه به رسم مهمان نوازی باز تعارف کرد و این بار پریناز را به سمت اتاق هل داد

-برو بخواب اینقدر هم تعارف نکن خیالت راحت باشه اگه بیدار شد و بد قلقی کرد یه در فاصله است صداشو میشنوی و میای پیشش...

پریناز شب به خیر گفت و در را بست . متعجب شد ، توی این هوای سردو برفی،هومن بدون لباس و حتی رو اندازی، خوابیده بود و در صورتی که او از شدت سرما مورمورش میشد . با لحنی دلخور آهسته گفت:

-سودابه خانوم نگذاشت تینا رو بیارم این اتاق خدا کنه بچه بیدار نشه ...!

هومن ارنجش را خم کرد و روی چشمانش گذاشت.

-بیا بخواب میدونی که تینا اگه مریض نباشه عادت نداره شبها بلند بشه ... پس نگران نباش خونه هم که هستیم اتاقش جداست

پریناز هیچ نگفت اما همچنان ناراضی بود بی حوصله کنار رختخواب نشست

.بادیدن لباس خواب ارغوانی ساتن دو بندی ،که سودابه روی بالشتش گذاشته بود،آه از نهادش بیرون آمد....

« آخه دختر از این لباس پوشیده ترو گرم تر نبود بگذاری مگه من روم میشه اینو بپوشم ...!»

پریناز مستاصل چراغ را خاموش کرد و با همان کت و شلوار مجلسی دراز کشید.

هومن که بی تاب پری اش را با آن لباس ببیند با دیدن او که با کت و شلوار به رختخواب آمد اخمی کردو غلتی زد و پشت به او شد.

محال بودبا آن لباس تنگ خوابش برودبا حرص نفسش را بیرون دادو منتظر شد تا هومن به خواب برود، با پشت کردن هومن بالافاصله لباسهایش را با لباس خواب عوض کرد به زیر پتوی دو نفر رفت و با حداکثر فاصله خوابیدو با خود گفت «قبل نماز صبح که هومن بلند بشه لباسم رو عوض میکنم...وای خدا اگه من روبا این لباس تی تیش مامانی ببینه بازم از اون اخم های خوشگلش مهمومنم میکنه»

هومن با دیدن پریناز که گوشه ی رختخواب کز کرده پشت به او کرد بود،لبخندی بر لبش نشست با خود گفت« کوچولوی لجباز خجالتی»سپس غلتی زد و دستهای گرمش را به دور کمر او حلقه زدوخود رابه او نزدیک کردوبدن مچاله شده از سرما ی او را در آغوش گرفت.

پریناز که از این حجم گرما مست و کرخ شده بود به سختی تکانی به خودش دادتا از حصار بازوهای هومن خلاص شود اما هومن او را بیشتر به خود فشرد و نجوا کنان و دستوری گفت:

-خانوم خوشگله ... یخ کردی اینجام هوا سرده ، از بغلم تکون نخور مفهومه....

پریناز که از این همه نزدیکی قلبش پر تلاطم شد بود گفت:

-آخه...

هومن اینبار او را محکم تر فشرد

-هیش ... آخه نداریم بگیر بخواب .....

هومن لبخند عمیقی زدو و روی موهایش رابوسید

«گنجشک میتواند هر جایی لانه بسازد اما من به درختان خیابان تو عادت دارم»

***

نگاهش را روی صورت او چرخی دادو با خود اندیشید« حتی توی خواب هم خوشگلی... »

دلش میخواست تمام دلواپسی هایش را پس بزند ، حرف مادرش یکی بود و هیچ رقمه هم کوتاه نمی آمد آذر برایش حکم کعبه ی آرزو ها را یافته بود،نمی دانست خبر ازدواجش را چگونه به او بدهد...تا از او رنجیده نشود! اما،این دختر بیش از آن چه که تصور میکرد برایش مهم شده بود.

تکه ایی از موی پریناز که توی صورتش افتاده بود را به کناری میزند و نرم گونه ی او را میبوسد

پریناز که شب گذشته با دلواپسی تینا به خواب رفته بود هراسان از خواب بیدارشد و سر جایش نشست و طبق عادت هر روزه اش موهای

بلند و مواجش را با یک دست گرفت و روی شانه ی چپش ریخت و تند شتاب زده با چشمانی نیمه باز گفت:

-سلام ....تینا گریه میکنه ...؟

هومن دلش ضعف رفت برای دختری که زن نشده مادر شده بود و این چنین مادری میکرد...لبخندش عمیق شد ،نگاهی مشتاق به لباس او که دیشب از دیدنش محروم شده بود انداخت. پریناز که تازه متوجه نگاههای اوشده بود بلافاصله پتو را تا زیر گلویش بالا می آورد و سرش را از خجالت پایین میاندازد.

هومن دست به شانه ی او برد و اورا به سینه اش فشردو گفت

-سلام عزیز دلم .... ساعت دهه خوب نیست خونه مردم اینقدر بخوابیم.... صبح هم که نمازم قضا شد...!

پریناز که تا آن لحظه توی آغوش مرد محبوبش بود سر بلند کرد پرسید...

-چرا...؟ مگه خواب موندی...!؟

هومن به سادگی او لبخندی زدو گوشه ی لبش را بوسید

-زن مارو باش .... خانوم کوچولو یکم بزرگ شو دیگه شوهر داری...!حالاهم پاشو بریم خونه اینجا که نمی تونم برم حمام....

صدای شاد تینا از پشت در شنیده میشد که با سیاوش بازی میکرد....

***

به گردش دوار واربرف پاکن ها خیره شد که دانه های درشت و سفید برف را از سویی به سویی دیگر میراندند،هنوز ذهنش درگیر سودابه این زن پرحرف و دوست داشتنی بود با آن محبت های افراطی اش.... ...مهمانی شب گذشته با تمام سادگی اش برایش دلچسب بودو حس خوبی درش زنده میکرد او رابه یاد روزهایی میانداخت که همراه خانواده اش به ورامین میرفتند...رخوتی دلنشین زیر پوشتش حس میکرد فضای ساکت و گرم همراه با بوی عطر مرد دلخواهش تمام حس های خوب را در دلش سرازیر میکرد.

هومن به نیم رخ او که غرق دنیایی دیگر بود زیر چشمی نگاهی انداخت و بی انکه سرش را برگرداندپرسید...

-خوبی ....؟

پریناز که تازه به خود آمده بود کمی گیج جواب داد

-بله... خوبم مرسی..

-دیشب بهت خوش گذشت..؟

پریناز کمی سر جایش جا به جا شد لبخند کم رنگی زد و گفت:

رمانسرا

-بله ممنون خیلی خوش گذشت سودابه خانوم زن مهمون نوازیه..

تینا سرش را از مابین دوتا صندلی بیرون آورد و ماشین کوچکی که هدیه سیاوش به اوبود را نشان دادو گفت:

-بابایی ببین چه خوشجله ...فقط یه چرخ نداره سیاوش میگفت «پنچله» دفعه ی دیگه پنچلیشو درست میکنم.... ! خاله پَلی پنچله یعنی چی...؟

پریناز لبخند وسیعی به دنیای کودکانه ی او زد و جواب داد

-یعنی اینکه یه چرخ نو براش میاره کلمه رو هم درست بگو پنچله نه پنچره....

هومن در حالی که نگاهش به جاده بود لبخندی زد وگفت:

-این دختر با این زبونش از پس یه لشکر بر میادحالا خوشگل بابا یی برو سر جات بشین اینجوری خطرناکه ...!تینا بی حرف ماشین کوچک فلزی را در هوا تاب دادو به سر جایش برگشت ...

صدای تلفن همراهش حرفش را نیمه تمام گذاشت ، با دیدن شماره ی منزل مادرش با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

«از خونه ست مادرم و حاج عمو چه زود از ترکیه برگشتند»

سپس بی تامل دکمه ی تماس را فشرد

رمان‌سرا

-بله بفرمایید

صدای گرم م خسته ی مادرش در گوشش طنین انداخت

-سلام هومن جان خوبی مادر.....

- به به... حاج خانوم رسیدن به خیر چه بی خبر ... ! میگفتید می اومدم فرودگاه استقبالتون حاج عمو چطوره...؟

-خوبه مادر... صبح خیلی زود رسیدیم خسته بود خوابیده.. برگشتمون هم یه دفعه ایی شد دلم برای تو وبچه ام تینا پر میکشه کجایی مادر هرچی زنگ زدم خونه کسی گوشی رو بر نداشت موبایلت رو هم به سختی گرفتم... دلم شور افتاد...

- ما تو جاده هستیم دیشب خونه ی یکی از همکارهام تو کرج دعوت بودیم تینا هم خوبه ....و داریم برمیگردیم...

- باشه مادر داری رانندگی میکنی به حرفت نمیگیرم زنگ زدم بگم ناهار بیا اینجا ببینمتون ....شب هم عمه فخری دایی علی همراه خانوادشون میان اینجا دیدن ما ،به جایی قول نده که تا شب باید بمونی هیچ بهانه ایی رو هم قبول نمیکنم...

هومن با شنیدن اسم دایی علی به یاد آذر افتاد امشب باید تکلیف این دختر رو روشن میکرد

-باشه میام دارم رانندگی میکنم نمی تونم حرف بزنم فعلا خداحافظ..

پریناز با شنیدن نام مادر هومن بند دلش پاره شد به یاد چشم های درشت و مشکی اش افتاد که با ابروهای گره شده هشتی به صورت او خیره شده با زشت ترین القاب بی رحمانه از خانه بیرونش کرده بود....!

زنی که آن روز دید محال بودکه به این آسانی او را به عنوان عروس خانه ی پسرش ومادر تینا، بپذیرد....!

صدای هومن خط فاصله ای شد میان او افکار درهم و برهمش...

-مادرم از ترکیه برگشته من امروز با تینا میرم دیدنش ...

هومن در ادامه حرفهایش میخواست که بگوید« فردا هم با هم میرویم پیش مادرم و میگم که ازدواج کردم »که پریناز بی فکر و با لحنی کنایه آمیزبین حرفش پریدوگفت:

-خوش بگذره ...! لابد دختر داییتون هم میاد...

هومن که از طعنه زدن هیچ کس خوشش نمی آمدتلخ شد و با اخم عمیقی مابین ابروایش نشست و با لحنی سرد و جدی گفت:

-من مسئول رفت و آمد مردم نیستم و این بار آخرت باشه که به من طعنه میزنی ...

سپس باصدای بلند تری فریاد زد« مفهوم بود»

به سختی آب دهانش را فرو داد این لحن سرد و خشن را خوب میشناخت چه احمقانه فکر میکرد شاید حتی اگر کوچک در دلش باز کرده است، با صدایی پر بغض گفت:

-آخه من بدون تینا چیکار کنم...!حوصله ام سر میره ...!

هومن از بین دندانهای کلید شده در حالی که سعی داشت صدایش را در حضور تینا بالاتر نبرد گفت:

تینای من عروسک و اسباب بازی دست جنابعالی نیست که اگه نباشه حوصله ات سر بره....در ثانی فکر نمیکنم تموم تازه عروس ها همون هفته ی اول زندگیشون یه بچه چهارساله برای تفریح و سرگرمی بگذارن تو دامنشون....

حرفهای هومن مثل آواری بر سرش فرود آمد تحمل این همه تحقیر را نداشت ، تینا را دوست داشت ، اما نه برای سرگرمی ...! این دختر بچه ی شیرین زبان جای تمام نداشته هایش بود ...هومن را که در عین داشتن نداشت و اگه این بچه را هم از دست میداد دیگر چیزی برایش نمیماند... گرمی اشک روی صورتش نشست و به جاده ی برفی خیره که دیگر هیچ جذابیتی برایش نداشت خیره ماند و تا مقصد هیچکدام حرفی نزدند.

آنقدر غرق افکار پریشانش بود که که متوجه نشد کی به در خانه رسیدند....!

پریناز به تینای غرق خواب نیم نگاهی کرداخم های هومن همچنان در هم بود و بی آنکه به اوحتی نگاهی بکند به سردی گفت:« به سلامت»

پریناز در حالی که از ماشین پیاده میشد به آرامی خدا حافظی کرد و به همان نرمی هم در را بست

هومن بدون اینکه جوابش رو بدهد پایش را روی گاز فشرد با سرعت رفت .

پریناز نگاه از جای خالی او گرفت و به آسمان هفته ی سوم اسفند ماه نگاه کرد که مانند دل او همچنان ابری بود...و زیر لب گفت « خدایا این زمستون کی میخواد تموم بشه...»

****

تینا خسته از آدم آهنی آن را رها کرد و به سمت پدرش که در جمع مهمانان نشسته بود رفت و دست کوچکش را کنار گوش هومن کمی جمع کرد و گفت

-بابایی خسته شدم بریم پیش خاله پَلی...

هومن دست انداخت به پهلوی دخترکش و او را روی پایش نشاند وآهسته گفت:

-چرا بابایی مگه مامانی و حاج عمو رو دوست نداری...؟

ببین چه آدم آهنی خوشگلی برات آوردند...

نیتا دوباره کنار گوش هومن زمزمه کرد

-بابایی.. خاله پلی رو به مامانی بگم...؟

-نه دخترم یادت نره گفتم بهت خاله پری یه رازه که نباید بگی...

تینا کودکانه گفت« از همون رازهای که خاله پری تو قصه ها میگه... »

هومن درماند جواب داد« آره قشنگم از همونها... اگه بگی خاله پری میره تو قصه ها...»

تینا خنده ی کودکانه ی کرد و سرش را کمی به سمت شانه خم کرد ومعصومانه گفت «باشه»

آقای تجویدی شوهر عمه فخری با دیدن هومن و تینا که پچ پچ میکردند تسبیح دانه درشتش را دور دست چرخی داد وگفت :

-خب جناب سرگرد نمیخوای واسه تینا یه مادر بیاری ماشاالله دختر تو فامیل کم نداریم همین آذر خانوم شکر خدا خانومیه واسه خودش....

رمان‌سرا

-دایی علی و همسرش پروین خانوم که بدنبال همچین فرصتی بودند لبخندی از سر رضایت زدند...و سپس دایی علی کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

-والله آقا تجویدی وقتی ابجی شوکت حرف هومن و واسه آذر زدند گفتم کی بهتراز این دلاور که مایه افتخار خانوادست وهمه اون رو به نجابت و چشم پاکی مردونگی میشناسن... وقتی دیدم هومن جان هم حرفی نمیزنه سکوتش رو گذاشتم پای رضایتش ... حالاهم با اجازه ی خان عمو اگه ابجی هم راضی باشه یه صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه تا آماده بشیم برای باقی مراسم...

سرش به دوران افتاد کی اعلام رضایت کرده بود که به خاطر نداشت...!

با ابروانی گره کرده به آذرنگاه کرد چقدر با ان چادر گل گلی و آن همه آرایش مسخره به نظر میرسد. از این دختر دو رو ومتظاهر به وسعت تمام دنیا بیزار بود.

با خود گفت « مرد نیستم اگه امشب تکلیفم رو با تو یک سره نکنم»

شوکت خانوم که دل تو دلش نبود تا مبادا هومن حرفی بزند بلند شد و صورت پروین خانوم و برادرش را بوسید و گفت و انشاالله مبارکه...

هومن کلافه به ساعت مچی اش نگاهی انداخت ساعت نه و نیم شب را نشان میداد، بعد آن گفتگوی نچندان دلچسب صبح، از پریناز بی خبر بود میدانست که بیش از آنچه که میبایست عصبانی شده ... موبایلش را

برداشت شارژش در حال اتمام بود عصبی چنگی به میان موهای صاف و مشکی اش کشیدو برای پریناز پیامکی فرستاد« شب دیر میام»

سپس موبایل را خاموش کرد . وقتی سر بلند کرد آذر را با لبخندی موذی کنار لبش دید در حالی که ظرف شیرینی را میچرخاند....

حاج عمو پا روی پایش انداخت هر چند که میدانست که هومن ناراضی ست اما دلش میخواست خودش از آینده اش دفاع کند کاری که تمام این سالها کرده بود.سپس رو به او کرد وگفت :

-خب دلاور توبت توئه اینجا حرف یه عمر زندگیه... شوخی نیست که....!آیندته حرفی داری بگو ما هم میشنویم

نفسی عمیق کشیدو میان چندین جفت چشم منتظر ، کمی صدایش راسینه اش را صاف کرد و گفت:

-با اجازه ی حاج عمو.... والله یه حرفهایی هست که میباست گفته بشه...

هومن حرفهایش را سبک سنگین میکرد تا مبادا بی حرمتی و دلخوری پیش نیاید....که صدای جیغ گوش خراش تینا همراه گریه اش خط فاصله ایی شد میان او و حرفهایش...

به سمت آشپزخانه دوید و همه نیز به دنبال او روان شدند. تینا در حالی که روی زمین افتاده بودو اطرافش پرخرده های لیوان شکسته بود، از دستش به شدت خون می رفت

رمانسرا

هومن سراسیمه خود را به او رساند دخترک از شدت درد دقایقی بعد در آغوش او از حال رفت .

***

برای بارهزارم پیامک را خواند« شب دیر میام» همین بدون هیچ توضیحی اضافه ... بغضی به رنگ اشک تا پشت پلکش آمد و باز گشت. جایگاهش توی این خونه چی بود؟ همسر هومن که نبود که اگر بود دلواپس تنهایش میشد ... مادر تینا هم که نبود که اگر به مادری قبولش داشت دخترک را اینگونه بی رحمانه از او جدا نمیکرد.خسته از این همه کشمکش بیهوده از جایش برخاست و لخ لخ کنان به سمت آشپز خانه رفت ، کتلت ها یخ کرده و گوجه و خیارشورپلاسیده مثل یه دهن کجی بزرگ روی میز همچنان قرار داشت.

نفس عمیقی گرفت ودری که رو تراس آشپزخانه باز میشد را گشود،حجم هوای سرد حس بهتری در او زنده کرد .

دستی به پیراهن سبز رنگش کشید این از همون لباسهایی بود که هومن بدون اینکه نظرش را بپرسد برایش خریده بود...پیراهنی با کمری باریک و دامنی پر چین و آستین های خیلی کوتاه....شاید او هم برایش حکم تینا را داشت که میبایست از او نگهداری کند، که حتی نظرش را درمورد لباس نپرسیده بود...!

با چرخش کلید داخل قفل بغضش را پس زد.. به یاد مادرش افتاد که در اوج عصبانیت باز هم حرمت پدرش را حفظ میکرد ...

هومن خسته وارد شد نگاهش را دور سالن چرخاند پریناز نبود ، بعد از آن همه جیغ و فریاد تینا بابت شش تا بخیه روی دستش و اشکهای مادرش و زجه های مصنوعی آذر حوصله کم محلی و گریه زاری او را نداشت، خم شد کفش هایش داخل جا کفشی کنار در گذاشت که با صدایی، سر بلند کرد

- سلام خوش اومدید

انتظار هر برخوردی را داشت ،غیر این برخورد صمیمانه مثل دادو بیداد کاری که مادرش اکثرمواقع، هنگام بی خبری یا دیر آمدن حاج عمومیکرد...اما پریناز با لبخندی به استقبالش آمده بود از رفتار صبح شرمنده شد وقتی که پریناز با همان لبخند گفت «شام آمادست» ...نگاهی به پیراهن سبز رنگش انداخت که اندام ظریف اورا قاب گرفته بود وباپوست گندمی روشنش به خوبی هماهنگی داشت.

چشم از او گرفت و سویئچ ماشین را به گیره جالباسی بند کرد بی تابی تینا دیگر برایش اشتهایی نگذاشته بود مخصوصا که مجبور شد علی رغم میلش او را پیش مادرش بگذارد...

آهسته جواب سلام او را دادو گفت « ممنون میل ندارم» و به سمت اتاق رفت.

دیگر طاقتش تمام شد بود چیزی راه نفس را بسته بود و اگر امشب حرف نمیزد قطعا تا صبح غم باد میگرفت حس شنا گری را داشت که در حال غرق شدن به هر دست اویزی چنگ میزند.با دستانی گره شده به دامن پر چین لباسش چنگی زد و گفت:

-میشه چند دقیقه به حرفهام گوش بدی...

هومن با صدایش به سمت اوبرگشت که همچنان خیره با بغضی که هر لحظه در حال فرو ریختن بود نگاه میکرد. ابروهای مشکی اش را در هم کشید و با حالتی پرسشی سرش را به اطراف تکان دادوپرسید« کاری داری ...؟»

دلخور شد و غمگین ،از مردی که محرمش بود و نام شوهر را یدک میکشید اما بعد ده ساعت به خانه برگشته بود و میپرسید کاری داری...؟خودش هم نمی دانست از کجا شروع کند ...! با زبانش لبهای خشکش را تر کرد ، هومن همچنان روبرویش ایستاده بود و با اخم های در هم نگاهش میکردو منتظر بود.

-خب منتظرم گفتی کارم داری...!

دستهایش در هم گره شد نمی دانست حرف دلش را از کجا شروع کند...

-یادمه اولین بار که دیدمت ، با مژگان برای خانوم رضایی آش نذری آورده بودیم ،مژگان پیش از اون روز هم ، موقع اسباب کشی دیده بودت و حسابی دلش رو برده بودی..! اما وقتی با اون همه اخم دیدمت، حقیقتش اصلا ازت خوشم نیومد...

هومن که حرفهای او برایش جالب شده بود ابروهایش را با حالت تعجب کمی بالا داد روبرویش نشست....

پریناز در حالی که با انگشتان دستش بازی میکرد بی آنکه به هومن نگاه کند ادامه داد

-توبا مرد رویاهای من زمین تا آسمون فرق داشتی.. من دختر رویا پردازی هستم و تصوری که از مرد رویاهام داشتم هیچکدوم توی شما نبود...

وقتی همراه پدرم به اون خونه ی بالاش شهر اومدیم ،هزارتا فکر توی سرم چرخ خورد و آخر هم منه احمق ساده فکر کردم ازم میخواهید خواستگاری کنید ... ولی نمی دونستم قرار وسط یه بازی پلیسی سر در بیارم...

نمی خواستم قبول کنم چون این چیز ها برای منی که توی رویای سیندرلا بودم قابل قبول نبود اما وقتی دیدم که منو بیشتر به چشم یه دختر بچه ی مزاحم می بینی.... با خودم لج کردم و پذیرفتم...

بعد اون محرمیت که به اصرار پدر مرحومم بین ما بوجود اومد توی رویاهای دخترونم شما رو جوری دیگه دیدم ...اونقدر که کم کم ... شدید جزیی از رویاهام و یه وقت دیدم به جای مرد رویاهام همش تورو میبینم ....

میدونم احمقانه ست ولی از دختر که همش توروبا سیر میکنه نباید چیزی غیر این انتظار داشت.

خیلی سعی کردم به چشمت بیام...

ولی انگار هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق بودم چون میدیدم که چطوری ازم گریزونی...وقتی خانواده ام رو از دست دادم هیچ کس حتی اونهای که هم خونم بودند ، منو مثل یه دستمال چرکی از زندگیشون بیرون انداختند...بی پناه شدم توی شهر خودم بی کس شدم ....میدونم مردونگی کردی که نذاشتی آواره ی خونه های فامیلی بشم که، منو نمیخواستند...عقدم کردی و شدم محرم یه عمر زندگیت... هرچند که دوستم نداشتی...نمی دونم شاید هم دلت جایی دیگه گیره...

پریناز با پشت دست دست اشکهایش را پاک کردو کمی بغضش را فرو داد.

- همه ی اینها رو میدونم ولی....بازم مردونگی کن اجازه بده به حرمت همون چند خط عربی که منو تو رو بهم محرم کرد مادر تینا باشم من اون بچه رو خیلی دوست دارم برام یه جورایی جای نداشته هامو پر کرده...

سرش راروی زانوهایش گذاشت از میان هق هق گریه هایش گفت:

-به خدا دیگه طاقت از دست دادن ندارم بهت حق میدم اگه فکر کنی بچه م ، و مثل یه همسر دوستم نداشته باشی ولی به روح خانواده ام قسم میخورم سعی میکنم مادر خوبی برای تینا باشم ... صبح بهم گفتی کدوم تازه عروسی اول زندگیش یه بچه چار ساله می گذارند تو دامنشون.... درسته ولی اخه خوش انصاف من شبیه کدوم تازه عروسم ... کجای زندگیم شبیه تازه عروسهاست ....

هومن مات و مبهوت دختری شد که زجه میزد برای دخترش... تا مادری کند... راست میگفت کجای این دختر غم زده شبیه تازه عروس ها بود....

کنارش نشست و دست روی شانه هایش گذاشت که همچنان سر بر زانو اشک میریخت... او را به نرمی بلند کرد و دست برد و اشکهایش را پاک کرد....ودر آغوشش کشید و اهسته موهایی که از پشت سر دم اسبی بسته بود را نوازش کرد...

-هیش .. عزیز دلم اروم باش ... این حرفها چیه میزنی ... کاری به این که چی شد که من تو کنار هم قرار گرفتیم ندارم ... اما الان شرعی و قانونی ما زن و شوهریم ... منم یه مردم ،کدوم مردی میتونه از یه دختر خوشگل و نجیب که دل مهربونی داره دل بکنه که من دومیش باشم.

سپس کمی پریناز را از خودش جدا کرد و به چشم های پر اشکش خیره شد و ادامه داد..

-اگه دلم راضی به این وصلت نبود نه اینکه ازت بدم بیاد و یا دلم برات بسوزه ... نگاهم به فاصله ی سنی زیادمون بود که با هم داشتیم دلم نمیخواست به خاطر حست پابنده یه مردی بشی که چهارده سال از خودت بزرگتره... تو اول راه بودی و دلم نمیخواست درگیره زندگی خودم بکنمت...قبلا هم گفتم نمیگم عاشقتم ... که این حس برای مردی به سن من ممکنه توی زندگی مشترک به مرور بوجود بیاد ولی برام مهمی ... میتونم دوست داشته باشم و به چشم همسرم ببینمت ....

من از خدامه که تینا مادری مثل تو داشته باشه ...

پریناز که حالا طپش قلب بی قرارش آرام گرفته بود از میان گریه هایش لبخندی هرچند کم رنگ زد

-میدونم امروز تنهایی خیلی اذیتت کرد ولی ناچار بودم برم ونمیتونستم تورو هم ببرم ولی قول میدم فردا با هم میریم خونه ی مادرم .... و عروس خوشگلشون رو نشون میدم و تینا رو هم با خودمون میاریم..

هومن به یاد تینا و بی تابی هایش برای رفتن به خونه افتاداما از دست زخمی و با شش تا بخیه حرفی نزدو با لبخندی گفت:

-دختر تو چی کار کردی که تینا امشب همش بهونت رو میگرفت...و یه ریز، زیر گوش من میگفت بریم پیش خاله پری...

پریناز کمی با فاصله از او نشست و دستی به پیراهنش که کمی بالا رفته بود کشید

-کاشی می اوردش وقتی نیست انگار یه چیزی گم کردم....

هومن از جایش برخاست و خم شد و به نرمی پیشانی او را بوسید و گفت:

-فردا میریم دنباش ....!یادمه وعدی شام دادی لطفا تا لباس هامو عوض میکنم آمادش کن ...

***

هومن تکه ایی کتلت در دهانش گذاشت و به پریناز‌ی که فقط با غذایش بازی میکرد نگاه کردو پرسید

-مگه نگفتی شام نخوردی پس چرا به غذات دست نزدی...

پرینارکمی سر جایش جا به جا شد و گفت

-ممنون میل ندارم....

هومن از جایش بلند شد و روبروی او ایستاد و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

-حوصله ی یه گپ و گفت و گوی دو نفری داری که...!؟

پریناز بی حرف دستش را میان دستان بزرگ و گرم او گذاشت و از جایش بلند شد

پریناز کمی با فاصله از او روی مبل قرار گرفت هنوزهم بابت برخورد بد صبح ازاو دلخور بود....

هومن دستانش را روی شانه ی کوچک او حلقه کرد و او را به خود فشردوگفت:

-بیا اینجا خانوم کوچولوی قهر قهرو فکر نکن نفهمیدم از بابت صبح هنوز از دستم دلخوری....

پریناز با چشمان گرد شده متعجب از این که به راحتی تمام افکار او را میخواند گفت:

-چطوری میتونی ذهن آدمها رو بخونی...!؟

هومن پریناز را به خود فشرد و گفت:

-آدمها رو نه.... من فقط میتونم ذهن تورو بخونم اونم به خاطر روح پاک بی غل وغشته...من از نگاهتم میتونم بفهمم که چی میخوای بگی....

یادمه چند ماه پیش که پرونده ی یه باند مواد مخدر اومد زیر دستم ، من و تمام بچه هایی که توی این پرونده با من همکاری میکردند خیلی تلاش کردیم تا رسیدیم به مژگان و پدر و برادرش ....

خدا با هامون یار بود که خونه ی روبروی اون هایه خونه ی نیمه متروکه بود و بچه های گروه میتونستند اونجا رو زیر نظر بگیرند اما این کافی نبود چون بازم هیچ سر نخی که مارو به اون بالایی بروسونه نداشتیم...

نه رفت و آمد مشکوک، ونه حتی یه تلفن غیر متعارف، تمام حرفهاشون یه دو یا سه تا جمله ی معمولی وروزمره خلاصه میشد...یا اینکه از تلفن همگانی استفاده میکردند و هر با ر از یه جا، یا سیم کارت های اعتباری که اونم فقط برای یکبار بود...

یکی از بچه ها مژگان روهم زیر نظر داشت و گفته بود که مدتی میشه که به خونه یکی از اهالی که یه کوچه بالاتر رفته امد میکنه...

بعد از پرس وجو فهمیدیم یه خونه به تازگی توی همون کوچه خالی شده و یه زن وشوهر پیر اونجا رو خریدند، باهاشون تماس گرفتیم و ازشون خواستیم که با پلیس همکاری کنند...

این شد که من شدم نوه ی دختری خانوم و آقای رضایی....

وقتی اون روز مژگان رو همراه دختری دیدم که سینی به دست روبروی خونه ایستادند متعجب شدم ....

باور کن اون روز اونقدر ذهنم درگیر مژگان و این عملیات بی نتیجه بود که تو رو ندیدم ...

تا اینکه تورو همراه مژگان توی پاساژ دیدم ... در واقع من داشتم تقیبتون میکردم ... چون بالاخره از اهالی محسوب میشدم وکمتر توی چشم بودم ....

این پیشنهاد سرهنگ بود که از تو که دوست مژگان هستی به عنوان عامل نفوذی استفاده کنیم ....باور کن وقتی شنیدم حسابی جوش اوردم و هزار تا دلیل براش اوردم دلم نمی خواست یه دختر بچه ایی که تازه از پست میز مدرسه بلند شده رو درگیر این عملیات خطر ناک بکنم ..

ولی استدلال های سرهنگ هم به جا بود ما توی اون مقطع حساس چاره ایی جز این نداشتیم...

از پدر خدا بیامرزت خواستیم که بیاد ستاد ... بنده ی خدا از ترس داشت فبض روح میشد .. وقتی که جریان رو براش تعریف کردیم به وضوح دیدم که نفس عمیقی از سر آسودگی کشید ....اول که هیچ رقمه زیر بار نمیرفت اخر سر هم سرهنگ راضیش کرد ...

اما شرط گذاشت اونم محرمیت موقت ما دو تا بود نمی دونم شاید فکر میکرد که من قبول نمیکنم و موضوع منتفی میشه...

چون حتی از من نپرسید که متاهل هستم یا نه...؟

برای منم پذیرش یه دختر بچه ی کوچولو ،که همش توی رویای دخترونش سیر میکرد سخت بود...

روزی که با تو پدرت قرار گذاشتم مادرم و حاج عمو رو به همراه تینا خونه ی من بودند به همین خاطر مجبور شدم خونه ی مادرم قرار بگذارم....

باور کن وقتی به حرفام گوش نمی دادی و همش درو دیوارو نگاه میکردی آخر سر هم فکر کردی میخوام ازت خواستگاری کنم دلم میخواست سر تو میکندم....

پریناز از یاد آوری اون روز خجالت زده سرش را بیشتر در سینه ی هومن فرو برد وگفت:

-حالا میشه اینقدر این موضوع رو به روم نیاری....؟

هومن روی موهای خوش بوی او بوسه ایی زدو گفت:

-عزیز دلم ....درسته که جبر زندگی مادو تا رو کنار هم گذاشته ، درسته که هنوز نمی تونم ادعای عاشقی بکنم ... ولی تو دیگه زن منی ...نیمه ی دیگه ی من هستی و دوست دارم ....قرارمادر تینا باشی و مادر بچه هایی که تو ی آینده به خواست خدا میان توی سرنوشتمون....

مگه قراره همه با عشق ازدواج بکنند...مگه نمیشه بعد از ازدواج عاشق شد....

هومن پریناز را از خودش جدا کرد و تو ی چشمهای طوسی اش زل زد و گفت:

-این تیله ها ی رنگی همیشه خیس، که این روز ها منو بد جوری بی قرار خودش کرده....!

پریناز توی دوتا گوی سیاه هومن غرق شد و گفت:

-میشه یه چیزی بگم...؟

هومن پر از شیطنت خندید و گفت :

-شما دوتا بگو...

-وقتی اخم میکنی خیلی میترسم همش فکر میکنم بازم کار اشتباهی کردم.... حس یه متهمی رو دارم که میخوای ازش باز جویی بکنی....!

رمانسرا

هومن سرش را میان گودی گردن او فرو برد و با دست دیگرش آباژور کنار مبل را خاموش کرد وگفت:

-همون قدر که بلدم اخم بکنم ... همون قدرهم میتونم نازتو بخرم.....!خانوم خوشگله.....

****

دستی میان موهای مرطوبش کشید و روبروی آینه ی یقه ی لباسش را مرتب کرد و کنار رختخواب به پریناز غرق خواب خیره شد... و کمی خم شد آهسته کنار لبش رو بوسید پریناز گیج و منگ از خواب بیدار شد بادیدن هومن که لباس پوشیده وآماده کنار رختخواب نشسته بود ... هول شد و شتاب زده سر جایش نشست وگفت:

-سلام.... خواب موندم ... مگه ساعت چنده ...

سپس به پنجره ی که رو به بالکن پذیرایی باز میشد نگاهی انداخت و ادامه داد...

-هنوز که هوا روشن نشده چرا اینقدر زود میخوای بری سر کار...

هومن که با لذت خاصی حرکات شتاب زده ی او را زیر نظر داشت به ارامی و بر خلاف او شمرده شمرده پرسید:

رمان‌سرا

-سلام به روی ماهت ... خوبی...؟

او که تازه متوجه موقیعت خود شده بودبا اوایی شبیه هی.... بلافاصله پتو را تا زیر گردنش بالاکشید....

هومن نوک بینی او را فشار خفیفی داد و با خنده ای که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-فکر کنم دیگه باید اون کاچی معروف افسانه خانوم رو بخوری .... نگفتی بالاخره خوبی یا نه...!؟

پریناز که همچنان شرمنده بود با صدایی آرام گفت :

-ممنون خوبم ....

هومن کمی به او نزدیک تر شد با پشت دست صورت نرم او را نوازش کرد

-دیشب دیر وقت ،وقتی تو خواب بودی از ستاد باهام تماس گرفتند و گفتند باید برم به یه ماموریت.... باور کن دلم نمیخواست توی این شرایط تنهات بگذارم ولی چاره ایی ندارم....

دوسه روزه میرم و برمیگردم توی این مدت که تینا نیست حسابی استراحت کن و به خودت برس.... سروش هم رفته ماموریت افسانه خانوم تنهاست باهاش تماس بگیر و بگو بیاد پیشت و برات از اون کاچی که مدام تعریفش رو میکرد بیاره.....

رمانسرا

پرینازتا پشت لبش آمد که بگوید «افسانه هفته ی گذشته همراه پدرو مادرش به مشهد رفته ... »اما پشیمان شد دلش نمیخواست حالاکه چاره ایی جز رفتن ندارد خاطرش را پر از نگرانی کند...

-برات کنار میز تلویزیون ده تا تراول پنجاه تومانی گذاشتم..... خدایی نکرده اگه مشکلی داشتی با افسانه برو دکتر.... تروخدا مواظب خودت باش ... جایی که میرم تقریبا نزدیک مرز و اون منطقه موبایل آنتن نمیده ....

هومن به نرمی گونه ی او را بوسید و از جایش بر خاست...

پریناز چنگی به تشرت هومن که کنار رختخواب بود زدو آن را سریع پوشید و به کنار او رفت و گفت :

-یکم صبر کن برات لباس و لوازم شخصی تو بگذارم...

-نمی خواد خودم یه چیز هایی برادشتم...

پریناز از کنار میز تلفن قرآن رو برداشت و گفت :

-برو به سلامت خدا حافظ تمام لحظه هات باشه ...

هومن خم شد عمیق و طولانی پیشانیش را بوسیدو گفت:

رمانسرا

-میدونم که نه از تنهایی و تاریکی و نه از هیچ چیز دیگه نمیترسی... همین خیالم رو راحت تر میکنه...وقتی برگشتم باید بسپرم به بنگاه برای یه خونه یه دوخوابه.... نمیشه همیشه وسط پذیرایی بخوابیم که....عزیز دلم مواظب خودت باش ... تا برگردم ...

هومن ساک به دست از پله ها سرازیر شد و پریناز با چشمانی خیس از اشک رفتن او را نظاره کرد....

****

کلافه از سالن فرودگاه رت طی کرد و برای بار هزارم شماره ی خونه و بعد موبایل پریناز را گرفت اما بدون هیچ پاسخی ....چیزی شبیه دلشوره دلش را زیر رو میکرد دستی میان موهای مشکی اش کشید و ساک را از روی زمین برداشت و زیر لب گفت :« اخه دختر چرا از جواب نمی دی ...»

سربازی لاغر اندام با قامتی متوسط چهره ایی آفتاب سوخته به او نزدیک شد و محکم پای راستش را به پای چپ کوبید و سلامی نظامی داد

-سلام جناب سرگرد خوش اومدید منتظرتون بودم...ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم لطفا ساکتون رو بدیدبراتون بیارم ....

•هومن که تمام ذهنش درگیر پریناز و تلفن های بی پاسخ بودبی حوصله از این تشریفات به دنبال او روان شد ...و با خیال اینکه ممکنه پریناز همراه افسانه باشد شماره ی منزل سروش را گرفت ....صدای بوق ممتد که نشان از عدم حضور صاحب خانه را میداد روی اعصابش خطی ممتد کشید...

سرباز در را برایش باز کرد و محترمانه تر پرسید «جناب سرگرد کجا تشریف می برید....؟»

-برو سمت خونم ... آدرس رو داری...؟

-بله جناب سرگرد یه بار دیگه هم اومدم دنبالتون.... لطفا اگه اشتباه رفتم راهنمایی کنید...

هومن آنقدر خسته بود که چشم هایش را بر هم گذاشت و سرش را به صندلی تکه داد .... و تا مقصد آن را باز نکرد...

***

سراسیمه پله هارا یکی دوتا طی کرد کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد... سکوت و بوی ماندگی زباله بیش از هر چیز دیگری به اسقبالش آمد....

به غیر از کمی ریخت و پاشیدگی چیز غیر عادی به نظرش نیامد....

رمان‌سرا

روی مبل نشست وشماره سروش را گرفت

•به به جناب سرگرد رسیدن بخیر خوبی داداش....؟

صدای پر انرژی سروش از التهابی که به دلش چنک میزد کاست...

-سلام جناب سروان ...خسته نباشی تو کی رسیدی...؟

-امروز صبح ....با موبایلت تماس گرفتم ولی خاموش بود ....

-آره بابا اون جهنمی که رفته بودیم موبایل انتن نمیداد...منم تازه رسیدم...راستی میشه لطف کنی با خانومت تماس بگیری ... بهش بگو به پریناز بگه بیاد خونه من برگشتم....

سروش متعجب از این حرف میگوید....

-ولی افسانه که تهران نیست هفته ی پیش با پدروو مادرش رفتن مشهد ... اتفاقی افتاده....

-نه .. نه اومدم خونه پریناز نیست نگران شدم فکر کردم شاید پیش خانوم تو باشه ....آخه سپرده بودم توی این سه روزی که نیستم و تو هم نیستی تنها نمونه و بره خونه ی شما... یا افسانه خانوم بیاد پیشش....

-شاید رفته خرید ،... یا خونه ی فامیلی... دوستی....

رمان‌سرا

هومن دستی کلافه به موهایش میکشد و بی حوصله میگوید

-ممنون ....ببخش مزاحمت شدم...

-چی چی رو مزاحمت شدم خونه باش تا نیم ساعت دیگه اونجام...

***

سروش به قدمهای بلند هومن نگاه کرد که بی هدف طول و عرض سالن کوچک پذیرایی را طی میکرد...

-میگم از این همسایه طبقه ی پایین اسمش چی بود «خانوم یوسفی» می پرسیدی...؟

-خونه نیست.... همیشه خدا سرش بیرون که ببینه من چی کار میکنم این بار که بهش احتیاج دارم خونه تشریف نداره....

-شاید رفته باشه ورامین...

-نه نرفته ... زن عموش که اینطور میگفت... میگفت اگه هم بیاد اون راهش نمی ده .....در ثانی پری از همشون متنفر بود حتی حاضر نشد سر عقد دعوتشون بکنه ....الان سه یا چهار روزه که مطمئنم خونه نیومده....

سروش چشمانش را کمی ریزکردو گفت:

-تو از کجا میدونی تازه امروز موبایلت انتن داد...

رمانسرا

-فهمیدنش زیاد سخت نیست یه نگاه به گلدونها بنداز همه یا خشک شدند و یا پژمرده....این یعنی این که حداقل چهار روزه که این گلدون هاآب نخوردند....دارم دیگه کم میارم ...

-با خونه ی مادرت تماس گرفتی شاید ازش خبر داشته باشه...

هومن عصبانی شد و مشت های گره شده اش را روی میز کوبید..

-چی میگی مرد مادرم و حاج عمو حتی نمیدونن که من در غیابشون زن گرفتم حالا زنگ بزنم به مادرم و بگم شما تو مدتی که ترکیه بوید من زن گرفتم و حالا یه سه چاهر روز آب شده و رفته تو زمین احیانا شما ازش خبر ندارید...!؟

سروش دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

-خیلی خوب داداش چرا جوش میاری... فقط میخواستم همه راهها‌رو رفته باشی....گفتم شاید مثل دفعه پیش اومده باشه گردگیری ....من میرم به کلانتری هاو بیمارستانهاو پزشک قانونی رو هم چک میکنم...با افسانه هم تماس گرفتم مادرش گفت رفته حرم و موبایلش رو نبرده قرار شد اومد باهات تماس بگیره....شاید اون چیزی بدونه ....به هر حال این مدت خوب با هم ایاق شده بودند....

هومن پشیمان از برخورد تندش گفت:

-ببخش سروش چهل و هشت ساعته که نخوابیدم... پریناز هم که غیبش زده و نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم...مادرم هم پیش پای تو تماس گرفت و گفت تینا تب چهل درجه کرده و بردنش بیمارستان و الان هم زیر سرمه....ممنون که کمکم میکنی ولی دلم نمیخوادبچه های ستاد از این موضوع با خبر بشن دوست ندارم ناموسم حرفش سر زبونها بیفته.... متوجه منظورم که میشی...؟

سروش سرش را به علامت تاییدتکان دادو گفت

-میفهمم نگران نباش اگه خبری شد تماس میگیرم..

-سلام جناب سرگرد .... خوبید....؟

-سلام افسانه خانوم به لطف شما...ببخشید که تو سفر هم مزاحم شما شدم شما خبری از پری ناز دارید...

-حقیقتش جناب پناهی من هم از سروش شنیدم ... هفته ی پیش قبل از رفتم اومدم خداحافظی ... اگه خاطرتون باشه هومن روزی که برف میاومد و سروش بالا نیامد... پری میدونست که من همراه خانوادم دارم میرم مشهد یعنی بهتون نگفت...

هومن شرمنده از این پنهان کاری پریناز گفت:

-نه حرفی نزد ....الان هم نمیدونم کجا باید دنبالش بگردم ، شما دوست مشترکی یا اشنایی نمی شناسیسد که ممکنه از پریناز خبر داشته باشه...

-نه متاسفانه خبر ندارم... یعنی تا اونجایی که من میدونم کسی نبوده..دلم مثل سیر و سرکه میجوشه پری که من شناختم اینقدر بی فکر نبود....!

-ممنون ببخشید که مزاحم شما شدم

-جناب سرگرد لطف کنید به سروش بگید من توی سالن انتظار فرودگاه هستم قول دادند با اولین پرواز اگه جای خالی باشه برام بلیط صادر کنندشاید نتونم باهاش تماس بگیرم...اگه امری نیست فعلا خداحافظ..

-خدانگهدارتون....

هومن تماس را قطع کرد و به اتاق رفت مادرش در حالی که لباس های تینا را به تن میکرد... پرسید

-پول بیمارستان رو حساب کردی مادر...

-بله ولی باید منتظر بشیم تا دکترش بیاد و بازم ویزیت بشه...

آذر باعشوه ایی خود را به کنار تخت تینا رساند و گفت:

رمان‌سرا

-دختر خوشگلمون که طوریش نبود...فقط یکم دلش برای بابایش تنگ شده بود ... مگه نه...!؟

شوکت خانوم گره روسری اش را باز و بسته کرد و رو به آذر گفت:

-الهی قربون عروسم برم من .... که همه جا به فریاد دل آدم میرسی و کمک حالی....!تو این بچه رو ببر تو ماشین تا من و هومن هم با دکترش حرف بزنیم..

سپس رو به هومن کرد و ادامه داد

-پسرم توهم سوییچ ماشین رو بده به آذر جون تا این بچه رو ببره .....

هومن پر اخم بدون اینکه نیم نگاهی به آذر بیاندازد سوییچ ماشین را به طرفش گرفت و گفت:

-سمت راست خیابون پارک کردم یه کم بالاتر از بیمارستان...

آذر در حالی سوییچ را از هومن میگرفت به عمد دستش را به دست هومن کشید ...هومن با انزجار دستش را سریع پس کشید و گفت:

-لطفا مواظبش باشید تا ما بیایم...

تینا با شنیدن صدای پدرش سر بلند کردو با بی حالی گفت :

-بابایی جونم اومدی...

رمان‌سرا

هومن به گونه ی داغ و تب دار دخترشکه همچنان از التهاب سرخ بود بوسه ای نشاند و گفت:

-اره خوشگلم اومدم ...

-بابایی برام پاستیل هم خریدی...؟

-اره عزیز دلم پاستیل هم گرفتم ...

تینا در حالی که سعی میکرد صدایش آهسته باشد کنار گوش هونن گفت :

-بابایی من رازمون به کسی نگفتم ها پس چرا خاله پلی ...نیومد...!؟

-میدونم بابایی ... میدونم عزیزم اونم میاد همینکه خوب بشی میاد پیشت....

-یعنی تو قصه ها نرفته...؟

-نه خوشگلم نرفته... حالا هم با خاله آذر برو تو ماشین تا من و مامان جون هم بیایم باشه...

تینا کودکانه سر خم کرد و گفت :

-باشه.....

رمان‌سرا

****

دکتر کودکان که زنی نیمه فربه بود عینک زربینی اش را روی بینی جا بجا کرد ورو به هومن گفت:

-شما پدر تینا پناهی هستید...؟

چند قدم به او نزدیک تر شد و بلند و رسا گفت:

-بله خانوم دکتر... من پدرش هستم...

دکتر اینبار موشکافانه او را زیر نظر گرفت و پرسید

-پس همسرتون کجا هستند...؟

-خانوم دکتر فوت کردند البته تینا چیزی به یاد نداره اون مادرش رو وقتی دوهفته اش بود از دست داد...در واقع تینا رو مادرم بزرگ کرد

-به هر حال بهتره بدونید که من تمام آزمایشات تینا رو نگاه کردم،همگی سالم بودند...! و هیچ علتی جز تب عصبی برای این تب همراه تشنج پیدا نکردم....اگه میخواهید روند بهبودی دخترون بیشتر بشه براش بیشتر وقت بگذارید وبه خواسته هایش عمل کنید براش چندتا تب بر و تقویتی نوشتم .... نسخه پیش سر پرستاره بخشه ....

دکتر کودکان چرخی به هیکل فربه اش دادو به سمت اسانسور رفت .... شوکت خانوم چادرش راباز وبسته کرد و در حالی که پشت چشمی برای دکتر نازک میکرد رو به هومن گفت:

-خب طبابت سرت نمیشه راست و حسینی بگو این ادعا ها دیگه چیه ...؟ بچه چهار ساله چه میفهمه اعصاب داغون چیه که حالا تب عصبی هم بفهمه...مادر من میرم تو ماشین تو م نسخه ی این از ما بهترون رو بگیر هرچند میدونم آخر سر مجبور میشم جوشانده های خودم رو بهش بدم.... ها

***

هومن کلافه از این تلاش بیهوده بار دیگر زنگ در خانه ی خانوم یوسفی را فشرد ....ودر همان حال شماره تلفن همراه سروش را گرفت

-سروش چه خبر چیزی دستگیرت شد...

سروش خسته از این تلاش بیهوده ی بیست ساعت اخیرش... بی حوصله جواب داد..

-شرمنده داداش چیزی پیدا نکردم فقط خوشبختانه توی سرد خونه ی پزشک قانونی و بیمارستان اسمش نبود...فرد مجهول الهویه هم توی این هفته اخیر که مشخصاتش با پریناز خانوم جور باشه پیدا نکردم...تو چیکار کردی چیزی پیدا کردی..؟

-نه بابا هنوز سر جای اولمم هستم خانوم یوسفی هم هنوزنیومده.... شدم حکایت کوز گرازکوزه شکسته آب میخوره...یه عمری مفقود شده های مردم رو پیدا کردیم حالا توی کار خودم موندم....

-نگران نباش پیداش میکنیم.....

-راستی سروش افسانه خانوم با من تماس گرفت ... ظاهر توی فرودگاه منتظر بودتا بلیط پیدا کنه....گفت بهت بگم اگه نتونستی تماس بگیری نگران نشی...ببخش که تو و خانومت رو انداختم تو دردسرهای خودم!

-این چه حرفیه که میزنی....! ممنون داداش که گفتی...فعلا خداحافظ...

-خدانگهدار

هومن گوشی را به داخل جیب شلوارش سر داد وبه محض اینکه سوار ماشین شد اتومبیل پرایدی کنار ساختمان متوقف شد ... و چند لحظه بعد خانوم یوسفی با انبوهی خرید در حالی که تنگ ماهی را به همراه سبزه عید به سختی حمل میکرد از ماشین پیاده شد...

هومن بلافاصله خود را به اورساند و تند وشتاب زده سلام کرد... پیرزن که جا خورده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام جناب سرگرد تو که ماشاالله منو ترسوندی... خوبی مادر...؟

هومن در حالی که خرید ها را همراه سبزه از او میگرفت گفت:

-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون ....بگذارید کمکتون کنم ....

خانوم یوسفی کرایه ی راننده رو حساب کرد و تنگ ماهی قرمزش رابرداشت و سلانه سلانه به سمت آپارتمان حرکت کرد....

هومن دل تو دلش نبود تا سر صحبت را باز کندکه این همسایه ی فضول خودش کار را اسان تر کرد

-خب مادر، خانومت برگشت خونه....

خرید هارا کنار در آپارتمانش زمین گذاشت و دستی میان موهایش کشید و گفت:

-خانوم یوسفی من چند روز سفر بودم و تازه برگشتم ، وقتی اومدم پریناز خونه نبود شما میدونید وقتی نبودم ، چه اتفاقی افتاده....!؟

خانوم یوسفی با نفس خسته روی اولین پله راهرونشست و گفت

-والا مادر من که فضول نیستم اما خب یه زن تنها که هیچ همدمی نداره.... کاری جز سرک کشیدن توی کاره همسایه هاش نداره و از شانس من این ساختمان دو واحدی ست جز شما، دیگه همسایه ایی ندارم... راستش شنبه شب همین هفته ،طرف های ساعت هفت هفت ونیم بعداز ظهر بود چون یادمه هوا تاریک شده بود ...داشتم آش پشت پای عروسم که رفته مکه می پختم که دیدم یه مردی همچون هیکل دار با یه سبیل پدر مادر دار در رو ورودی روبا کلید باز کرد و آهسته و پاورچین رفت خونه ی شما..... با خودم گفتم شاید آشناست مثل برادری ...عمویی....

رمانسرا

کسی....! که به راحتی داخل شده.. والا....صبح که پریناز رو دیدم حرفی نزد که شوهرم مسافرته.... واسه همینم گفتم حکما سرگرد خبر داره... چون ده دقیقه بعدش هم مادر تون شوکت خانوم رو از توی چشمی در دیدم که رفت طبقه ی بالا ... چشمت روز بد نبینه مادرت هوار هوار میکرد تا اومدم زیر آش رشته رو خاموش کنم و برم بالا که ببینم چی شده ...پریناز رو دیدم که گریون از پله ها اومد پایین بینوا اونقدر تو خودش بود که صدای منو نشنید...! توی راه پله ها بودم که همون مرده هم دنبالش اومد و مدام میگفت «پریناز عزیزم صبر کن با هم بریم بالاخره که یه روز همه میفهمیدند که»

پشت سر اون هم مادرت اومد و سوار ماشینی شد که منتظرش بود بنده ی خدا اینقدر ناراحت و عصبی بود صورتش سرخ شده بود... منم با خودم گفتم لابد از اون دعواهای عروس و مادر شوهریه... واسه همین دخالت نکردم یه ربع بعدش هم پسرم اومد دنبالم و رفتیم خونش تا نوه هام توی این یه هفته که عروسم نیست تنها نباشن ... حالاهم که برگشتم، مادر عروسم اومده، گفتم سنگین ترم که تا بیرونم نکرده خودم بیام خونم.....!

هومن دیگر هیچ نمی شنید از شدت عصبانیت رگ های کنار شقیقه اش برجسته شده بود... و مدام این فکر مثل موریانه ایی ذهنش را به زیر دندان گرفته بود ،این مردی که در غیاب او به حریمش پا گذاشته کیست که زنش را عزیزم خطاب میکرد...!

هومن تشکری کوتاه کرد و به سمت خانه مادرش به افتاد شوکت خانوم قطعا حرفهای زیادی برای گفتن داشت....

رمانسرا

***

حاج عمو نگاهی به چهره ی درهم و پریشان هومن انداخت و پرسید

-هومن جان اتفاقی افتاده....؟

هومن گونه ی تینا را بوسید و اوراازروی پایش به زمین گذاشت و گفت:

-تینا جان بابایی میری تو اتاق با خاله آذر بازی کنی...؟

تینا دستهای کوچکش را کمی جمع کرد و کنار گوش هومن گذاشت ونجوا کنان گفت:

-بابایی کی میلیم پیش خاله پلی...مگه قول ندادی زودی میریم پیشش...؟

-اره خوشگل بابا قول دادم هر وقت خوب ، خوب شدی میریم پیشش..باشه...؟ حالا هم برو تو اتاق بازی کن

تینا سرش را کوکانه کمی خم کرد و گفت :« باشه» و به سمت اتاق دوید...

شوکت خانوم رو به آذر که همچنان چشم از هومن بر نمی داشت گفت:

رمان‌سرا

-آذر جون تو هم برو تو اتاق انگاری این پسر من حرفهای زیادی واسه گفتن داره...!

آذر بی میل چشم از هومن کند و آهسته گفت:« چشم عمه جون»و سپس راهی اتاق شد.

هومن با همان ابرو های گره کرده پرسید :

-شما شنبه شب رفتین خونه ی من...؟

شوکت خانوم که شمشیرش را از رو بسته بود با قیافه ی حق به جانبی جواب داد...

-اره رفته بودم ... اعتراضی داری...؟

هومن کلافه دستی میان موهای مشکی اش کشید و آن را به عقب سرش هل داد و گفت:

-مادر من صغری کبری برای من نکن بگو چی شد اون مرد توی خونه ی من چیکار داشت .... پریناز کجا رفت...؟

صدای شوکت خانوم همچنان آرام بود...

میخوای بدونی باشه میگم ... شنبه شب همرا ه آذر رفتیم خونت که چند تا تکه لباس برای تینا بیارم ، تینا رو گذاشته بودم پیش خان عموو گفتیم که زود بر میگردیم.... وقتی رفتم دم خونت در نیمه باز بود اولش ترسیدم

که شاید دزدی اومد باشه خونت... داشتم از ترس قبض روح میشدم... پاورچین پاورچین رفتم داخل یه صدایی از توی اتاق می اومدم دراتاق رو آهسته باز کردم که دیدم اون دختر هرجایی توبغل یه مردست که لباس تنش نیست و مدام با صدای بلند قربون صدقه اش میرفت... حالم ازاین صحنه به خورد بهشون گفتم شما اینجا چه غلطی می کنید که مردتیکه پرورو به اون زنیکه هرجایی میگه ...« پریناز عزیزم تو که گفتی تنهام این خانوم دیگه کیه..؟»

رفتم جلو یه سیلی بهش زدم و گفتم پسر من توی این اتاق نماز میخونه... حالا هم برو گمشو بیرون ما توی این محل ابرو داریم..... دلم نمی خواد همسایه ها بگن سرگردبه یه دخترخیابونی پناه داده....

همش اشک تمساح میریخت ومیگفت این ها همش دورغه ...!به زور از خونه پرتش کردم بیرون میخواست بره که موبایل سیاه تو که سری پیش ازش گرفته بودم رو بهش دادم و گفتم به خاطره این موبایل برگشتی ...!؟

بر دارو برو گورت رو گم کن...

شوکت خانوم ساکت شد و نگاهش به چهره ی پسرش که فرط خشم کبود شد بود انداخت و کمی آب به دستش دادو گفت:

-بخور الان سکته میکنی...ها!

حاج عمو که تا آن لحظه فقط شنونده بود گفت:

-اینجا چه خبره... هومن پسرم تو بگو اون دختر کیه تو خونت بوده...؟

لیوان خالی از آب را روی میز گذاشت و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت

-اون دختر زنمه... زن قانونی وشرعی...!

شوکت خانوم که شوکه شده بود با چهرهایی برفروخته پرسید:

-یعنی چی زنمه مگه صیغه رو فسخ نکردی... نکنه دروغ گفتی...؟

-نه دروغ نگفتم صیغه رو فسخ کردیم اما دوباره عقدش کردم عقد محضری...

حاج عمو که همچنان متعجب بودپرسید...

-چه بی خبر... کی عقدش کردی پسر...؟

-حاج عمو شرمنده ام به خدا.... قصه اش طولانیه... شما ترکیه بودید که عقدش کردم.

شوکت خانوم کلافه از جایش برخاست و با صدایی که به فریاد شبیه بود گفت:

-پس حاشا به غیرتت که زنت با یه مرد انجنبی توی اتاق خوابت دل میدادو قلوه میگرفت.

حاج عمو معترضانه گفت:

-شوکت تو خونه ی خدا رفتی چرا ندونسته تهمت میزنی .. تو که میگی نذاشتی اون دختر اصلا حرف بزنه...! از کجا معلوم که راست نگه...؟

آذر بهت زده در حالی که چادرش بی قید روی شانه اش افتاده بود از اتاق بیرون آمد و با ناباوری پرسید:

-اون دختر زنته.... ؟یعنی قد یه دختر خیابونی برات ارزش نداشتم که اونجوری پسم میزدی... !

شوکت خانوم که تاب اشکهای دختر برادرش را نداشت لب به ناله و نفرین پریناز گشود و رو به هومن گفت :

-دستت درد نکنه خوب جواب زحمتام رو دادی ... اون از همایونم که اون شکلی پر پر شد این هم از تو که جلوی این مرد که حق پدری به گردنت داره آبرومو بردی....رفتی با یه هرجایی عروسی کردی ...؟ مگه زن برات قحط بود ...!؟تینا با دیدن چشمان اشکی مادربزرگش پر بغض شد و رو به هومن گفت

- بابایی بلیم خونمون پیش خاله پلی ...من میترسم....

هومن خم شد و تینا را در آغوش کشید

-نترس بابایی ...چیزی نشده که...!الان میریم خونه...

شوکت خانوم که صدایش را روی سرش انداخته بود رو به هومن گفت:

-به خدای احد و واحد اگه تینا رو ببری دیگه نگهش نمیدارم و خودت هم تا روشن نشدن تکلیف این دختره هرجایی حق نداری پاتو توی این خونه بگذاری... فکر کن مادرت مرده...!

هومن دیگر کشش این جدال نابرابر را نداشت سرش مانند کوهی سنگین شده بود رگهای گردنش از فرط عصبانیت متورم شده بود...انقدر عصبی بود که هیچ مقصری جز پریناز در ذهن متلاطمش پیدا نکردو زیر لب گفت« پریناز اگه دستم بهت برسه خودم گردنت رو میشکونم» و سپس بی توجه به فریاد های مادرش و زجه مویه های آذرو صدای حاج عمو که سعی داشت همه را به نوعی ساکت کند ... تینا را با همان لباس های خانه در آغوش گرفت و از خانه خارج شد...

***

افسانه تینا را از هومن گرفت و صورتش را بوسید..

-سلام تینا خوشگله... خوبی دلم برات تنگ شده بود ...میای بریم با هم بازی کنیم و نقاشی بکشیم...

تینا نیم نگاهی به هومن انداخت و با لحنی کودکانه رو به پدرش گفت:

-برم بابایی...؟

-برو عزیز بابایی ... فقط خاله رو اذیت نکن تاشب بیام دنبالت باشه...؟

سپس رو به افسانه کرد و ادامه داد.

-به خدا شرمنده هستم نگذاشتم به سفرتون برسید حالا که تینا مزاحمتون میشه...!

-این چه حرفیه ...! نگران تینا نباشید شما به کارتون برسید لطفا منو هم بی خبر نگذارید متوجه منظورم که میشید....

هومن سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت

-بله متوجه شدم ممنون که ملاحظه تینا رو میکنید و حرفی نمیزنید ...چشم اگه خبری شد میگم که سروش بهتون بگه فعلا با اجازه...

هومن در حالی دستهای کوچک تینا در هوا تاب میخورد و با او خداحافظی میکرد سوار ماشنش شد و به سمت ستاد رفت.

***

پشت حجمی وسیعی از ماشین ها ایستاد همیشه از ترافیک روزهای پایانی سال بیزار بود..... به رفت و آمد مردم خیره شد که چه پر شتاب از سویی به سویی دیگر میرفتن و در تب تاب آغاز سالی دیگر بودند... غافل از این که سال جدید هم تکرار همین روزمرگی های امسال است...

دو روز بی حاصل ، اعصابی درهم و متشنج ،تنها ارمغانهای چند ساعت گذشته اش بود، با روان شدن ترافیک نفسی از سر آسودگی کشید و به سمت خانه اش به راه افتاد.

صدایی زنگ تلفن همراهش میان او و افکار در هم بر همش فاصله انداخت..

-شب به خیر جناب سرگرد بد اخلاق...

هومن با شنیدن صدای سروش با تصور اینکه شاید خبری از پریناز بدست آورده باشدگفت

-شب به خیر ..چه خبر تونستی خبری ازش پیدا کنی..؟

-شرمنده داداش... خبر تازه ایی نیست... تو چیکار کردی با خانوادش تو ورامین تماس گرفتی...

هومن ماشین راهنمازد و ماشین را به سمت راست خیابان هدایت کرد تا راحت تر صحبت کند

-آره... تماس گرفتم وبا عموش حرف زدم وقتی گفتم پنج روز ه پری گمشده اولش تعجب کرد و آخر هم گفت ازش خبر نداره و خوشحاله که این دختر پر دردسر عروس نشده...و از این خزعبلات صد من یه غاز.....

-داداش شرمنده شدم چون سفارش کرده بودی بچه ها توی ستا د چیزی نفهمن منم حرفی نزدم اما جناب سرهنگ دستوری از من پرسید که چرا

رمانسرا

سرگرد پناهی از وقتی از ماموریت اومده اینقدر ناراحته منم مجبور شدم بگم...

-مشکلی نیست بالاخره دیر یا زود خبرش تو ستاد میپیچید... همین قدر که افسانه خانوم زحمت نگهداری تینا رو میکشه ممنون هستم... اینجوری دست و پای منم بسته نیست و خیالم حداقل از این بچه راحته....الانم میرم خونه یه چند ساعت به مغزم استراحت میدم که واقعا به خواب احتیاج دارم...

-باشه خیالت از تینا راحت باشه... پیش افسانه بهش بد نمی گذره...فعلا خدانگهدار..

هومن تلفنش را به روی داشبرد پرت کرد وبه سمت خانه اش به راه افتاد.

***

پله هاراهسته بالا میرفت که صدای خانوم یوسفی را از میان در نیمه باز خانه اش شنید

-جناب سرگرد شبتون به خیر ...

هومن ناراضی از فضولی این پیرزن سمج با اکراه به سویش برگشت

و جواب داد

-شب شماهم به خیر

رمانسرا

خانوم یوسفی عینک مطالعه اش را کمی جابه جا کرد و پرسید

-پسرم با زنت آشتی نکردی ...؟والله معصیت داره خوب نیست زن شوهر جوون با هم مدت طولانی قهر باشن ، من و شوهر خدابیامرزم یه روز هم قهر نکردیم!

-بله خانوم یوسفی حق با شماست چشم میرم دنبالش... و میارمش خونه.....

-خوب کاری میکنی مادر... تو دیگه مجرد نیستی اگه زنت باشه رفت و آمد این دختر داییت اسمش چی بود ؟« آذر»

هومن که حوصله توضیح اضافه نداشت در تایید حرفش سرش را تکان داد.

-بله آذرخانوم هی وقت و بی وقت وقتی خانوم خونه نیست پانمیشه بیاد اینجا... امروز صبح هم اومد... موندم که کلید خونه ی تو سر در مسجد آویزونه که هرکی از راه میرسه اونو داره..

هومن متعجب پرسید آذر امروز اومد اینجا خونه ی من...!

-اره مادر امروز صبح دیدمش بهش میگم کسی خونه نیست میگه «میدونم اومدم لباس برای تینا ببرم... »

هومن اخم هایش را در هم کشید و پرسید

-کسی هم همراهش بود...؟

-نه مادر ... خودش تنها بود بعد هم سوار یه ماشین از این مدل دارها شد و رفت اما من که تو دستش لباسی ،ساکی ندیدم ...!

از ذهش گذشت:« تینا که پیش مادرم نیست که لباس نیاز داشته باشه»

-ممنون خانوم یوسفی که گفتید...فعلا خداحافظ

و سپس پا تند کرد و به سمت طبقه ی بالا رفت وکلید را پر شتاب در قفل چرخاند وقتی وارد شد.خانه به طرز محسوسی به هم ریخته و نا مرتب شده بود هومن بالافاصله کفش از پا کند و زیر لب زمزمه کرد« این دختره دنبال یه چیزی توی این خونه میگشته که خدا کنه پیداش نکرده باشه» با این فکر شروع به جستجو کردوتمام خانه را گشت، میدانست که اگه مستقما از آذربپرسد حتما انکار میکند و سرانجام خسته از تلاشی بیهوده روی تخت تینا نشست و با صدایی بلند گفت: « خدایاخودت، یه راهی پیش پام بگذار»

لباسهایش را با لباس راحتی خانه عوض کرد وضو گرفت و سجاده اش را گشود و قامت بست...

انتهای نمازش زمانی که سراز سجده برمیداشت زیر کمد تینا که روبرویش قرار داشت چیزی شبیه کارت را ،کنارنقاشیهایی که پنهان میکرد دید بالافاصله کمد را به کناری کشید و گواهینامه مردی را پیدا کرد....که شاید جواب تمام چرا ها ی ذهنش را او بداند....

رمان‌سرا

***

"پنج روز قبل"

بی حوصله از تنهایی تلویزیون را روشن کرد روبروی آن نشست حالا که هومن و تینا نبودند او هم اشتیاقی برای پختن غذا نداشت .. لیوان شیر وعسل را از روی میز برداشت و کمی نوشید که ناگهان در باز شد به تصور اینکه همون برگشته لبخند روی لبانش نشست اما در کسرس از ثانیه مردی غریبه را دید با هیکلی درشت و سیبل های به قول مادرش از بنا گوش در رفته...

نفسش برای لحظه ی بند آمد به تصور اینکه شاید دزد باشد میخواست جیغ بکشد که مرد درشت هیکل خود رابا جستی به او رساند و دستش را جلوی دهان او گذاشت و گفت:« اگه صدات در بیاد دخلت رو میارم»

او که ترسیده بود با چشمانی از حدقه در آمده در حالی که کوبش قلبش بیداد میکرد سرش را تکان دادو مرد درشت هیکل او را مثل جوجه ایی با خود به اتاق برد...پریناز با صدایی بریده بریده گفت:« ترو خدا کاری باهام نداشته باش من شوهر دارم»

مرد با صدای تک زنگ موبایلش ،چند قدم به سمت او برداشت و هر قدم که نزدیک میشد پریناز یک قدم عقب تر میرفت آنقدر که به کمد تینا برخورد کرد. مرد با جستی پیراهن از تن در آورد و آنرا روی زمین انداخت پریناز میخواست چیغ بکشد تا بلکه خانوم یوسفی را خبر کند که مرد از جیب شلوارش چاقویی ضامن دار کوچکی را بیرون آورد و روی پهلوی او

رمان‌سرا

گذاشت و در حالی که سعی میکرد سرش را در گردن او فرو کند گفت « جرات داری جیغ بزن خوشگله اونوقت ببین چه جوری با این چاقو پهلوت شکافته میشه»

و سپس با دست دیگرش کلیپس از سر پریناز باز کرد، موهای بلند ومواجش روی شانه ریخت و زیبایی اش را بیشتر کرد مرد در حالی که پریناز را که ما بین او و کمد محصور شده بودسر در گودی گردنش کرد و همانطور با دست آزادش بازوی برهنه ی پریناز را نوازش میکرد گفت« جون... کوفتش بشه چه دلبری هستی....» و مدام قربان صدقه ی قد بالایش میرفت . ...

تا دست برد که او را به عقب هل دهد در اتاق با شتاب باز شدو شوکت خانوم با چشمانی از حدقه بیرون زده پرسید اینجا چه خبره...؟ تو خونه ی پسر من چیکار میکنی..؟دختره ی هرجایی مگه اون دفعه پرتت نکردم بیرون...!؟

پریناز تا دهانش را باز کرد تا توضیح دهد مرد درشت هیکل گفت:« پریناز عزیزم مگه نگفتی کسی خونه نیست این خانوم دیگه کیه..!؟»پریناز که شوکه شده بود تنها الفاظی که از دهانش خارج شد این بود که « دورغه به خدا همش دورغ میگه»

شوکت خانوم با صدایی بلند داد زد« بیرون.... هردوتا تون گمشید بیرون ،تا پلیس رو خبر نکردم پسر من توی این محل آبرو داره...! سپس دست پریناز را تا دم کشید و مانتو و شالی که روی جالباسی آویزان بود را برداشت وبه سمتش پرت کرد و او را به بیرون هل داد پریناز که دلش نمیخواست بیش از این آبروریزی شود با صدایی آهسته تری نالید « ترو

خدا حاج خانوم این مرد دورغ میگه ... ترو خدا گوش کنیدبگذارید با هومن تماس بگیرم...»

شوکت خانوم نگاهش را چرخی داد وتلفن همراهی که هومن به او دادبود را از روی میز برداشت و به سوی او پرت کرد تلفن به چندین قطعه تقسیم شد وهر تکه اش به سویی افتاد

-بیا بردار رو گورت رو گم کن مگه واسه همین اشغال ها آویزون پسر من نشدی...؟

پریناز‌چنگی به کیف دستی اش که آویزان جا لباسی بود زدو خارج شد، دیگر تاب این همه تحقیر را نداشت حتی نمیدانست این مرد با این هیکل گنده اش از اوچه میخواهدو چرااینقدر نقش بازی میکند...!؟

به ناچار با چشمانی پر اشک از پله ها سرازیر شد در حالی که مرد مرموز دنبالش روان بود و میگفت« پری عزیزم کجا میری... صبر کن»

***

آنقدر گیج بود که بی هدف در خیابان میچرخید ، از آن مرد منحوس هم دیگر خبری نبود، نگاهی به شلوار گرم کن و دمپایی راحتی اش انداخت که با شال و مانتوی تابه تایش هیچ هماهنگی نداشت .

روی جدول کنار خیابان نشست ، با خود گفت« خدایا چیکار کنم ...کجا برم این وقت شب..؟کاشکی هومن اینقدر به خانوم یوسفی و فضولی

هاش حساس نبود حداقل امشب رو میرفتم پیش اون... وای خدا اگه به گوشش برسه چی میشه...؟ »

پریناز کارت تلفن عمومی را از کیفش در آورد و شماره ی هومن را گرفت ..« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد»

به یکباره به یاد خانوم رضایی افتاد امشب را میتوانست آنجا بماند تا فردا هم خدا بزرگ است...

با این فکر سوار آخرین اتوبوس آن موقع شب شد و به سمت محله ی قدیمی شان به راه افتاد...

****

با دیدن محله ی قدیمی دلش پر کشید به روزگار خوشی که توی خانه داشت به یاد غر غرهای مادرش و اصوات نامفهوم تنها خواهرش... به یاد مردی که دستهایش همیشه بوی خیار شور و پنیر میداد....

نفس عمیقی کشید و با حسرت به در رنگ و رفته ی خانه ی پدری اش چشم دوخت.... طمع عمو منصور حتی این خانه را که تنها یادگار پدر و مادرش بود را هدف گرفته بود... چشم از خانه گرفت و زنگ خانه ی خانوم رضایی را فشرد...

زنی همراه دختر بچه ایی کوچک به کنار در آمدند...

-سلام خانوم من با خانوم رضایی کار دارم تشریف دارند..؟

رمانسرا

زن توی تاریکی کوچه نگاهی کنجکاوانه به او انداخت و پرسید

-شما ...؟

-من حقیقتش همسایه ی قبلی خانوم رضایی هستم اومدم بهشون سر بزنم....!

-این موقع شب .... ساعت یازده شب ... اومدی برای دیدن یه همسایه ی قدیمی...!

-بله ..بله حق با شماست ... دیر وقته من و خانوادم تا چند ماه پیش توی همین خونه بقلی شما زندگی میکردیم و به دلایلی خونه رو فروختیم و از این جا رفتیم... حالا میشه خانوم رضایی رو صداش کنید...

زن که هنوز به این دختر با این سر شکل اطمینان پیدا نکرده بود با تغیر گفت:

-خانوم و آقای رضایی دوماه پیش این خونه رو فروختندبه ما خودشون رفتن شهرستان پیش دخترشون ازشون هم خبر ندارم...

پریناز نا امیدانه سرش را به نشان فهمیدن تکان داد وگفت:

- که اینطور...!

سپس با سر به خونه خودشان اشاره کرد و پرسید...

-همسایه دیوارتون چطورند ...آدمهای خوبی هستند...؟

زن در حالی که از سوالهای دختر روبرویش خسته شده بود گفت

-نه خیر هم هنوز خالیه... یه بساز بفروش اونو خریده قراره بعد عید اینجا رو بکوبه وبسازه....

صدای مردی از داخل خونه حرفش را قطع کردکه میگفت« منیر پس کجا رفتی... ؟کیه دم در یه ساعت داری باهاش حرف میزنی..؟» زن بی توجه به پریناز در آهنی را به شدت بهم کوبید و گفت« هیچکی... دارم میام»

با بسته شدن در ، چند لحظه به یاد گذشته کنار در خانه ی پدر اش ایستاد و به آن خیره شد و ناگهان فکری مثل صاعقه از ذهنش گذشت به سرعت کیفش را زیر و کرد دسته کلید خانه را پیدا کرد که خرسی عروسکی از آن آویزان بود...

با خود گفت« از توی خیابون موندن که بهتره حداقل تا پس فردا که هومن بیاد...! فقط خدا کنه قفلش رو عوض نکرده باشن...»

با این فکر بالافاصله کلید را در قفل چرخاند در با صدای تیک باز شد از خوشحالی لبخند محوی زد ونرم آهسته وارد شد و در به آرامی پشت سرش بست....

حیاط کوچکشان پر بود از مقواهای خیس و مچاله شده و روزنامه های باطله... دلش از این بی کسی گرفت حیاطی که به لطف کدبانوگری

مادرش همیشه تمیز و مرتب بود حالا دست کمی از زباله دانی نداشت... از حیاط در هم و بر چشم گرفت و به سمت خانه از پله های ایوان بالا رفت خانه در سکوت و خاموشی مطلق فرو رفته بود دستگیره ی در ورودی را به نرمی چند بار تکان داد تا اگه آن هم قفل بود با کلید بازش کند...

اما با تعجب در باز شد و او به آهستگی داخل شد... اما هنوز چند قدمی نرفته بود که با اصابت شی سنگین به گیجگاهش دنیا در برابر دیدگانش تیره وتار شد و بیهوش نقش زمین گشت.....!

***

به سختی چشم هایش را از هم گشود دردی طاقت فرسا میان سرش حس میکرد و تمام بدنش حس کوفتگی داشت .... نگاهش را به اطراف داد اینجا را میشناخت همان انباری شش متری ته راهرو... خانه شان بدون هیچ روزن و پنجره ایی و تنها روشنایش لامپ کم سویی بود که از سقف آویخته شده بود...همان جایی که مادرش خوراکی های خوشمزه را پنهان میکرد.. اینجا برایش پر بود از خاطرات قشنگ کودکی...!

تازه متوجه موقیعت خودش شد.... روی صندلی نشسته بود و دستهایش از پشت و پاهایش به لطف شالش محکم بسته شده بود .آنقدر که حس میکرد خون دیگر به پاهایش نمیرسد...

ترسی بزرگ توی دلش جان گرفت... میدانست کسی که این چنین بی رحمانه دست و پایش را بسته است نمی تواند قاصد خوش خبری برایش باشد...

نگاهش را به در انباری دوخت تا صیادش را ببند از ترس آنچه ممکن بود بر سرش بیاد ته دلش خالی شد زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد که ناگهان در باز شد انچهدرا که میدید باور نداشت، خودش بود هرچند با کلی تغییر ظاهری ...

به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت مگه تو نمرده بودی...؟

-مژگان مانند همیشه فاتحانه بلند خندید و گفت:

-نه الاغ جون نمردم....میبینی که زنده ام ... چیزی که نمی دونم این که تو اینجا این موقع شب چه غلطی میکنی...؟

پریناز سکوت کرد و همچنان به او که جلوش در ان فضای محدود مدام قدم میزد دوخته بود هنوز باور نمی کرد هومن خودش گفته بود که جنازه را شناسایی کرده بود...؟

مژگان ناگهان با کفش های پاشنه بلندش محکم به زانوی او کوبید انچنان که صورت پرناز از شدت درد در هم رفت

-هوی با توام الاغ جواب بده اینجا چیکار داشتی....؟باور کن دورغ بگی دفعه بعدی چنان میزنم توی ساق پات که استخوانهاش خورد بشه...

پریناز که میدانست مژگان به هر چه که میگوید عمل میکندمحتاطانه گفت:

-با شوهرم اومدیم این طرفا من گفتم یه سر به خانوم رضایی بزنم تا اون کارش رو انجام بده فکر کنم دیگه باید یواش یواش پیداش بشه...

مژگان لبخندی کجی روی لبش شکل میگیرد

-اِ.... منظورت از شوهرم همون پلیسه است دیگه ...!پس اون پلیس خوش تیپ رو طورش کردی ....؟ نه بابا خوشم اومد همچون هم بی دست وپا نیستی....!وقتی اون زن فضوله گفت زن همون سرگرده شدی... فکر کردم سر کاریه...! فقط یه سوال فنی ...وقتی آقا پلیسه بیاد دنبالت و بفهمه دیگه خانوم رضایی که ،نقش مادر بزرگ سرگرد رو بازی میکرد از طرف هالیوود یه پیشنهاد بهتری بهش شده و از این محل رفته ....اون وقت کجا دنبال شما میگرده...؟

خونسردی بیش از تصور مژگان با آن لحن آرام ونرم و کلماتی شمرده پریناز را تا سر حد مرگ میترساند میدانست پشت این نقاب خونسردی اژدهایی پنهان است که هر لحظه میتواند با شعله های آتش درونش دنیایی را سوخته و خاکستر کند...

بازم سکوت کرد میدانست هردروغی که بگوید ،مژگان تیز ترو باهوش تر از آن است که متوجه نشود ... سکوتش که طولانی شد مژگان چند قدم به او نزدیک شد و دستش را به نرمی به روی رد خون خشک شده ی که از سرش امده بود کشید و گفت:

-باآقا پلیس دعوات شده و به قهر اومدی خونه ی همسایه ....!؟غیرتش برداشت که بذار این موقع شب از خونه بیای بیرون.... یا شایدم اصلا نمی دونه از خونه اومدی بیرون...؟

رمانسرا

هر چه که مژگان بیشتر حرف میزد ترس پریناز پر رنگ تر میشد با چشمانی که از ترس گرد و پر اشک شده بود به خیره شد ذهنش حتی قدرت تجزیه و تحلیل را نداشت... زبانش مانند آدامسی چسبناک به کامش چسبیده .. و قادر به حرف زدن نبود...مژگان عصبانی از این همه سکوت دستش را بالا برد و کشیده ایی به صورتش نشاند هر چند به گوشش نخورد اما آنقدر شدید بود که گونه اش ملتهب شد و گوشه ی لبش شکاف عمیقی برداشت.

-الاغ دارم باهات حرف میزنم ....جواب بده وگرنه اونطرف رو هم میزنم...!

پریناز در حالی که گونه اش به شدت میسوخت و گرمای خون را گوشه ی لبش حس میکرد،با چشمانی پر اشک گفت

-باهاش دعوا کردم و از خونه اومدم بیرون....

-پس خبر نداره که کجا رفتی...؟

پریناز با صدایی که برای خودش هم قابل شنیدن نبود گفت :

-نه نمی دونه.... من کجام...

مژگان سرش را تکان دادو گفت «خوبه...حالا آدم شدی...!»

***

با احساس کوفتگی شدیداز خواب بیدار شد کش و قوسی به بدنش دادو چشم هایش توی انباری شش متری چرخاند ،مژگان در حالی که مچاله، روی تکه ایی مقوا به خواب عمیقی فرو رفته بود .موهای مشکی اش یک وجب از سرش روییده بود و پایین موهایش رنگ بوری خود نمایی میکرد ، موهای چرب و کثیفش حکایت روزهایی میکرد که به حمام نرفته بود، چهره اش تکیده و لاغربه نظر میرسید و از اون لنز های رنگی و آرایش غلیظ دیگر خبری نبود ...

باور نمیکرد دختری که اون همه فخر میفروخت حالا مانند گدایی خیابانی به نظر می رسید

از او چشم گرفت و به پاهای بسته اش چشم دوخت و با خود گفت:« خدایا حتی نمیدونم الان چه وقت از شبانه روزه..... هومن گفت دوسه روزه بر میگرده ... خدا میدونه مادرش در مورد من چی بهش میگه .... اصلا نمی دونم اون بلای آسمانی از کجا وسط خونه سبز شد... خدایا خودت میدنی که هیچ گناهی نکردم به بزرگیت قسم نجاتم بده دیگه تحمل این همه

فشار رو ندارم دلم یه زندگی بی دق دقه میخواد...دلم برای تینا تنگ شده اگه هومن حرفم رو باور نکنه خدایا خیلی بی پناه میشم ...کمکم کن...اصلا نمی دونم این دختره چی جوری از این جا سر در اورده و چی از جونم میخواد»

سپس چشم هایش را بست و شروع به ذکر گفتن کرد تا پایانی باشد برای گفتگو های ذهنی اش که مثل کلافی سردرگم شده بود....که ناگهان با ضربه ای به ساق پایش چشم باز کرد با وحشت مژگان را دید که روبروی او ایستاده و به او زل زده است...با خود گفت« مگه این دختر خواب نبود...؟»

-هوی با توام چی داری پیس پیس میکنی با خودت ...؟ نکنه داری ورد میخونی تا اون سوپرمنت بیاد و نجاتت بده ...؟ هان جواب بده...

پریناز پر خشم گفت

-چی از جونم میخوای....؟ بزار برم به کسی نمیگم تو رو دیدم... اصلا واسه چی اومدی اینجا قائم شدی..؟

مژگان خنده ی بلندی سر داد خنده ایی غیر عادی ...

-چه خبرته یکی یکی بپرس جواب بدم ...هرچند مجبور نیستم ولی برای گذران وقت بد نیست....

سپس خم شد از توی کیسه ای تکه ایی بزرگ نون جدا کرد و در دهان پریناز گذاشت لقمه ی نان به قدر بزرگ بود که حس خفگی به او دست دادو اما به هر زحمتی بود آنرا فرو دادو به مژگان چشم دوخت که با لبخندی تمسخر آمیز به او خیره شده بود

-خوبه فکر کردم همین اول کاری... خفه میشی خیال همه رو راحت میکنی ....ولی انگار پرورو تر از این حرفایی...

اصلا ولش کن بزار از فرارم بگم از اول اولش ...

سپس چهار زانو در برابر او نشست رفتار نا متعادل و ضد ونقیض این دختر....ترسی موذی در دلش زنده کرده ...!

-خب جونم برات بگه ... وقتی به هوش اومدم بهم گفتن امیر با یه گروه و سگ های شکاری اومدن دنبالتون....به امیر اعتماد نداشتم میدونستم بی عرضه تر از این حرفهاست.... که شمارو پیدا کنه ولی چاره ایی هم نداشتم....باید صبر میکردم...نیم ساعت بعد گودرز همراه یه دختر فراری اومد که میخواست اون رو هم همراه ما از مرز رد کنه... وقتی فهمید که آقا پلیسه در رفته هیچ رقمه حاضر نشد منو امیر رو از مرز رد کنه میگفت « الان موقعیت خوبی نیست و ممکنه گیر بیفتیم و از چرت وپرت ها » وقتی امیر دست و پا چلفتی دست پا دراز تر برگشت گودرز دیگه رسما قالب تهی کرد شبونه میخواست فرار کنه وقتی داشت میرفت یواشکی گفت توی این شرایط قول و قرارمون عوض شده و فقط حاضره منو از مرز رد کنه » بهم گفت« اونم فقط به خاطر دست و دلبازیم که اون همه پول به حسابش ریخته بودم...»

مرتیکه ی الاغ نصف پول یه معامله پر سود رو، برای فرار گرفته بود و داشت وعده سرخرمن میداد....چاره نداشتم قبول کردم ولی بهش گفتم اون دختر فراری رو بگذار برای من.. اون هم از خدا خواسته قبول کرد...

میدونستم با روشن شدن هوا پلیس مثل مور وملخ می ریزه سرمون...
امیر با تعجب و گاهی عصبی نگاه میکرد ومیگفت:«یه فکری بکن .... »

هوا که روشن شد امیر و چند تا از نگهبان هاروفرستادم دنبال نخود سیاه چون میدونستم اون سرگرد زبلی که من دیدم الان حسابی لاپورت ما رو داده.... در واقع یه جورهایی فرستادمشون تو دهن شیر....به بقیه نگهبان ها گفتم با اسلحه هاشون آماده باشن.... بعد هم لباسم رو با اون دختر فراریه عوض کردم.... ودوتا بشکه بیست لیتری بنزین هم که برای مواقع ضروری بود از انبار آوردم و و یه کمی شو ریختم روی دختر فراری ،بیچاره از ترس لال شده بود و صداش از گلوش خارج نمیشد... میدونستم با دیدن جسد یه زن تصور میکند که من هستم به خصوص سرگرد من رو با اون لباس ها دیده بود...

البته دلم میخواست بیشتر چهره اش مشخص نباشه واسه همین مجبور شدم بنزین رو روی صورتش بریزم....

پریناز با تصور زجری که اون دختر بیچاره کشیده بود از شدت انزجار صورتش را در هم کشیدو زیر لب گفت « روانی»

مژگان که انگار داستان مهیجی تعریف میکند بدون توجه به حرف پریناز ادامه داد

-هوی چی فکر کردی...؟ من این کاررو نمیکردم اون گودرز لاشی این کارو میکرد حداقل من یه لطفی که بهش کردم این بود که بی سیرتش نکردم که اگه دست اون لاشخور میافتاد قبل مرگش یه حالی بهش می داد...حداقل این جوری طیب و طاهر از دنیا رفت..!

نقشه ام گرفت چون انبار منفجر شد و اون دختر رو به جای من گرفتن اینو وقتی داشتم با اتوبوس برمیگشتم تهران از مسافر هاشنیدم....نمی دونم سر امیر و بقیه چی اومد حتما دستگیر شدند یا نفله... به هر حال مهم این بود که من فرار کردم ... با چادر عربی و بدون لنز و آرایش واسه خودم غریبه بودم چه برسه به دیگران....اومدم تهران و دنبال گودرز گشتم باهزار مکافات پیداش کردم .... وقتی منو زنده دید داشت پس میافتاد... قیافه اش دیدنی شده بود و اون هم فکر میکرد من توی اون درگیری کشته شدم....یه قول هایی دادو برام توی یه مسافر خونه ی اشنا جا گرفت...

پریناز پر از نفرت پرسید

-پس واسه چی اومدی اینجا ....

مژگان که گویی از گذشته به زمان حال پرتاب شده بود...با حرکتی عصبی از جایش بلند شد و توی چشمهای او خیره شد و گفت:

-تو فکر کن یه کنجکاوی یا چه میدونم نگرانی برای یه دوست که نمیدونستم چه بلایی سرش اومده ... یه مدت که گذشت و آبها از آسیاب افتاد اومدم اینجا تا سر گوشی آب بدم به لطف لاغری بیش از اندازه ام وچادر عربی و موهایی که دیگه بور نبود... خاله خان باجی های کوچه منو نشناختند... و فکر کردند دنبال یه دوست قدیمی میگردم واسه همین ،از سیر تا پیاز زندگی تون رو برام تعریف کردن....گفتن زن همون پلیسه شدی که خودشو جای نوه ی خانوم رضایی جا کرده بود

حتی گفتن این خونه رو عموت به یه بساز بفروش فروخته و قراره بعد عید یه چند طبقه جاش بسازه... خوب منم وقتی دیدم خونه خالیه گفتم هیچکس به یه خونه ی خالی شک نمیکنه.... میتونستم تا وقتی که گودرز خبرمم میکنه اینجا بمونم... به هر حال ریسک اون مسافر خونه بالا بود بخصوص که این چند وقت رفتار صاحب مسافر خونه هم عوض شده بود....

پریناز آب دهانش را فرو دادوپرسید

-چه جوری اومدی داخل خونه تو که کلید نداشتی...؟

مژگان قهقهه ایی مستانه زد

-همچون میگه خونه که هر کی ندونه این بیقوله یه قصره... ! در ضمن یادت نره واسه کسی که توی دامن یه بابای خلاف کار بزرگ شده باز کردن یه قفل، کوچک ترین کاره....

از جایش بلند شد و سیگاری را گوشه ی لبش گذاشت و با ژستی متفکرانه آنرا روشن کردو رو به او گفت:

-راستش رو بخوای دوزار از حرفهاتو باور نکردم ....اما خوشحالم ... میدونی چرا...؟

پریناز گیج به او که همچنان سیگار به دست دورش میچرخید نگاه میکرد..

رمانسرا

-واسه اینکه میتونم یه جاسوس کوچولو رو که من اتفاقا به شدت ازش متنفرم رو ، به سزای اعمالش برسونم....تا اون باشه دیگه با پلیس یه کاسه نشه ... کار رو برام آسون کردی و با پای خودتت افتادی توی دامم ...!اصلا تورو چه به پلیس و این حرفا....

مژگان ناگهان آتش سیگار را روی گردن پریناز گذاشت وپریناز از شدت درد جیغ کشید و از هوش رفت....مژگان بی تفاوت سرش را چرخاند و نگاهش روی دستمالی روغنی و خاک آلودی را از گوشه ی انبار ثابت ماند آنرا برداشت و میان دهان او گذاشت و از پشت محکم بست و با خود زمزمه کرد...

« حالا حالا ها باهات کار دارم خانوم خوشگله.... داغ این چشم های رنگی رو رو دل آقا پلیسه میگذارم...»

***

عصبی تراز ان بود که کنترلی روی اعصاب داغونش داشته باشد، لیوان آب رااز روی میز برداشت و یکنفس نوشید، اما حتی ذره ایی از آتشی مه درونش شعله ور بود راخاموش نمیکرد.

به مرد روبرویش چشم دوخت که سر به زیر روبروش نشسته بود و با وقاحت حرف میزد، هر کلامی که از دهانش خارج میشد مثل پتکی برسرش فرود میآمد،

مرد ساکت شد وبه او که همچنان با مشت های گره کرده و ابروهای درهم خیره نگاهش میکرد چشم دوخت. خشم توی صورتش موج میزد چند قدم به او نزدیک شد ودستش را بالابردو سیلی محکمی روی صورت او نشاند .

-مرتیکه چطور جرات کردی بری خونه ی یه زن شوهر دار میدونی چه جرمی مرتکب شدی...میدونی آدم ربایی حکمش اعدامه...!؟

-جناب سرگرد به خدا روحمم خبر نداشت که شوهر داره غلط اضافه کردم ..من اصلا نمیدونم از چی حرف میزنی...آدم ربایی دیگه چیه...!

-که نمیدونی... ؟ آره ....؟مثل بچه ی آدم بگو کجا قائمش کردی وگرنه بلایی سرت میرام که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن....!

-به ارواح خاک مادرم نمیدونم چقدر بگم ...وقتی ازخونه بیرون اومدم دیگه ندیدمش ....

هومن از خشم چشمهایش را بست و سپس به سمت پنجره رفت و با صدایی فریاد گونه گفت:

« قنبری بیا داخل» بلافاصله سربازی پا کوبان داخل شد و گفت « بله قربان امرتون»

هومن بی آنکه به پشت سرش نگاه کند گفت:

رمان‌سرا

-این تن لش رو ببر بازداشتگاه تا تکلیفش رو معلوم کنم.

-چشم قربان .... سروان امیری هم اومدند منتظر هستند..

هومن دستی به شقیقه هایش که دیگر به ذوق ذوق افتادبود کشید

-بهش بگو بیاد ....

سرباز خم شد و دست بند را به یکی از دستان او زد و حلقه ی دیگر را به دست خودش ومتصل کرد

صدای مرد همچنان روی اعصابش خط های عمیق میکشید

« جناب سرگرد به مولا ما تو هر خلافی باشیم آدم ربایی توی راسته ی کار ما نی....»

هومن با خشم رو به سربازگفت:

-مگه بهت نمیگم این تن لش رو از اینجا جمع کن چرا لفتش میدی...

-چشم قربان ..الساعه...

سپس با غیض دست او را همراه خودکشید « راه بیفت دیگه چرا اینقدر معطل میکنی...؟»

در که پشت سرش بسته شد نفس عمیقی کشید، چشم هایش را روی هم فشرد، میان حسهایش دست و پا میزد ، حس شرمندگی، پشیمونی از قضاوت نا به جایش دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت« آخه دختر... من چطور بهت شک کردم ....!»

در با صدای تقه ایی باز شد سروان امیری پاکوبان وارد شد و گفت:

-سلام جناب سرگرد...

هومن پشت میزش رفت و با سر جواب اورا دادو پرسید

-چه خبر چیکار کردید خونش رو گشتید...؟

-بله قربان توی خونش مقادیر زیادی قرص روان گردان و شیشه و کرک پیدا کردیم. البته تست اعتیادش منفی بود طرف انگارفقط تو کار قاچاقه... یه جورایی هم ساقیه و توی مهمونی ها ی بچه پولدارها رفت وامد میکنه...دستور چیه قربان جرمش محرز، منتقلش کنیم دادسرا...؟

-امروز نه ....فردا اول صبح بفرستیش بره فعلا هم ممنوع ملاقات باشه ....

-اطاعت قربان امری نیست...

هومن سری تکان دادو گفت:

-نه ممنون میتونید تشریف ببرید...

رمانسرا

دلش تنهایی میخواست و یه دنیافکر پریناز... دختری که اهسته و قدم به قدم قلبش را تسخیر کرده بود دختری با چشمهای مخملی و همیشه پرآب،وصدای نرمش نه تن

هاگوشش بلکه روحش را نوازش میداد... پریناز یه اتفاق خوب توی زندگیش بود یه حسی پر ازنوازش وآرامش، چقدر دلش هوای او راکرده بود دستی به ته ریشش کشید و زیر لب گفت« آخه عزیز دلم کجایی ...دیگه جایی نمونده که دنبالت بگردم...!»

صدای تقه ی در او را از افکار ش جدا کردو سروش وارد شد وسلام نظامی دادو نگاهی به چهرهی خسته و درهم هومن انداخت وبا نگرانی پرسید:

-جناب سرگرد خوبید...؟

-با این همه اتفاق های زیرو درشت جایی برای خوب بودن نمی مونه ، این همه سال با آبرو زندگی کردم ونگذاشتم کسی پشت سرم حرفی بزنه ... اما امروز شدم نقل همه ی همکارام... زنم که شده یه قطره آب ورفته تو زمین ... یه بچه رو دستم مونده که تب ولش نمیکنه ، خسته ام سروش خیلی خسته ام... یه مرتیکه ی عوضی شب رفته تو خونم و نمیدونم زنم رو با چه وضعی دیده .... نمیدونی وقتی داشت اعتراف میکرد چقدر دلم میخواست با همین دستام خفش کنم....

سروش چند قدم نزدیک تر شد و دستی به شانه ی اوزد

-میفهمت ... غیرت یه مرد چیزی نیست که بشه باهاش شوخی کرد و دست گذاشت روش... اون عوضی هم به سزای اعمالش میرسه الان تنها

چیزی که مهمه این که زنت رو پیدا کنیم....در ضمن مادرت و همراه داییت توی راهرو منتظر هستند ...

هومن دستی به موهایش کشید وگفت:

-لطفا اون مرتیکه رو ببر اتاق باز جویی و مادرم ودایی ام را هم ببر تا از پشت شیشه خودشون ببیند دست گلشون رو.... منم تا چند لحظه ی دیگه میام..

***

دستهایش را درهم گره کرد و به مردروبرویش خیره شدنمیدانست چه سمتی دارد سروان ،سرگرد یا سرهنگ اماهرچه بود اخم های گره شده اش به وضوح نشان میدادکه چقدردر کارش جدی است آب دهانش را به زور فرو دادوبه او که همچنان خیره از آن سوی میز نگاه کرد و بالاخره دستهای بلاتکلیفش و نا آرامش راروی میزگذاشت وگفت:

-جناب سرهنگ من که همه چی رو یه بار گفتم ، اگه تا خود صبح هم ازم بپرسید بازم همون ها رو میگم....

مرد روبرویش کمی روی صندلی جابه جاشد و با همان اخم های درهم گفت:

-اولا من سروانم نه سرهنگ ، در ثانی اگه لازم باشه باید هزار بار دیگه همه چیز روازاول تعریف کنی بدون جا انداختن حتی یه کلمه مفهوم بود ... حالا هم شروع کن از اول ، اولش....

-اسمم منوچهرِ... رفقام بهم میگن منوچ ساقی.... آخه واسشون مواد ازاین طرف و اون طرف جور میکردم و پولش رو میگرفتم ،کم کم دیدم کار پر درآمدیه رفتم تو خط بچه پولدارا... این جوری شد که با آذر آشنا شدم ...توی یکی از مهمونی ها دیدمش مواد مصرف میکرد اما از نوع سبکش ...خودش هیچ وقت نمی اومد جلو و همیشه دوست پسرش رو میفرستاد تا براش مواد بگیره .... اما دوهفته پیش خودش مستقیم باهام تماس گرفت وگفت که کارم داره...

نمیخواستم برم اما وقتی حرف از پول زد وسوسه شدم آدمی نبودم که اهل ریسک باشم ، یعنی توی کار ما اولین خطا و اشتباه مساویه با آخر خط .... برای همین باهاش توی پارک قرار گذاشتم . اومد سر قرار وپیشنهاد یه پول درست و حسابی داد بهش گفتم «من اهل آدم کشتن و اینجور چیها نیستم» اونم گفت «میخواد یکی رو که موی دماغش رو از سر راهش برداره » به نظرم حرف عشق و عاشقی بود و با پول خوبی که میداد خطری نداشت قبول کردم و قرار شد دم دستش باشم تا خبرم کنه...یه دوتا کلید از کیفش درآورد و بهم دادو گفت این ها پیشت باشه تا به وقتش بگم چیکار باید بکنی...

تا اینکه یه شب ساعت نزدیک های نه شب زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه به آدرسی که برات پیامک میکنم میری و داخل آپارتمان میشی ویه

دختر اونجاست که اسمش پریناز تو باید جوری وانمود کنی که که دوست پسرشی و باهم قرار داری بهش گفتم برای کی نقش بازی کنم ، که گفت وقتی رفتی داخل یه تک زنگ میزنم باید از اون لحظه شروع کنی یه خانوم میان سال چند دقیقه بعد میاد داخل....باید جوری وانمود کنی که در حال معاشقه با دختره هستی... مخصوصا همسایه طبقه اول هم باید تو رو ببینه ... هرچی این نمایش باور پذیر تر باشه پول بیشتری هم میگیری....

قبول کردم و همون کاری رو که گفت انجام دادم با کلید ها راحت وارد خونه شدم وقتی رفتم داخل میترسیدم که دختره تنها نباشه خیلی با احتیاط وارد شدم کمی اطراف رو نگاه کردم تلویزیون روشن بود و کسی هم نبود ، اما یه دفعه یه دخترخیلی خوشگل روی روبروم دیدم با توصیفاتی که آذر برام کرده بود حدس زدم باید خودش باشه ، دختره ترسیده بود میخواست جیغ بزنه که با جستی خودم رو رسوندم بهش و گفتم« صدات در بیاد دخلت رو میارم » بهم گفت«ترو خدا باهم کاری نداشته باش من شوهر دارم »پیراهنم در اوردم قرار بود ما در حال معاشقه باشیم همه چیز واقعی به نظر برسه.... با تهدید چاقو رو گذاشتم روی پهلوش تا صداش در نیاد وقتی پیرزنه اومد بالامارو تو بغل هم دید شروع کرد به دادو هوار خوشبختانه اونقدر آتیشی بود که نگذاشت دختره حرف بزنه و ازخونه پرتش کرد بیرون منم برای اینکه نمایشم واقعی تر باشه مدام صداش میکردم و خودم یه جور جای دوست پسرش جا زدم تا بیرون خونه دنبالش بودم اما همین که با چشم گریون از خونه اومد بیرون منم بی خیالش شدم و رفتم پی کار خودم به قرآن من اهل آدم دزدی و این حرفا نیستم اگه میدونستم این کار اینقدر دردسر میشه اصلا قبول نمیکردم...!

-خیلی خوب ننه من غریبم در نیار اینقدر پرونده ات سنگینه که حالا حالا ها بایدآب خنک بخوری.... بقیش....

منوچهر دستی میان موهای مجعدش کشید و ادامه داد....

-روز بعد باآذر قرار گذاشتم و پولم رو ازش گرفتم همه چی خوب بود و از نظر من تموم شد به حساب می اومد تا اینکه فهمیدم گواهینامه گم شده ... همه جارو گشتم پیداش نکردم شکم برد با اون شبی که رفته بودم سر وقت اون دختره... احتمالا موقعی که لباسم رو از تنم در می آوردم افتاده بود ...

-به آذر گفتم خیلی عصبانی شد وخودش رفت توی آپارتمان رو گشت اما پیدا نکرد و بهم گفت حتما جای دیگه گمش کردی ....

بالاخره هم پلیس از روی همون گواهینامه ردم رو میزنه و من پیدا میکنه ....

-از کجا معلوم خودت پریناز رو ندزدیده باشی... و یه گوشه قائم نکرده باشی میدنی که حکم آدم ربایی اعدامه..

منوچهر با چهره ایی درهم گفت :

-به قرآن نمیدونم کجاست ... ارواح خاک بابام من فقط تا توی کوچه باهاش بودم و اونم رفت سر خیابون و دیگه ندیدمش.... آخه من اونو میخوام چیکار .....

سروان از پشت میز بلند شد و درحالی که از در بیرون میرفت گفت« فردا میری دادسرا اونجا تکلیفت معلوم میشه....سپس دررا پشت سرش بست...»

****

هومن با گلویی خشک شده و زبانی که به کامش مانند آدامس چسبیده بود سرد و بی روح به دایی و مادرش نگاه کرد .

شوکت خانوم با چشمانی پر اشک ناباور پرسید:« ببینم هومن جان اون آذری که این مرتیکه داشت ازش حرف میزد آذر ما که نبود...!؟...بود؟»

سپس منتظر چشم به دهان او دوخت تا جواب دلخواهش را بگیرد ، اما هومن در حالی که سعی داشت بر اعصاب داغونش مسلط باشد تنها یه تکان سری اکتفا کرد دایی احمد درهم شکسته و خورد روی صندلی کنار دستش آوار شد و مات به روبرویش چشم دوخته بود هنوز هضم این همه اتفاق برایش سنگین بود . هومن که متوجه ی حال خراب او شد دست بردولیوان روی میز را پر آب کرد و روبروی او گذاشت وگفت« دایی یکم آب بخور حالت جا بیاد»

پیرمرد با دستانی لرزان بی حرف لیوان را گرفت و جرعه ایی نوشیدو لیوان را به هومن داد تنها جمله ایی که گفت این بود« باورم نمیشه دخترمن اینقدر پست باشه»

سروان حیدری از زمانی که از اتاق بازجویی بیرون امده بود گوشه ایی ساکت منتظر دستور هومن ایستاد بود ... رو به هومن پرسید:

رمان‌سرا

-«جناب سرگرد اجازه ی مرخصی میفرمایید»

هومن که تازه متوجه حضور حیدری شده بود به خود مسلط شد و آمرانه گفت:

-بله .... لطفا بیرون منتظر باشید و بعد رفتن ما متهم رو ببرید بازداشتگاه و فردا هم همرا دوتا سرباز مسلح ببریدش دادسرا...کار ما اینجا باهاش تمومه...

-ولی جناب سرگرد هنوز موضوع نا پدید شدن خانوم رستگار حل نشده شاید هنوز چیزهایی باشه که نگفته باشه...!

-اون آشغالی که من دیدم تو قد و قواره آدم ربایی نیست لطفا پروندش رو همراه مدارک جرمش بفرستید دادسرا تا قاضی براش تصمیم بگیره...

سروان حیدری پاهایش را بهم کوبید .

-«اطاعت قربان ... »

سپس از در خارج شد شوکت خانوم با گوشه ی روسری اش اشکهایش را پاک کرد و چادر را روی سرش مرتب کرد و گفت :

-«یا خدا یعنی پای آذر هم وسط این ماجراست هومن ترو جان تینا قسمت میدم یه کاری کن اسمی از آذر نبره خدا به داداش و زن داداشم خودش رحم کنه...»

رمان‌سرا

هومن از شدت خشم دندونهایش را بر هم می فشرد مادرش هنوز از این دختر طرفداری میکردو ذره ایی نگران همسر قانونی و شرعی پسرش نبود و در حالی که سعی میکرد صدایش از حدی بالاتر نره گفت:

-«مادرمن ترو خدا بس کنیدشماو این دختر برادرتون گندزدیدبه زندگی من و زن شرعی و قانونی منو از خونه و زندگیش بیرون کردید حالا نگران آذر خانومتون هستید ...!؟ واقعا خنده داره....!؟به حرمت موی سفید این پیرمرد که اینجا نشسته و رنگ به رو نداره ازش شکایت نمیکنم ولی به خدای احد و واحد بفهمم که نا پدید شدن زنم دست داشته راحتش نمیگذارم...»

شوکت خانوم که تازه از شوک بیرون آمده بود به چهره ی برفروخته پسرش نگاه کرد و با خود گفت

«چه کرده که هیچ کدوم از دوتا پسرش هایش به حرف او نبودند....» به او حق میداد که این چنین عصبانی باشد او حتی اجازه نداد تا اون دختر بیچاره از خود دفاع کند... باز هم زود قضاوت کرده بود.

هومن با صدایی خش دار رو مادرش گفت :

-«لطفا دایی رو ببرید خونه اصلا حالش خوب نیست ممکنه اتفاقی براش بیفته...»

رمانسرا

شوکت خانوم از اونچه که گفته و انجام دادبود آنقدر شرمنده بود که حتی نتوانست کلامی بگوید ،دست انداخت زیر بازوان برادرش که مات به روبرو خیره شده بودو گفت:

-داداش پاشو بریم خونه حالت خوب نیست ....

پیرمرد افتان و خیزان بی رمق از جایش بلندشد و بی حرف از اتاق خارج شد هومن که حالا کمی به اعصابش مسلط ترشده بود آهسته گفت« میگم براتون آژانس خبر کنند»

.***

حوصله ی خونه ماندن را نداشت ،حوصله ی مادرش را هم نداشت ، این روزهاحوصله ی هیچ کس را نداشت . از هر راهی که میرفت به بن بست میرسید . بی حوصله تر دل به کوچه و خیابانی سپرد که به لطف شب عید پر بود از مردمی که در حال تکاپو بودن یکی سبزه میخرید و دیگری به دنبال ماهی چاق تر و سلامت تر ....میگشت ،گویی نمیدانستند که عید نزدیک است و یک دفعه غافلگیر شده بودند و حالا در دقیقه ی نود به خیابانها آمد و به دنبال سور وسات شب عید بودند....

پایش را از روی گاز و پدال برداشت وترمز دستی را کشید ،پشت این ترافیک قفل شده حالا حالا ها مهمان بود.

چه زود همه چیز را از دست داده بود آنقدر عمر داشته هایش کوتاه بودکه به رویایی دور دست شبیه بود. خانه اش تازه رنگ و بوی خانه را به

خودگرفته بود با آن دست پخت های ناشیانه پریناز و بوی چایی که عطر هل و دارچین آن تمام فضای خانه را معطرمی کرده ...

دلش هوای خنده های گاه وبی گاهش را کرده بود با آن موهای خرمایی که همیشه از پشت سر میبست آنقدر محکم که گویی هر لحظه ممکن است که از دست صاحبشان فرار کنند....!

به یاد آخرین شبی افتاد که در کنارش به سپیده ی صبح رساند ....دلش غنج رفت برای ان همه ظرافت و نجابت.... نفس عمیقی کشید و سرش را به صندلی تکه دادو چشم هایش را بست .... تینا هم مثل او بهانه ی خاله پری را میگرفت....!

با صدای ناسور تلفن همراهش چشم باز کرد بی آن که شماره را نگاه کند جواب داد

-«بله بفرمایید»

صدای شاد و پر انرژی سروش در گوشش طنین انداخت.

-«سلام داداش شب عیدی کجا غیبت زد ه زنگ زدم خونه حاج عموت گفت از غروب که رفتی بیرون هنوز نیامدی...»

-«حوصله خونه موندن نداشتم اومدم یه چرخی بیرون بزنم گیر ترافیک افتادم....»

-«اگه حوصله خونه رو نداری....!شام شب عید رو بیا پیش ما ،من و افسانه هم تنها هستیم ....سبزی پلو با ماهی که دوست داری....؟»

-«ممنون مزاحم نمیشم ... میرم پیش مامانم حاج عموتنها هستند تینا هم تازه تبش یه کم پایین اومده....همش بهانه میگیره...»

سروش که غم صدای هومن رابه خوبی درک میکرد گفت:

-«هر طوری مایلی ... گفتم شاید دلت جایی غیر خونه رو بخواد»

هومن با خود فکر کرددلش خانه اش را میخواست کنار دختری با چشمانی تیله ایی و تینایی که دیگر بهانه نمیگرفت...

-«الو هومن صدامو داری ...»

هومن از افکارش جدا شد و گفت:

-«اره سروش ممنون که به فکر منی پیشاپیش عیدت مبارک »

-«عید تو هم مبارک نگران نباش از زیر سنگ هم شده پیداش میکنیم میدونی که سرهنگ قول بیجا به کسی نمیده... به همه جا که خبر دادیم فردا من و یکی از بچه هام میریم ورامین یه سر گوشی آب بدیم ....»

-«تو نمی خواد فردا بری من خودم میرم باید هر جایی که ممکنه رفته باشه دوباره چک کنم هرچند میدونم بی نتیجه است ....پری مغرور تر

ازین حرفهاست که به دامن کسایی پناه ببره که تو اوج نا امیدی تنهاش گذاشتند....!»

-«باشه داداش هر جور راحتی فردا میبینمت...فعلا خداحافظ»

-«خدا نگهدار..».

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و با خود نجوا کرد

« آخه دختر تو کجایی شاپری من»

صدای زنگ موبایل گویی کمر به قتل آرامش او بسته بود با دیدن اسم مادرش اخم هایش را در هم کشید و سرد جواب داد.

-«بله مامان کاری داشتید»

شوکت خانوم که هنوز شرمنده بودبه آرامی گفت:

-«هومن جان مادر کجایی ساعت ده شبه شام منتظریم این بچه هم یه سر بهونه ی تو رو میگیره...»

-«شما بخورید من برای شام نمیام ...»

شوکت خانوم کمی تامل کرد و بعد گفت :

-«خبری نشد پیداش کردی...»

رمانسرا

-«نه مادر من یه قطره آب شد و رفته تو دل زمین ... دیگه عقلم به جایی قد نمی ده...»

-«توکل کن به خدا همین که از آذر شکایت نکردی و دل اون پیرمرد و شاد کردی و آبروش رو خریدی ... خدا هم کمکت میکنه تا پیداش کنی... میدونم ازم دلگیری»

هومن که حوصله تکرار مکرات مادرش را نداشت به میان حرف او امد گفت : -« مامان من باید برم کاری نداری...»

شوکت خانوم دلگیر از این همه سردی به اهمی جواب داد

-« نه مادر برو به سلامت مواظب خودت باش...»

هومن بی کلامی اضافی تماس را قطع کرد. راهنما رازد دل ترافیک داد...

****

از ماشین پیاده شدو عرض خیابان را طی کرد، این کوچه برایش یاد آور خاطرات خوشی از پریناز بود ، نگاهش به بساط دست فروش کنار پیاده رو کشیده شدسبزه های ترو تازه ،شمع های به شکل سیب،یه تشت سفید پر از ماهی های قرمزی که فارغ از سرنوشتشان بلاتکلیف بی هدف حرکت میکردند.

با گرمای دستی که روی شانه اش قرار گرفت چشم از ماهی های قرمز گرفت

- سلام سرگرد ... از این طرفا کجایی دلاور دلمون برات تنگ شده بود....خوبی؟!

با دیدن آقا حشمت مغازه دار سر کوچه لبخند ی بر لبش نشست و گفت:-« سلام ازماست آقا.حشمت این طرفا رد میشدم اومدم یه سری هم به شما بزنم...»

آقا حشمت که از دیدن او ذوق زده شده بود با دستمال نیمه چربش کمی آب روی سبزه ها ریخت و تند شتاب زده گفت:

-«خوش اومدی پسرم، فکر کردم دیگه رفتی حاجی جاجی مکه ....راستش از وقتی اون خدا بیامرز آقا مرتضی و لیلا خانوم به رحمت خدا رفتن دیگه کوچه صفا شو از دست داد منم یه جورایی تنها شدم.... آقا و خانوم رضایی که سربند مریضی دخترشون، خونه رو اجاره دادند و برگشتن شهرستان» ...

هومن دستی به ته ریشش کشید و چهره ی خانوم رضایی با آن هیکل فربه و دست و پای تپل را به خاطر آورد لبخند تلخی از یاد آوری آن روزها بر لبش نشست و گفت:

- «متاسفانه این مدت اینقدر گرفتار بودم که فرصت نشد حالشون رو بپرسم نمی دونستم برگشتن شهرستان...!»

- حقیقتش پشت بند شما رفتن ، بنده خدا ها خیلی پریشون بودند درست و حسابی هم از اهالی خدا حافظی نکردند...

آقا حشمت دستی به ریش جو گندمی اش کشید و کمی سرش را نزدیکـتر آوردو با لحنی شمرده گفت:

- ماجرای ریحانه رو شنیدی ... خواهر علی مکانیک رو میگم

هومن با شنیدن اسم ریحانه اخم هایش را درهم کشید وپرسید:

- کدوم ماجرا....؟

آقا حشمت با همان لحن ادامه داد.

- ریحانه با یه پسره لات و آسمون جل فرار میکنه و پسره بی سیرتش میکنه و دوهفته بعد که خسته میشه برش میگردنه ....!

نمیدونی وقتی اومد توی کوچه محشری به پا بود علی مکانیک از گیس خواهرش گرفته بودش و توی کوچه میکشید بعد هم از ترس آبروش شبونه دست زن و بچه و مادرو او خواهر از خدا بی خبرش رو میگیره و از محل میرن...

هومن چهره ی لاغر او را خیلی گنگ و محو به خاطر آورد که حتی تا چند بار نیز به خود او نخ دادبود ....حسش هیچ وقت اشتباه نمیکرد هیچ

وقت از این دختر که مدام خود رو به موش مردگی میزد خوشش نمی آمد واین بعد از ماجرایی کلانتری به خوبی بهش ثابت شده بود.

آقا حشمت بادی به غبغبش انداخت و گفت

- نگاه نکن به پریناز‌خودت نکن از نجابت روی سرش قسم میخورم فکر نکن توی این بقالی نشستم حواسم نیست ها پرنده پر بزنه من میفهمم .. ریحانه از اولش هم سر گوشش میجنبید از ترس داداشه بود که کاری نمیکرد اما بالاخره بند و آب دادو بی سیرت شد ...

خدا شکر که بعد اون مرحوم شما شُدید سایه ی سرش حیف بود این دختر که زیر دست اون عموی نامردش بیفته که فقط چشمش دنبال پوله....!

هومن نفس عمیق اش مثل دودی توی هوا محو شد،و روبه آقا حشمت گفت:- بااجازه دیگه من برم... دیر وقته....!

آقا حشمت در حالی که به سمت مغازه ی خواروبار فروشی اش میرفت گفت:- کجا سرگرد جان صبر کن این مشتری رو را بندازم میام پیشت کلی حرف باهات دارم....

و قبل ازاین که اعتراضی کند به سمت مغازه ی کوچکش رفت.

هومن نگاهش را به ماهی های قرمز تشت دادو بی حوصله از پر چانگی آقا حشمت، کلافه دستی به میان موهایش کشید ، میخواست برای خداحافظی به سمت مغازه برود که موتوری با صدای قیژی ناسورداخل

پیاده رو شد و مرد جوان لاغر اندامی در حالی که ظرف غذایی یک بار مصرف دستش بود ازآن پیاده شد کلاه از سر برداشت و رو به او پرسید :

- آقا کوچه ی صنوبر همین جاست ....

هومن در تایید حرفش سرش را تکان داد وگفت : بله همین جاست...

مرد در حالی با عجله به سمت کوچه میرفت گفت :- قربون دستت یه دقیقه حواست به موتور من باشه غذا رو بدم ...زودی برمیگردم.

آقا حشمت با گامهای بلند به او نزدیک شدچشمهای دگمه ایی اش را زیر تر کرد با دید خریدار موتور را زیر رو نگاه کرد و پرسید :

- موتور مال کیه که کلاهش رو هم روش گذاشته...؟

هومن که دیگر حوصله اش از فضولی و پر حرفی بی اندازه ی آقا حشمت به تنگ آمده بود گفت :- مال پیک موتوریه ،غذا اورده بود...

آقا حشمت شلوار گشادش را که زیر شکمش آمده بود بالا کشید ...

- نگفت کدوم خونه ... اهالی این کوچه از این عادت ها ندارن که....

هنوز حرفش تمام نشده بود که پیک موتوری در حالی که پول هارو میشمارد به آنها نزدیک شد و رو هومن گفت :- دستت درد نکنه داداش کارم رو راه انداختی عیدت مبارک...

رمانسرا

آقا حشمت با صدایی بلند پرسید جوون واسه کدوم خونه غذا بردی ...

پیک موتوری بی خیال شانه بالا انداخت و گفت :- پلاک بیست و هفت زنگشون خراب بود آخر سر کلی در زدم تا باز کردند...

هومن کنجکاو وآقا حشمت متعجب نگاهش کردو پرسید :- مطمئنی جوون اون خونه که خیلی وقته خالیه...

پیک موتوری در حالی که پایش را روی پدال موتور میگذاشت جواب داد:
- خالی و پرش رو نمی دونم ولی سفارش پلو ماهی شب عید رو دادبودند.انعام خوبی هم داد

و قبل از این که سوال دیگری ازش بپرسند سر موتور را به سمت خیابان کج کرد و گاز دادو رفت:

هومن کنجکاونه پرسید :- آقا حشمت شما مطمئن هستید که خونه خالیه...؟

- آره پسرم .... اون عموی نامرد پریناز خونه رو فروخت به یه بساز بفروش ،اونم قرار شد بعد تعطیلات عید اونجا بکوبه چند طبقه بسازه ،کلیدش رو هم برای محض احتیاط داد به من .... من مطمئنم اون خونه خالیه....

هومن دستی به میان موهایش کشید و گفت :

- اگه میشه کلید رو بردارید بریم یه نگاهی بکنیم...

آقا حشمت پا تند کردو گفت :- چشم چشم بیا بریم نکنه از این معتاد، پعتاد ها اومده و تو خونه و من نفهمیدم...!

کلید را آهسته در قفل چرخاند و در را بازکرد هومن پشت سر آقا حشمت وارد حیاط شد همه جا پر بود از روزنامه ی باطله و مقواهای خیس خورده و برگهای خشک درخت .... خانه در سکوت و خاموشی غریبی فرو رفته بود.. آقا حشمت که ترس به جاش افتاده بود با صدایی آهسته گفت: - سرگرد نه اینکه ترسیده باشم ها ... نه ولی مغازه رو سپردم حاج یونس و اومدم اونم کار داشت میخواست بره ساعت از یازده گذشته ....!

هومن با چراغ قوه ی موبایلش دقیق تر به اطراف نگاهی کردو گفت : - ظاهرا که خبری نیست

آقا حشمت در حالی به سمت در میرفت گفت : - آره بابا پسره گیج بودحتما پلاک رو اشتباه گفته....!

سپس کنار در ایستاد و گفت:- جناب سرگرد تشریف بیارید بریم خدا رو شکر خبری نیست بی خودی نگران شدم...!

هومن بار دیگر سر چرخاند اما چیز مشکوکی ندیدو به سمت در برگشت تا خارج شود که که چشمش به کنتور برق افتاد که به آرامی میچرخید کمی به اطراف نگاه کرد و رو به آقا حشمت پرسید:- تو خونه وسیله ی برقی روشنه مثل یخچال ....!؟

آقا حشمت از ترس زبانش را روی لبش کشید : - نه خونه خالیه خودم دیدم ... چراغی هم روشن نیست....!

هومن با احتیاط به سمت ایوان رفت و آقا حشمت دیگر طاقت نیاورد و در حالی که میرفت گفت:

- سرگرد با اجازه من رفتم شما هم بهتر اینجا دیگه نمونی نکنه خدایی نکرده جنی، چیزی باشه ...!وقتی اومدید بیرون در رو هم پشت سرت محکم ببند من که دیگه نمی تونم این جا بمونم قلبم میگیره....

این را گفت و بدون این که منتظر جواب بیاستد در را نیمه باز گذاشت و رفت...

هومن به نرمی از پله ها ی ایوان بالا رفت و در ورودی را آهسته تکان داد با اولین حرکت در باز شد چراغ قوه ی موبایلش را در خانه کمی چرخاند خانه خالی بود و جز چند تکه پارچه ی کهنه و روزنامه و کارتن مقوا چیزی به چشم نمی خورد به آشپزخانه رفت آنجا هم چیز خاصی دیده نمیشد،از لای در به اتاق هایی که در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بودند نیم نگاهی انداخت ،میخواست برگردد که چشمش به انتهای راهروی کوچک خانه افتاد از زیر درنوری باریک و خیلی ضعیف به بیرون منتشر میشد، با قدمهای آهسته به سمت در رفت وبا خود گفت شاید صاحب خانه فراموش کرده تا برق این قسمت خانه را خاموش کند اما باز جانب احتیاط را از دست ندادو به آرامی در را باز کرد ...بوی نا همراه با عرق تند بدن اولین چیزی بود که به استقبالش امد نفس عمیقی کشید تا ریه هایش را از هوای تازه پر کند،کف انباری انباشته بود از قوطی خالی کنسرو لوبیا،وصندلی واژگون شده ای که به کناری افتاده بود،وکمی آن سو تر

ظرف یک بار مصرف سبزی پلو ماهی که پیک موتوری با عجله آورده بود با دری نیمه باز رها شده بود،

آنچه را که میدید باور نداشت با چشمانی که از فرط تعجب خیره مانده بود مژگان را در حالی که اسلحه ایی روی شقیقه ی پریناز گذاشته بود و بازویش را محکم در دست داشت ... چسبیده به دیوارانبار دید...

پریناز با چشمانی بی فروغ در حالی وبه زحمت روی پاهایش ایستاده بودو به سختی نفس میکشید به هومن خیره شده بود.

مژگان سرش را کمی به اطراف تکان دادتا موهایش از روی پیشانی کنار برود و با لحنی محکم گفت :- یه قدم نزدیک بشی یه گلوله حرومش میکنم ...

هومن دو دستش را به علامت تسلیم کمی بالا آورد و گفت:

- باشه باشه ... کاریت ندارم ولش کن بذار بره...

مژگان مستانه خندید و گفت :

- آره ولش کنم که بعدش منو بگیری آقا پلیسه....از این خونه یا من زنده بیرون میرم یا شما دوتا .... فکر کردی من مردم نه ... !ولی کور خوندی ... من زرنگ تر از این حرفام.... اگه این تاپاله نمی اومد اینجا هیچ کس نمی فهمید که من زنده ام... حالا هم برو کنا ر میخوام برم بیرون...

هومن به پریناز نگاه کرد که رنگش به شدت پریده بود و خونی که نمیدانست منبع اش کجاست روی صورتش خشک شده بود.

یک قدم به مژگان نزدیک شد و به آرامی گفت

- ولش کن بگذار بره کارتو از این سخت تر نکن....

- چیه نگران زنتی ...؟ باید همون دفعه ی اول هردوتاتون رو میکشتم حالا هم دیرنشده... اول پریناز رو میکشم بعدم تورو

هومن به دنبال فرصتی بود تا اسلحه را از مژگان بگیردیک قدم دیگر برداشت ، اما مژگان بازوی پریناز را بیشتر فشرد و گفت:

- شوخی ندارم باهات یه قدم دیگه جرات داری نزدیک شو خودم رو از شر این پاپتی چشم رنگی خلاص میکنم...

هومن با احتیاط دوقدم به عقب برداشت و سپس ناگهان پایش را محکم به قوطی کنسروی که کنار پایش افتاده بود زد و آنرا محکم به گوشه ایی پرتاب کرد همین کافی بود تا حواس مژگان پرت شود و هومن با جستی خود را به او رساند و پریناز را از چنگش بیرون آورد با یک حرکت دستهایش را تابی داد و از پشت محکم گرفت و اسلحه روی زمین افتاد ، هومن با ضربه ی پایش اسلحه را ازاودور کرد ،پریناز در حالی که به سختی نفس میکشیدبا دستهای بسته روی زمین افتاده بود به مژگان که مانند دیوانه ها میخندید نگاه کرد و هومن با شالی که کنار صندلی افتاده بود همزمان دستها و پاهای مژگان را بست و به سمت پریناز رفت و

دستمالی راکه روی دهانش بود را باز کرد پریناز روی زمین خم شدو چندین سرفه ای خشک کرد و هومن در حالی که با نگرانی کنار او زانو زده بود به او خیره شده پرسید:- حالت خوبه....؟

سپس به پشت سر او رفت و دستهایش را باز کرد ...

روی مچ دستهایش حلقه ی کبودرنگ به چشم میخوردو نفس هایش یکی درمیان سنگین ونا مرتب شده بود، هومن کنارش زانو زد و نگران چشم توی صورتیش چرخاند که پر بود از کبودی و خون مردگی ...

دلش زیرروشد. این دختر ریزه میزه بیش از آنچه تصورش میکرد دوست داشت ، پیداش کرده بود آن هم بعد از پنج روز اما این جسد نیمه جان هیچ شباهتی به پریناز‌ی که میشناخت نداشت.

باور نمیکرد که او باشد دست روی صورت پر زخم و کبودش کشید و زیر لب نالید «عزیز دلم چه بلایی سرت اورده این بی انصاف»سراسیمه موبالیش را از جیب کاپشنش در آورد و با سروش تماس گرفت

صدای شاد وسرخوش سروش توی اون فضای خفقان آور طنین انداخت

- به سلام داداش هومن کجایی پس چرا نیامدی...؟

- سروش گوش کن ببین چی میگم پریناز رو پیدا کردم بیسم همراهم نیست فورا خبر بده به اولین گشتی نزدیک خونه ی پدری پریناز ...تا بیان این جا به آمبولانس هم زنگ بزن و بگو یه موقیعت اورژانسی داریم و تاکید کن زود بیان ....خودتت هم بیا

لحن شوخ و شادش جدی شد :- پیداش کردی ....؟حال پریناز که خوبه ؟

نگاهی به پریناز که به سختی نفس میکشید کرد :- نه خوب نیست زود باش وقت رو نکش .....

سپس تلفن را قطع کردحدس اینکه اون عوضی به پریناز ماهی داده باشد چندان سخت نبود ، آن شبی هم که ماهی خورده بود و کنار پیاده رو افتاده بود هم همین حال را داشت....

خم شد و دست زیر پاهایش گذاشت و او را روی دست بلند کرد و از اون دخمه کم نور به داخل حیاط برد تا اکسیژن بیشتری بهش برسد کنارش نشست و تند و شتاب زده دست روی تیره ی پشتش میکشید :- نفس بکش عزیزم سعی کن نفس بکشی ... الان امبولانس هم میاد....

صدای گرم و دلنشین هومن مثل مرحمی بود برای تمام شکنجه هایش ....چشم بر هم گذاشت و اشک به نرمی روی پوست صورتش که به شدتت میسوخت راه پیدا کرد... با نفس های منقطع بریده بریده گفت :

- به خدا .. من کار بدی ... نکردم ... اون مرد ... مرد رو نمی شناختم ... مامانت...

هومن سر او را روی سینه فشرد

رمان‌سرا

- هیش ... نمیخواد چیزی بگی خودم همه چیز رو میدونم...عزیزم تو فقط سعی کن نفس بکشی یادته یه بار گفتی نفسم به نفسهات بنده.... حالا این منم که تمام وجودم به نفس هات بنده ...ترو خدا نفس بکش....

نگاهش روی صورت بی جانش ثابت ماند که حتی دیگر نفس های منقطع هم نداشت ... او را از خود جدا کرد و روی زمین خواباند و شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی ...

***

عصبی با قدمهای بلند و گاه کوتاه طول راهروی بیمارستان را طی میکرد و چشمش به اتاقی بود که پرینازش در آن بستری بود حالا که نزدیکش بوددر چند قدمی اش... اما برایش دور دست نیافتی به نظر میرسید سروش چند قدم به او نزدیک شد و دستی روی شانه اش گذاشت :- بشین داداش داری داغون میشی...

ملتمسانه نگاهش کرد دلش امیدواری میخواست و حرف دلگرم کننده...:- یعنی میگی خوب میشه ... ؟

- اره داداش خوب میشه توکلت به خدا باشه ...

پزشکی جوان و لاغر اندام از اتاق خارج شد و هومن و سروش و پشت سرشان افسانه به دنبال او راه افتادند

- آقای دکتر حالش چطوره... ؟

دکتر عینک طبی اش را کمی جابه جا کرد و دقیق تر نگاهی به او انداخت:- چه نسبتی باهاش داری...؟

- همسرش هستم...

- فعلا خوبه دختر خوشانسیه بچه های اورژانس کارشون خوب بوده ...محض اطلاع به حراست بیمارستان خبر دادم که یه مورد بیمار شکنجه شده داریم تا اطلاع ثانوی بیرون نرید سعی هم نکنید چون بچه های حراست ما کارشون رو خوب بلدن...

سپس با سر به دو تا مردهیکل داری که با لباس فرم آبی رنگی به سمت آنها میآمد اشاره کرد :

- دیدی گفتم خوب کارشون رو بلدن...

سروش میخواست اعتراض کند که دکتر پیش دستی کرد و رو آن دو گفت :

-این آقا رو دستگیر کنید به صدو ده هم خبر بدید...

کلافه شد همین را کم داشت که این جوجه پزشک تازه از تخم درآمده برایش شاخ و شانه بکشد و قانون را یاد آوری کند....و مدام حرف خود را تکرارکند،

دست در جیش کرد و کارتش را به سمت او گرفت ، دکتر با بی میلی نگاهی به کارت شناسایی هومن کرد و زیر لب گفت« سرگرد هومن پناهی»

و سپس کنجکاو نگاهی به او انداخت :- خب سرگرد دلیل این همه شکنجه رومیشه توضیح بدید...

هومن نفس عمیقی گرفت :- توضیحش خیلی واضحه همسر من رو گروگان گرفتن و اونها این بلا رو سرش آوردند و محض ارضاء کنجکاوی تون باید عرض کنم عامل این کارهم دستگیر شده..... حالا محض رضای خدا به جای پلیس بازی بگید حال زن من چطور....؟

دکتر که لحن صحبتش حالا کمی نرم تر شده بود سری تکان دادگفت:

- گفتم که بهتره فعلا دستگاه اکسیژن بهش وصله تا راحت تر تنفس کنه تمام حنجرش متورم شده بود براش آرام بخش نوشتم تا چند ساعت دیگه تنفسش عادی میشه و دستگاه رو ازش جدا میکنیم.... ولی به شدتت شکنجه شده ... که این کار فقط از به سادیسمی بر میآد... هر ده تا انگشت پاش با آتیش سیگار سوختگی عمیقی داره به علاوه روی گردنش هم جای سوختگی هست ... ساق پاش با یه وسیله خیلی محکم ضرب دیده مو برداشته باید بعدا که حالش بهتر شد کچ بگیریم سرش هم شکسته ...یه کلام ، این دختر از جهنم برگشته....

سروش با اجازه ای گفت و به سمت ماموران انتظامات که نزدیک میشدندرفت وانها را به گوشه سالن هدایت کرد....

رمانسرا

هومن از رفتن سروش چشم گرفت و رو به دکتر پرسید:

- میتونم ببینمش...؟

- نه ...نه تا زمانی که توی بخش نیامده و تحت مراقبتهای ویژه است اجازه بدید ما و همکارانمون کارمون رو انجام بدیم شما هم جناب سرگرد بهتر برید سراغ اون روانی که این بلا رو سر خانومتون اورده.....

هومن دستی پر حرص به ته ریشش کشید دلش میخواست با یه مشت صورت دراز و بد قواره اش را نا فرم تر کند....اما فقط سری تکان دادو از او دور شد ....

***

چشمهایش را به سختی باز کرد پلکهایش آنقدر سنگین شده بودند که گویی به هر کدام یه وزنه چند کیلویی وصل کرده باشند تمام بدنش کوفته بود و سوزش شدیدی در ناحیه پاهایش حس میکرد تمام لحظاتی که اون روانی با قساوت هر چه تمام تر پاهایش را با اتش سیگار سوزانده بود به یاد داشت حتی ضجه های جیگر خراشی که ازمیان دستمال متعفنی که به دهانش بسته بود نتوانست دردش را تسکین دهد.... تمام آن چند روز توی ذهنش نقش بست با خود گفت چند روز اون جا بودم یه هفته یا بیشتر اما هرچه بود برای او عمری گذشت....

قطره ی اشک از چشمانش که به سقف خیره مانده بود چکید ..

صدای باز بسته شدن در راشنید و قدمهایی آهسته که به سمتش کشیده میشد بوی آشنایی که حتی میان بوی بتادین الکل هم قابل تشخیص بود

هومن با قدمهایی مشتاق خودرا به اورساند درست مثل ماهی که به اب رسیده باشد تمام وجودش پر از زندگی شد.. دستهای

پریناز را که در دستش گرفت نفس عمیقی کشید و گفت

- خدا رو شکر بیدار شدی...عزیز دلم...

نگاه از سقف گرفت و کمی سرش را به سمت چپ مایل کرد چهره ی جذاب مرد زندگیش نهایت ارزویش بودچشم در صورت مرد محبوبش چرخاندو با صدایی که به شدت گرفته و پر خش بود گفت:

- چرا زیر چشمات گود افتاده...

هومن دستی به صورت کبود و رنگ پریده او کشید

- هیش نمیخواد نگران من باشی .... سعی کن به خودت فشار نیاری .... !

سپس دست او را بالا برد و بوسه ایی روی آن زد

- عیدت مبارک عزیز دلم من بدون تو من چیکار میکردم ....!

پریناز که تازه از خواب عمیقی بیدار شده بود گیج و مات حرکات هومن بود که این چنین بی پروا به عشق میورزید.

در با صدایی باز شد و پرستاری تپل و کوتاه قد داخل شد و به سمت او آمد:- سلام خانوم خوشگله بالاخره بیدار شدی ....!؟

خوبی درد نداری...؟

پریناز نگاه از هومن که خیره ی او بود گرفت :- نه فقط یه کم گردنم میسوزه...

- سوزشش مال سوختگیه کار زیادی نمی شه کرد احتمالا هم جاش میمونه به دکتر میگم اگه اجازه داد برات مسکن میزنم ..

سپس در حالیکه پانسمان پاهایش راعوض میکرد رو به هومن گفت:

- جناب سرگرد خدا شکر که خانومت هم بیدار شد حالا لطفا برید بیرون تا من پانسمان پاهاشو عوض کنم و بعدش هم این خانوم خوشگله باید غذا بخوره برو ساعت چهار که وقت ملاقاته بیا....

هومن خم شد بی توجه به غر غر های مدام پرستار پیشانی پریناز رو گرم و طولانی بوسید:- این غرغرو که رفت بازم میام میخوام خودم بیام بهت غذا بدم....

دلش پر شد از حباب خوشی ...!که یکی بعد دیگری پر و خالی میشدند....

هومن با لبخندی گوشه ی لبش رفت و پرستار نگاهی به در بسته کرد ودستی در هوا تکان دادو گفت :

- بی چارمون کرد توی این سه روز بخش شده شبیه کلانتری از بس همکاراش اومدن و رفتن خودش هم که مدام دم در اتاق بس نشسته بود. کی جرات داشت بهش بگه بالای چشمت ابروئه .... اما خدایش خیلی خاطرتت رو میخواد که این سه روز شدبود اسپند رو آتیش....

لبخند کم رنگی روی لبش نشست برای رسیدن به عشق هومن راه زیادی را طی کرده بود و گویی سالهای سال از عمرش میگذشت... در با تقه ای باز شد و بار دیگر هومن داخل شد پرستار پف عمیقی کشید

- از دست شما سرگرد من که حریف شما نشدم بیمارتون باید استراحت کنه یه ساعت دیگه خب بیاید که وقت ملاقته...!

هومن بی اعتنا به حرفای او سمت یخچال کنار تخت رفت و یک کمپوت آناناس بیرون آوردو رو به پریناز پرسید:

- آناناس دوست داری؟

آخر این چه سوالی بود از دست او اگر کوفت هم میخورد دوست داشت آناناس که دیگر جای خود بود....

لبخندکه روی لبش نشست هومن بی حرف در یخچال را بست و با یک حرکت در کمپوت را باز کرد و از داخل کشو کنار تخت قاشقی برداشت و

آن را روی میز کنار تخت گذاشت و لبه ی تخت را با اهرم کمی زاویه دار کرد تا پریناز بتواند تکه دهد .

پرستار با غرو لند از در خارج شد . هومن یه تکه آناناس به سمت دهانش برد.

- خدارو شکر رفت خدا به داد شوهرش برسه....همش غر میزنه همه ی بخش از دستش شاکی هستند...

پریناز با درد کمی جا به جا شد هنوز باورش نمی شد که از آن جهنم نجات پیدا کرده باشد.

به یاد مژگان افتاد و خنده های عصبی اش...زمانی که ساعتها درخود فرو میرفت وپک های عمیقی به سیگار میزدو در انتها آنرا روی پایش خاموش میکرد.تمام لحظات رنج آور جلوی چشمش تداعی شد. با صدایی خفه پرسید:

-« سر مژگان چه بلایی اومد دستگیرش کردین...؟»

هومن سرش را به علامت تایید تکان داد.

-« اره .... اما فعلا بازداشت موقته... تا صحت عقلی اش رو پزشک قانونی تایید کنه»

چیزی ته دلش فرو ریخت.

-« یعنی چی ... بازم آزاد میشه...؟»

- « نه عزیز دلم نگران نباش اون عوضی دوتا راه بیشتر نداره... اگه جنون و دیوانگی اش تایید بشه باید تا آخر عمر بره تیمارستان، اگه غیر این باشه هم بایدبه جرم قتل اعدام بشه»

نفس آسوده ایی کشیدو خدارو شکر گفت .باید میگفت که توی این ماجرا گناهی ندارد.با دست قاشق را پس زد. سرش را خم کردوگوشه ی پتو را دردست فشردوبا صدایی پرازخش گفت:

- نمیخواستم به دردسرت بندازم اما اون شب وقتی اون مرد اومد داخل خونه شوکه شدم ،اولش فکر کردم دزده اما یک دفعه خودش رو به من چشبوند و یه چاقو گذاشت پهلوم نمی دونم چطوری اماهمون موقع مادرت اومد داخل و فکر کرد من با این مرد هستم.

هومن به چشمهای پر اب پریناز نگاه کرد که به سختی کلمات را ادعا میکرد،دستش را روی لبهای خشک او گذاشت

- هیش ... نمیخواد بگی خودم همه چیز رو میدونم...

پر بغض ادامه داد ..

- بگذار بگم اگه حرف نزنم خفه میشم... این چند روز هر وقت فکرمیکردم ممکنه در موردم چی فکر کنی مردم و زنده شدم این حتی از شکنجه های مژگان برام سخت تر بود. تو پناه بی کسی ام شدی بهم اعتماد کردی ... دلم نمی خواست فکر کنی بهت خیانت کردم به خدا اون

رمانسرا

شب برگشتم تا شب پیش خانوم یوسفی بمونم ولی نبود ..محله قدیمی مون آخرین جایی بود که میشناختم.....

وقتی رسیدم خونه ی پدریم اون محله قدیمی با خودم گفتم کلید که دارم کسی هم خونه نیست یه شب میمونم تا صبح برگردم خونه...اما اون از خدا بی خبر اونجا بود

اشکهایش بی پروا روی صورتش غلت میزد و به چونه ی گرد و خوش فرمش میرسد

- کتکم زد هر بار که سیگار میکشید اون روی یکی از انگشت های پام خاموش میکرد با دست هرزش روی بدنم دست میکشید و میگفت اگه باهام راه بیای کمتر اذیت میشی....

هومن از شدت خشم فکش منقبض شده بود ومشتهایش را در هم میفشرد.خوشحال بود که تصمیمش عوض شد و برای ادب کردن این دخترازخودراضی حکم بازداشتش را گرفته بود.

-« حاضر بودم بمیرم و تمام بدنم با اتیش سیگارش بسوزه اما دستش به بدنم نخوره ... اون عفریته مثل یه مرد منو میبوسید و دستش توی لباسم بود ..این اون مژگانی نبود که من باهاش دوست بودم .شیطان مجسم برام بود.»

دستش را پیش برد وتکه ایی ازموی پرینازرا زیرروسری بردوبه چشمان طوسی رنگ و غرق اشک او خیره شد.این دختربا اختلاف سنی دوازده

سال تمام زندگی اش شده بود،انچنان ریشه دارو عمیق که گویی سالهاست که عاشق اوست....

پریناز‌عصبی از به یادآوردن خاطرات تلخ این چند روزگذشته ،میان هق هقش با مشت به سینه ی هومن میکوبید و مدام تکرار میکرد .

- قول بده قول بده ... دیگه تنهام نگذاری ...! یادش که میفتم حالم از خودم بهم میخوره....!به خدا من دختر بدی نیستم ...!

دست دور شانه های کوچک اوانداخت .اورا به سینه فشرد و بوسه ای روی پیشانی او زد و نجوا کنان زیر گوشش گفت:

- باشه عزیز دلم قول میدم که دیگه هیچ خطری تهدیدت نکنه ... همیشه با هم باشیم من و تو تینا... هوم....

در باز شد پرستار وارد شد با دیدن پریناز در آغوش هومن لب گزید و معترض گفت :

-جناب سرگرد خوبه گفتم بیمار باید استراحت کنه همین الان میرید بیرون یا سوپروایزر بخش رو خبر کنم...!

هومن بی توجه به اخم های در هم پرستار در چشمهای پری ناز خیره شد و زمزمه وار کنار گوشش پرسید؟

- حالا بهتری...؟

سرش را به علامت تایید چند با تکان دادو گفت:

- خوبم....

-آخرش یا من یه کاری دست این پرستار میدم یا این منو رو با اون زبونش قورت میده ...!

لبخند هر چند کم رنگ روی لبش نشست

- تینارو میاری ببینم دلم براش تنگ شده...

روسری ابی رنگ بیمارستان رابه آرامی باز کرد موهای خرمایی رنگ پریناز را به زیر آن هل داد و دوباره آن را گره زد.

- باشه عزیز دلم میارم اونم بی تاب خاله پلی اش شده...

به یاد حرف زدن های نصف و نیمه تینا افتاد و دلش غنج رفت...

-جناب سرگرد منتظرم ها هشت تااتاق دیگه هم باید برم...

هومن نیم نگاهی به این پرستار میان سال و غرغر و انداخت و دستاهایش را بالا برد و با لحن شوخی گفت :

- باشه بابامن تسلیم... فعلا که شمااین جا رییسی... رفتم

هومن با خنده از اتاق خارج شد و دل پریناز پر شد از خوشی....

***

هنوز چند دقیقه به ساعت چهارمانده بودکه در اتاق بازشدو هومن و مادرش به همراه پیرمردی شیک پوش داخل اتاق شدند،مردی قدبلند و چهارشانه که ته چهره اش مانند یوسف بودبا موهایی یک دست سفید ،شوکت خانوم کیسه ی کمپوت وآب میوه را روی میزگذاشت وبا بی میلی سلام کوتاهی کرد، حدس اینکه این زن سر سخت همچنان موضع گذشته ی خودراحفظ کند چندان سخت نبود، اما چهره ی مرد همراهش پر بوداز مهربانی و لطف ....

هومن با دست مرد مقابلش را نشان دادو گفت:

- «ایشون همون حاج عمو هستندکه تعریفش رو برات کردم. هم عمومه هم پدرم....»

سپس رو به پریناز‌کردوادامه داد.

- ایشون هم پریناز خانوم گل ما...

حاج عمو با مهربانی به کنار تخت آمدونگاهش را توی صورت پریناز چرخاند.با وجود رنگ پردیدگی و هاله ی سیاه زیر چشمانش ، اما همچنان خوشگل بود.

- پس این پری قصه که دل پسر مارو برده شما هستید...؟ بابا حق داره به خاطرتت شهررو به هم بریزه....!

پریناز خجل از تعریف او تنها به گفتن اینکه شما لطف دارید قناعت کرد.هومن لبخندی روی لبش نشست و به دیوار تکه داد و سرش را به طرفین تکان دادو زیرلب گفت:

- امان از دست شما خان عمو آبرو واسه ادم نمی گذاری....!

- چیه جوون دروغ که نمیگم ...!؟ واسه ی این چشم و ابرو بیشترازاین ها باید بدوی...!

شوکت خانوم بی حوصله از بحث پیش آمده به میان حرفشان آمد.

- حاجی میشه لطف کنی تا اینجا شلوغ نشده همراه هومن برید بیرون من میخوام با عروسم تنها حرف بزنم...!

هومن کنجکاو نگاهش کرد.و بی انکه حرفی بزند همراه حاج عمو از در خارج شد.

***

شوکت خانوم،بابستن شدن در بی تامل کنارش روی لبه ی تخت نشست پریناز کمی خود را عقب تر کشید تااوراحت تر بنشیند.خط میان دو ابرویش حکایت از حرفهای نگفته ی دلش داشت ،دست اورا گرفت و گفت:

- خوب به حرفهام گوش کن اول ازهمه اومدم برای طلب حلاییت ... حلالم کن بابت تهمتها و حرفهای ناحقی که دربارت گفتم.تو هم اگه جای من بودی همین تصور و میکردی،

نمیدونم چه حکمتی توی کارخداست که هیچ چیز زندگیم با میل من نبوده..!

اون ازشوهرخدابیامرزم که توی اوج جوونی من . با دوتا بچه تنهاگذاشت، بعد هم به اجبار پدرشوهرم برای داشتن بچه ها مجبور شدم با برادرشوهرم عروسی کنم.پسر کوچکترم همایون خدا بیامرزبه خواست من عروسی نکرد، هومن هم رفت سراغ دل خودش،نمی شه با سرنوشت جنگید. اما حالا که زن پسر من شدی و عروس این خونه به حساب میای باید به حرف من باشی ...

پریناز گیج و گنگ نگاهش کرد.

- هومن سربند جریان اون شب توی خونه از آذر شکایت کرده و الان بازداشته ، هومن رو راضی میکنی که بره رضایت بده... داداشم داره دق میکنه....تو هم خودت عزیز از دست دادی خدا پدرو مادرت رو بیامرزه...راضی نشو که داداشم جلوی چشمم پر پربشه هومن افتاده سر دنده ی لج و کوتاه بیا نیست.تو راضیش کن ...

میخواست بگوید برای حفظ این زندگی هرکاری میکند که در باز شد و افسانه با لبی پراز خنده وارد شدو در کثری از ثانیه تینا مانند گلوله ایی از زیر چادر افسانه بیرون آمدو به سمت پریناز دوید....

-« خاله پرلی جونم... من زیله چادوله خاله افسانه اومدم ها»

شیرین زبانی اش دلش رابرد،آنچنان که حرفهای تلخ شوکت خانوم رااز یاد بردو لبخندش عمیق شد.

- الهی قربونت برم ... بیا بغل خاله دلم برات تنگ شده بود.

پشت سر آنها هومن و حاج عمو و به همراه سروش داخل شدند. افسانه به سمت پریناز آمدگونه اش رابوسید.

- سلام احوال خانوم پرماجرا... بهتری....؟

سپس خم شد و گونه ی اورا بوسید.« عیدت مبارک گلم »

پریناز سرخوش از دیدن عزیزانی که بی تاب دیدنشان بود لبخند وسیعی زد.، و رو به افسانه گفت:

«عید تو هم مبارک نمیدونی چقدر ازدیدنت خوشحال شدم چه جوری اجازه دادند تینا بیاد داخل بخش....؟»

افسانه چادرش را کمی جابه جا کرد و زیر چشمی نگاهی به هومن انداخت و در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

رمان‌سرا

- وقتی شوهرت و دوست شوهرت پلیس باشند میشه یکم پارتی بازی کرد.

- «ببخشید همتون رو توی درسر انداختم و تعطیلات عیدتون روهم خراب کردم»

سروش چند قدم نزدیک تر شد.

- «سلام زن داداش سال نو مبارک حالتون چطوره ...؟ همه رو نگران کردید ها....!»

- ممنون بهترم.... سال نو شما هم مبارک، شرمنده ام از وقتی با من اشنا شدید هر روزیه دردسرتازه داشتم براتون...

سروش نگاهش را از صورت زیبای پریناز گرفت و به زمین دوخت.

- منظورم این نبود ، حقیقتش همه ی ما نگران سلامتیتون بودیم.

تینا که کنار تخت ایستاده بود و با چشمان درشتش به او خیره شده بود گفت:

- خاله پلی بغلم کن بیام پیشت...

سروش خم شد و تینا را روی تخت کنار پریناز نشاند.

تینا بلافاصله دستهایش را بازکرد و دور گردن او قلاب کرد.روسری اش به عقب رفت و دسته ایی از موهای خوش رنگش روی صورتش افتاد سروش چشم گرفت و در حالی که به سمت در میرفت گفت :

- داداش من میرم بیرون .. کاری داشتی توی راهرو هستم.

هومن چند قدم پیش گذاشت و دستی به پشت او زد .

- ممنون رفیق قدیمی....

- مرد جوان صبر کن منم بیام ... ببینم حوصله ی من پیرمرد رو داری...؟

سروش با شنیدن صدای حاج عمو برگشت و خندید و گفت:

- نفرمایید آقای پناهی باعث افتخاره منه....تشریف بیارید در خدمتون باشم.

سپس باهم از در خارج شدند.

تینا همچنان شیرین زبانی میکرد از عروسک تازه اش گرفته تا بریدن دستش و پولهای عیدی که گرفته بود،را برای پریناز تعریف میکرد.و او غرق دختری شده که قراربود برایش مادری کند.کف دست تینا را بوسید .

- الهی خاله بمیره برات که اینقدر اوخ شدی...

تینا خوشحال از این که توانسته توجه پری را به خود جلب کند سر خوش گفت :

- تازه خاله افسانه بلات کاشی پخته گفته که به منم میده...!

شوکت خانوم پشت چشمی نازک کرد که از دیدافسانه دور نماند،ودر حالی که چادر سرش را مرتب میکردرو به هومن گفت: -«من میرم باید برم خونه داداشم یکم ناخوش احواله ،افسانه خانوم خوشحال شدم از زیارتتون خدمت خانواده سلام برسون.»

وسپس بدون انکه منتظر جوابی شود خارج شد.

افسانه گیج از بر خورد بد شوکت خانوم بود که صدای هومن او را به خود آورد.

- ببخشید افسانه خانوم مادرم این روزهابه خاطر وضع پیش اومده تو خانواده یکم نگران برادرشون هستند... شما به دل نگیرید.

این زن تلخ ترازآن بود که بشودتحملش کرد.اما به احترام هومن سری تکان دادو گفت:

- بله متوجه ام اشکالی نداره من ناراحت نشدم.

سپس برای اینکه بحث را عوض کندظرف کاچی را روی میز روبروی تخت گذاشت.

-پریناز بیا یکم ازاین کاچی بخور جون بگیری....

تینا دستهایش رابرهم کوبیدو با خوشحالی گفت:

-آخ جون کاشی منم میخوام....!خاله پلی منم کاشی میخوام...!

- خوشگل خاله کاشی نه...باید بگی کاچی....!

- باشه از همون کاشی ها بده دیگه....

تینا غرق شادی قاشق ،قاشق کاچی را که پریناز به او میداد خوردو هومن غرق لذت به آن دو که عزیز ترازجانش بودند نگاه میکرد . در آخر بعد پایان وقت ملاقات با گریه از پریناز جداشد.

***

از پنجره اتاقش به غروب خورشید نگاه کرد آفتاب بهاری رنگ نارنجی اش را مهمان اسمان کرده بود. دوباره سوزش انگشت های پایش کلافه اش کرده بود. بعد یک روز شلوغ و پراز رفت آمد حالا میتوانست کمی فکر کند. به یاد تینا و شیرن زبانی هایش افتاد و کاچی شیرین و خوشمزه ی افسانه ، خم شد و کادوی حاج عمو راازکنار تخت برداشت گردن بندی بانام مقدس « الله»... این مرد مهربان تراز آن بودکه هومن توصیف میکرد.

در به اهستگی باز شد وهومن داخل شد.

رمان‌سرا

- بیداری ....؟فکر کردم بعد یه روز شلوغ الان باید خواب باشی...؟

کمی سرجایش جابه جا شدو دستی به روسری اش کشید .

- نه نتونستم بخوابم انگشت های پام خیلی میسوزه....

هومن کنارش روی لبه تخت نشست و با پشت دست گونه اش را نوازش کرد.

- طبیعی عزیز دلم سوختگی با اتیش سیگار خیلی سخته....تو چطور تحمل کردی این همه شکنجه رو....؟

- چون برعکس ظاهر شکنندم خیلی جون سخت و مقاومم ... تمام اعضای خانواده ام رو توی تصادف از دست دادم عموم مثل یه دستمال کاغذی از خونه ی پدریم پرتم کرد بیرون...اون رو فروخت ،خونه ایی که حق پدرم بود. و دیگه هم سراغی ازم نگرفت .در آخر یه سادیسمی روانی تا حد مرگ شکنجه ام کرد. با همه ی این بلا ها بازم به اینده امید دارم میدونم که کنار تو تینا خوشبختم....

این دختر راچیزی بیش از دوست داشتن میخواست انگشت شصتش راروی پوست نرم و لطیف او کشید .

- دلم رو بد جوری اسیر خودتت کردی خانوم...

چیزی درعماق دلش فرو ریخت حسی ازجنس خوشی و خوشبختی این اولین اعتراف عاشقانه هومن بود.لبخندی روی لبش نشست ونگاهش را ازچشمان سیاه او گرفت.

هومن سرش را نزدیک آورد آنقدر که نفس گرمش مثل باد کویری روی صورتش نشست و لبش رابوسید.

پریناز از شرم سرش رابه زیر انداخت.

هومن نفس عمیقی کشید و سرش را کنار گوش او بردو نجوا کنان گفت:

- عزیز دلم از شوهرت که نباید خجالت بکشی ... ! میدونم واسم خیلی زیادی ولی قول میدم بهت که خوشبختت کنم .

دلش میخواست فریاد بزند « من همین الان هم خوشبختم چرا وعده ی آینده را میدهی»

هومن روسری را باز کرد و دستش را زیر موهای پریناز برد.

پریناز معذب کمی خودشش را عقب کشید.

- موهام چربه، هومن دست نزن الان یه هفته است حموم نرفتم.

هومن دسته ای ازموهای خوش رنگ او رادر دست گرفت و گفت:

- ولی اصلا معلوم نیست که چرب و کثیفه....!

سپس دوباره سرش را در گردن پریناز فرو برد.

- هومن ....

- جانم....

- یه وقت یه پرستاری میاد داخل زشته ...!

هومن در حالی که بوسه های ریزی به گردن او میزد گفت:

- نگران نباش به سرباز دم در سپردم تا اجازه ندادم کسی حق داخل شدن نداره.... سوختگی اون سمت گردنت اذیتت میکنه...!؟

- هومن...

-جانم عزیز دلم ....

- میشه یه خواهشی ازت بکنم....؟

هومن سرش همچنان در گردن او بود.

- اگر در مورد اینه که این کاررو نکنم باید بگم متاسفم نمیشه...

پریناز دستش را روی بازهای عضله ای او گذاشت.

رمان‌سرا

- درمورد دختر داییت سپیده است.

با شنیدن اسم سپیده بلافاصله ازاو جا شد وبا لحن جدی واخم های درهم پرسید.

- درموردسپیده....؟

- میشه خواهش کنم رضایت بدی تا آزاد بشه...؟

-مامانم ازت خواسته... درست حدس زدم.؟

پریناز موهایش را که روی صورتش پخش شده بود رابه پشت گوشش هل دادو گفت.

- خواهش میکنم دلم نمیخواد اول زندگیم با کدورت شروع بشه...

هومن عصبانی شدو با حرص از روی تخت بلند شد دیگرازاو لحن نرم و وسوسه کننده خبری نبود.

- کدورت...؟ میفهمی چی میگی .... ؟ دختره ی عوضی یه مرد غریبه رو به خونم اورده بود وبه زنم دست زده و تهدیدش کرده و نزدیک بود بااین کارش جون تورو به خطر بیافته اونوقت تو میگی «کدورت» واقعا مسخره است...

پریناز صدایش را پایین اورد.

- خواهش میکنم آهسته تر چرا دادمیزنی ...؟من زن تو هستم و عروس این خانواده... به خاطر من رضایت بده این تخم کینه میشه توی خانواده ...

هومن چنگی میان موهایش کشیدحق با او بود آز ان گذشته دلش نمیآمد دایی پیرش را آزرده کند،روی لبه ی تخت کنارش نشست و با لحنی نرم پرسید:

- تو واقعا اینجوری میخوای....؟

پریناز سرش را تکان دادو هومن خم شد و گونه ی او را بوسید.

- باشه عزیز دلم ولی تا وقتی بیمارستان هستی شکایتم رو پس نمیگیرم. این دختر سبک سر باید ادب بشه....

لبخند عمیقی بر لبش نشست حالا مفهوم این ضربه المثل را میفهمید« خدا گر ببندد دری زحمکت باز گشاید در دیگری»

بی شک درهای خوشبختی به رویش باز شده بود.

***

چمدان و ساک غذا راپشت صندق عقب ماشین گذاشت و رو به پریناز‌گفت:

-زود باش دیگه نیم ساعت دیگه هوا تاریک میشه نمیخوام نصف شب برسیم...

نگاه ازچشمان پراشک نیتا گرفت که بغل حاج عمو با بغض به پریناز نگاه میکرد.

- بابایی منم بیام دیگه.... منم ماه عسل میخوام....

افسانه ریز خندید وسرش را زیر گوش پریناز برد.

- خوشم میاد از سرگرد کارش درسته میدونه ماه عسل جای بچه نیست....!

افسانه یک ریزاز محاسن ماه عسل میگفت و اما اوچشمش به تینایی بود که بی تابی میکردو میخواست همراهشان بیاید...

شوکت خانوم عصبانی از گریه ای بی امان تینا با تغیر رو به هومن گفت:

- زود باشید برید دیگه این بچه هلاک شداز بس اشک ریخت. پریناز کمی به هومن نزدیک شد و کنار گوشش گفت :

- هومن خواهش میکنم .. تینا که با ما کاری نداره...! اجازه بده بیاد....

ابروهایش را درهم کشید نمیدانست این همه اصرار او برای چیست چرا نمی فهمید که دلش یه سفر دونفر میخواهد بدون هیچ دغدغه ایی ... یه کم آرامش .... بدون دل نگرانی برای تینا...خشک و سر جواب داد.

- گفتم نمیشه دیگه هم اصرار نکن ... حالا هم تا دیر نشده راه یبفت بریم...

پریناز چادرش را روی سرش مرتب کرد و با جمع خداحافظی جمعی کرد و تینا را که حالا بغل سروش بود و گریه هایش تبدیل به هق هق شده بود بوسید...

- خاله پلی منم بیام ماه عسل....میخوام.

صدای خنده ی جمع بلند شد و هومن با حرص زیر لب گفت:

-« دختر آبرو واسمون نذاشتی توکه»

سپس تینا را بوسیدو با سروش و حاج عمو دست دادو سوار ماشین شد.

افسانه گونه ی پریناز را بوسید و گفت:

- « خوش بگذره گلم زود سوار شو که فکرکنم سرگرد دیگه طاقت نداره»

مشتی آهسته به بازوی او کوبیده .-

- « خیلی بی ادبی... به خدا افسانه...»

شوکت خانوم برای اینکه با پریناز روبوسی نکند تینا رااز سروش گرفت و با حرص گفت:

- بچم هلاک شد راه بیافتین دیگه... حالا خوبه تازه عروس نیست و این همه ناز و ادعا داره...والا..

این زن تلخ ترازآن بود که فکر میکرد حتی باآزاد شدن سپیده هم دلش نرم نشده بود.

چشم از شوکت خانوم گرفت و با حاج عمو و سروش خداحافظی کرد . به تینا هیچ نگفت چون میدانست باعث گریه ی بیشتر اومی شود.

سوار ماشین شدو افسانه کاسه آبی را پشت سرشان ریخت...

پریناز بی صدا روی صندلی نشست و با گوشه شالش اشکهایش را گرفت میدانست هومن اگر نخواهد دنیا هم نمی تواند اورا وادار به کارکند.

- چرا گریه میکنی....؟

لحن خشک و سردش بغض اش را بیشتر کرد.

- چیزی نیست ....بچم بد جوری بغض داشت ...

هومن متعجب از لفظ « بچم» با آبروهایی بالا رفته گفت:

- بچت که جایی نمیره پیش مادرم میمونه تا مااز مسافرت برگردیم....

- میدونم اما دلش میخواست بیاد....

رمان‌سرا

هنوز به انتهای خیابان نرسیده بودند که هومن به یکباره مسیر رفته را دورزدو برگشت پریناز متعجب فقط نگاه کرد و چیزی نپرسید .حاج عمو با سروش درحال حرف زدن بود و افسانه و شوکت خانوم سعی میکردند که تینا را ساکت کنندبادیدن آنها حاج عموبا گامهای بلند خود رابا او رساند پرسید:

- چی شده چیزی یادتون رفته....؟

- هومن پیاده شد و تینا را از افسانه خانوم گرفت و گفت:

- اره این سرجهازی رو فراموش کردیم ببریم.

- بچه است یه ساعت دیگه ساکت میشد اما اختیار دارشی برید به سلامت خوش بگذره هومن ساک تینا را روی صندلی عقب گذاشت و رو به پریناز گفت:

- بیا اینم بچه ات ببینم باز بهانه داری....؟

چشمهایش از خوشی برقی زد و افسانه سرش را از پنجره

- نمیری الهی آخر کارخودتت رو کردی من که میدونم با این فضول خانوم هیچی گیراون بدبخت نمی یاد...وقتی برگشتی سیر تا پیازش رو برام تعریف میکنی وگرنه از جاسوس عزیزت میپرسم...

آنقدر از حضور تینا خوشحال بود که فقط سر تکان داد

- باشه بابا بذار بریم تا دوباره پشیمون نشده....

***

تینا خوشحال و سرخوش ازاین که به خواسته اش رسیده سرش را از بین دوتا صندلی جلو برد.

- بابایی منم ماه عسل میخوام ها...

هومن ریز خندید و زیر چشمی به پریناز نگاه کرد.

- اگه چیزی ازاین عسل گیر ماهم اومد چشم به شما هم میدم..

خجالت زده نگاهش را به سمت درختان کنار جاده داد....آهسته گفت:

- زشته هومن بچه است یه وقت یه چیزی میگه آبرو واسمون نمیمونه....

- خب عزیز دلم واسه همین گفتم دوتایی بریم دیگه ....

تینا که تازه انگار چیزی یادش آمده بود دو دستش را به هم کوبید.

- تازه اشم خاله افساله بهم گفت هرچی دیدم بیام تعریف کنم...کوه ،جنجل«جنگل» ،دریا ،همه و همه رو واسش تعریف کنم بابایی...

لبخندش عمیق ترشد میدانست با این دختر فضولش توی این سفر ماجراها دارد.

- خیلی خوب باباجون حالا هم برو تکه بده به صندلی و بشین این جوری خطرناکه...

تینا خوشحال از این سفربه سر جایش بازگشت و عروسک پارچه ایی که یادگارکودکی پریناز بود را برداشت.

دقایقی نه چندان طولانی ،پریناز چشم از درختان که در هوای بهاری عطروبویی تازه پیدا کرده بودند گرفت و به تینا نگاه کرد که معصومانه غرق خواب کودکی اش بود.

هومن زیر چشمی نگاهی کوتاه به او که غرق فکر بود انداخت و پرسید« آش میخوری...؟»

به یاد اولین دیدارش افتاد روزی که با مژگان به بهانه ی آش نذری به در خانه شان رفته بود و آنروز هرگز تصور نمیکرد که روزی مرد جذاب و بد اخلاق پشت در تمام زندگیش شود.

-توفکری....! نگفتی آش میخوری ...؟

با صدای هومن به زمان حال برگشت و آهسته گفت:

- یاد روزی افتادم که برای اولین بار دیدمت همون روزی که براتون آش نذری اورده بودیم....

لبخند کم رنگی از یادآوریآن روز روی لبش نقش بست.

- آره یادمه ....ولی من اون روز اصلا حواسم به تو نبود و فقط متوجه مژگان بودم ...

از یادآوری مژگان و شکنجه هایش که هنوز آثار روحی و جسمی اش را با خود حمل میکرد صورتش به حالت انزجار درهم شد.

- دوست ندارم درمورد اون دختر روانی که روح وروانم رو بهم ریخت حرفی بزنم .

هومن سری تکان داد و برای اینکه پریناززاازافکار مسموم دور کندگفت:

- روزی که تورو همراه پدرت دیدم هیچ وقت فکر نمیکردم این دختر سربه هوا بتونه .... روزی جایی مخصوص واسه خودش تو دلم باز کنه....گیج بودی و توی عالم دخترونه ات سیر میکردی...

لبخندی زدو نیم نگاهی به او که ساکت به روبرو خیره شده بود کردو ادامه داد.

- دورغ نمیگم اصلا ازت خوشم نمیاومد بخصوص وقتی دیدم که مجبورم یه محرمیت مصلحتی هم داشته باشیم...اما رفته رفته توی دلم نشستی... اون روز که روی پشت بوم خونه تون قرار گذاشتیم رو یادته..؟

پریناز با لبخند سرش را تکان داد.

- اون روز داشتی ترشی آلبالو میخوردی دلم رفت برای دختری که دور لباش قرمز بود و موهای خرماییش توی باد میرقصید.

این رو وقتی مطمئن شدم که توی اون کاروانسرای قدیمی اسیر شده بودیم و توبا تمام شجاعتت از من دفاع میکردی ...حاضر بودم با اون میله ی داغ تمام بدنم رو بسوزند... اما کاری به تو نداشته باشند...!اگه پا جلو نمیگذاشتم فقط به خاطر اختلاف سنیمون بود . دلم نمیخواست اسیریه مردی بشی که دوازده سال ازت بزرگتره...

پریناز درحالی که مستقیم به روبرو خیره شده بود گفت:

- برای من که توی عالم دخترونه و رویایی خودم سیر میکردم روبرو شدن با سرگرد خوش تیپ و پر جذبه ی نیروی انتظامی یعنی رفتن به رویا و خیال بافی... یه وقت به خودم اومدم که دیدم شدی تمام فکرو ذکرم .... هرچی بیشتر کم محلی میکردی بیشتر میخواستمت... تو یه قدم پس میرفتی ومن دو قدم پیش می آومدم....توی این یک سال عزیزترین هامو از دست دادم ، «مادرم پدرم وتنها خواهرم» سختی های زیادی کشیدم، اما به لطف خدا نگذاشت تنها بمونم و تو تینا را برام فرستاد.حالاهم برای تمام داشته هام میجنگم برای چیزی هایی که به سختی بدست آوردم... برای خوشبختی که بهاش خاطرات تلخ روزهای گذشته بود.

تینا سرش را ازفضای خالی بین دوتا صندلی بیرون اورد و با خواب الودگی پرسید:

رمان‌سرا

- نرسیدم ماه عسل.....

هردو به او خندیدندو چشم به جاده ایی دوختند که مثل روزگارشان پر پیچ و خم بود.

پایان.

تابستان سال هزارو سیصد و نود و چهار
افسون امینیان

پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.